

خلعت داد و نوارش بسیار فرمود آنجا ایستاد شاکری و سعد خفنی و عمر بن حیدر آوردند آن مکانی بودند که چون حضرت سید الشهدا سنان افتاد آمدند و تا زمانه  
 بن مجروح آن مظلوم میزدند امیر حکم کرد تا دستهای آنها را بریدند و بجا بین کشیدند و هر یک را هزار تازیانه زدند آنجا با تبر سر تا پای آنها را قطع کردند  
 و با تش سوختند پس امیر فرمود با بوعمره کیسانی که چراطارق بن زبانه قاتل زیاد بن شحرار نامی آوری گفت آن لعین برادر زن من است و زخم التماس میکند و  
 مدتی است که او را پنهان کرده امیر گفت اگر خدا من برسد که ترا مسلط کردم بر قاطلان امام حسین چرا او را نکشتی بگویم که برادر زن ناظر من بود ابو عمر  
 چل شد و رفت او را بجهت تمام گرفته آورد و متفرق شد تا بنده از بندش جدا کردند پس یاخا بن لامع میو آورد و قطب بن عامر آورد و آن حرار را زده بود که  
 در کربلا با اهل بیت نامر میخواست امیر گفت ای حرار زده چه شد آن خدا و شعاری که در راه کربلا میخواستی و با اهل بیت پیوسته و شام میزدی گفت  
 میگویم امیر گفت تا دین او را و خند و پاشنه اش با تیشه شجاری قطع کردند و دستهایش را بریدند و شکمش را دریدند و بجهت وصل شد پس خلیفه آورد  
 چهل نفر با زن و فرزند آورد و منقول است که چون محارقات آنها را دید که سیت و بیاد آورد و وقتی را که امام مظلوم غریب و تنها در میان آن مخالفان ایستاد  
 و اینسانک و تیر و تخته میزدند و امر کرد تا سر آنها را بچاق نرم کردند و او کشته عجلان را بخته بستند از تیشه قطعه قطعه نمودند و یعقوب سباطلی را  
 پاره پاره کرد ابو عمر حاجب که فرزند زبیر پای حضرت کشیده بود گفت ای امیر مرا کش تا بروم عبد الله زبیر را بجهت تو بکشم گفت خدا او را خواهد  
 و حکم کرد تا کتفهای او را بیرون آوردند و پایش را با ساطع قطعه قطعه کردند عثمان بن سعید کندی را آوردند که هم در کربلا با امام حسین جنایت کرده بود  
 و هم در زندان با امیر مؤمنان امیر فرمود در بازار او را برود و شقه شقه کردند مطعم بن ولید آوردند و سر او پیش بریده در کوشش او بخته بودند و او مجتهد بود  
 گفت او را بخته بستند و دو پارچه کردند و پیچیدند او را آوردند که در کربلا سقایی مخالف بودند و آب با سبان مخالف میادند و میدان ما آب میپاشیدند و دست  
 پای سبان و شکم سبان آب میزدند که خنک شوند ای مسلمانان انصاف ببید انظار ما آب بر روی خاک و بخت و پای و کمر چهارپایان میخوردند  
 و بجز کوشکان فاطمه زهرا قطره نمیدادند کجا را بود که اهل بیت سیرتشان باشند بلکه اطفا نشان از تشنگی میزدند آن طالمان این نوع کنند آواز

انعطش زمان و خوشتران و کوهکان امام زمان را می کشیدند و سقایی لشکر اعدای دین میکردند لؤلؤ	اهل بیت مصطفی از قوط
سر بر بودند اندر التهاب	قطره آبی بر آن کس نداد
منع ما کردند آب از دام و	لیکن کس را که بر آنی که هست
لعنت الله علیه حمین	حق مبر ما در شش کردار است

القصة امیر حکم فرمود تا دو نفر آنها را زینت جو شان بخلق بختند و سه نفر دیگر دست و پا بریدند و تازیانه  
 زدند تا بجهت وصل شد پس عبد الله خلیفه خود را طلبید گفت ثوابی تو بطنایم که برابر مزاج است گفت بفرما گفت قراره بن ماسک که در کربلا  
 زینب خاتون را تازیانه زد و اول اهل بیت آورد و بچرخ او س که شمشیر با نام بی نظیر کشید و سپر و اسباب حضرت عا رفت کرد اکنون در خانه پدری  
 که قریب بدیر هند است پنهان شده خلیفه رفت و او را آورد امیر تقصیرات آن ملعون اکت یک شمر و خلیفه را شتاب کشتن آن ملعون بهره مند کرد  
 و پهلوش را شکافت و دست و پایش را برید و بجا بین کشید و تازیانه زد آن تیشه شد رطلی از سرش بگفتش بختند و میخی بر خایه اش کوفتند که از  
 سیند اش بیرون آمد پس سیت و سه مرد و چهار زن را علما مان بر او هم آوردند بعضی معروف و برخی غیر معروف بودند زنهار از منار با بیزانند  
 و کار مردان را بچوب و تازیانه ساختند طارمان شعر بن ابی شعرا آمدند و بختا و نفر از قاطلان را آوردند امیر بار بار میگویم گفت تو از ایشان سوال کن  
 ابراهیم بایشان گفت خدا بر شما لعنت کند شما را چه بر این داشت که برید را امام خود را سئید و با خانان رسول خدا دشمنی کردید و تیغ بروی فرزند  
 کشید بختند ما تنها نبودیم صد هزار کس بودند که بعضی از آنها قاری قرآن و مفتی زمان بودند و امیر شده است که چون حضرت سید الشهدا علیه السلام

عمر بن زید بن عمرو را آوردند سرب بگفتن پسرشید اسیر است آمد و عمر آن شاگری و سهیل بن عریف خزاعی را آورد امیر فرمود بارگ انتم  
 یا بنی کوش کوش که نوبت نوبت است و دولت دولت آل مصطفی است و زمان خوشنواهی آقای حسین است و سهیل یعنی بود که شتران اهل بیت بر سر  
 و آریانه غافل رم میداد که آنها را بنید از ند پس امر کرد که انگستان آن حرامزاده دوست و پاپی او در فیض بریدند و جسدش را در آفتاب انداختند تا پلان شد  
 عمر بن هریر را آوردند و آن حرامزاده بود که از مشایخ کوفه و مدبر سپر نیاد و ضابطه خراج دیوان او بود و در کربلا دشمنی با امام وین نمود و امیر که او را دید فرمود  
 ولد الزنا کناه امام حسین چه بود که هر چه نصیحت کرد پذیرفتید و هر چه سفاهت کرد اجابتش کردید منت خدایا که ترا بدست من دوچار کرد پس فرمود از مقرض بنده  
 او را چیدند و گوشت بدنش را مقراض کردند تا بجهنم وصل شد پس عارث بن قطره را که آتش زنجبهای حضرت زده بود گفت با لفظ آتش زنده عارث این  
 و قیس ابن ابوالمکرم را فرمود تا با تیشه تجاری اعصابشان را قطعه قطعه کردند و آتش خوستند عبد الله قیس خفی را آوردند و آن حرامزاده از شا بهر قتل  
 حضرت سید الشهدا علیه السلام بود و از اول حضرت و اهل بیت او بسیار کرده بود آب بر روی تشنگان بسته بود و آتش سحیام بکیان فروخته بود و امیر  
 وین او بسیار غضبناک گردید و فرمود ای ولد الزنا ترا بدترین عذابی بکشم ای حرامزاده دشمنی امام حسین بگر بگرفتی و آتش زنجبهای حرم محرمش زدی آب

بر روی مبارکش سبی و دلهای اهل بیتش را شکستی لثو لثقه		از آنان بر دم تنی را که سستی	دل فاطمه بی محابا شکستی
بسی خون چشم میر قنای	چو بر روی لب تشنگان آب سستی	زخم کند کیسوی فرودس حورا	غنا ب خدام حرم چون کستی
چو کشتی حسین از در چور کسیند	بگمانت که از آفت دهر سستی	شدی مست باده غرور آنجان	که تا بر مرکب پیارند سستی
نگردی زرقم چو بر زیروستان	بپاوش و کفیر کنون زیر سستی	بعد ازین گفتا محار و فادار کردی ای آن	بگردار و مظلومی اهل بیت اطهار

چون ابر بارگنی گریست پس امر فرمود که آن حرامزاده با پوست از بدن کشیدند و بیاران طی ساختند و در آن وقت چون بهنگام بهار بود آن کامکار  
 بعارت نعمان بن منذر نزل اجلال فرموده قرار گرفت و باز بر سر کار رفت پس سران سپاه را طلبید و گفت بحق خدا که بهار عیشم را خزان است تا بهنگام میکه کی از  
 قافلان سرور شهیدان در روی زمین باقی است پس در برابر بگنیم نامدار تجار عرض کرد که ایها الامیر قسم بجان آن تشنه کشته که خون بهایش خداست و سرور و سال  
 شد است که آرام از مادر شب و روز در تقص این جماعت فخره فسقه قطع شده است امیر گفت کوش من این سخنان نشنود و مرا خرقه قتل این جماعت از روی نیست  
 و اسباب میاست انداختن از عالم بجهت ما میا کرده باید شب و روز بکوشی و نگداری که کینفر از این جماعت فرار کنند از بهر دست بر سر نهاد و با امر سوار  
 شدند و هر دست بطرفی رفتند آنگاه احمد بن شیط را گفت کجاست برادرت سعد که بگر بلا رفت و هر چه او را منع کردی قبول نکرد آن لعین بیاور تا او خود را از  
 ستانم احمد رفت و او را با اسباب و اموال و عیال آورد امیر چون او را دید گفت کجا شد امیر حلیل تو پسر سمیه زانیه بی پدر که با مراد بگر بلا رفتی و برادرت  
 کشتن پسر فاطمه امر صعبی است نشنیدی و او را از تنت کردی و شکوه او را بر سپر زدن نمودی و آن لعین برادرت هزار دینار ز جهان گردود و او را سعد گفت ما  
 میکونی ولیکن مرا برادرم بخش امیر گفت بخشیم پس برادرش احمد آمد و آن لعین از زمین زد و چشم پوشید و کار بر حلق او کشید و گفت نه از محبت حسین  
 هر یک گفت جز آن الله جز خدا ثواب این عمل باضعف مضاعف تو میدید و الله که تو امر زیده شدی پس اهل بیتش را طلبید هر کس از معویه قریبی کرد او را  
 با آتش سوخت و همین کاری که احمد کرد عبد الله کامل هم نسبت پسر زکات خود کرد که در کربلا زنده بود و تیغ بر روی فرزند رسول خدا کشیده بود و حرف پسر  
 نشنیده بود و او گفت گوید که عبد الله کامل پسر خود را گرفت و بخدمت امیر آورد و گفت کاش من این سپر را نمیداشتم که بگر بلا رود و معین معاندان دین نمیشود  
 و سر کرده طایفه شاگری کرد و امیر گفت مر جابک اما کمان ندارم که باین ثواب غنبت کنی و خود پسر خود را بخش گفت کسی که تیغ بر روی اولاد فاطمه کشید  
 بر کسی بود که او را کشید پس سپر از زمین زد و کار او را ساخت امیر گفت او را کشتی متاثر نشدی گفت نریز که لعین و دشمنم که حرامزاده است امیر احمد و عبد الله

بزرگان بودند و زن آمدند و از سائبان شهری نشان دادند چون او را آوردند باکره و از رفتن کربلا گفت که ای ملعون یاداری که وقت طلوع آفتاب  
تو رسیدم و تو بجهیل میرفتی و میبختی که میروم جایزه از پسر زاده بگیرم و بجنگ امام حسین بروم کهنم ناز کن که وقت منقضی است گفتی این بهتر از زمان است میر  
فرمود که شانهای او را بختابین کشیدند و پادشاه بریدند سه روز نده بود روز چهارم نیم خانی داشت که او سوختند پس ملازمان امر آمدند و بیرون بن زبانه  
و سایرین طاعب و قحطان بن جودان را آوردند و قحطان پسر عم مختار بود امیر خوش شد و خدیو گفت ای قحطان دلدار ما تو پسر عم منی و پدرت غلام  
امام حسین بود چرا بجنگ پسر رسول الله رفتی ای حرامزاده کرد دولت و ثروت ندستی امروز تو درین حرامزاده را بطوری کشیم که بسالها باز گویند قحطان  
گفت ای امیر سلمه رحم بار عایت کن و در بخشش گفت ای حرامزاده چرا پیش ازین مرا میبینی و هر وقت من میرسیدی ابولیلی و ابوجحاف میخواندی و از من میترسیدی  
گفت همیشه من از تو فرسیدم و حال هم بترسم هزار و بیار دارم از من بگیر و شنیده ام نه نام دوست داری آنرا هم طلاق میدهم تو بگیر و از من بگذر امیر  
گفت لعنت خدا بر تو و بر زن تو ای کذاب چشم مالکت را بگیرم و ترا میکشم و زنت را بشو بر میسرم پس گفت تا او در قیافاش را در پیشش بشیران بکنند و  
مالش را ضبط کردند و شکر خدای ربجای آورد پس روی با عیان کرده فرمود که مبادی که از شما کسی را شفاعت کند که تقضیح خواهد شد و میدانم که اگر از شما  
اقوام خود را پنهان کردهاید و نزدیک است که بیعت خود را بیا کنید بنزد همه اعیان بلزله در آمد و همه گفتند ایها الامیر ما همه بجان و دل فرمانبرداریم  
و اطاعت میکنیم روز دیگر مختار بیار شد مردم مضطرب شدند گفت شغای من بریدن رکاب است و آن ملعون در کربلا سر کرده و هزار سوار بود امیر  
کیسان خاله زاده او رفت و او را گرفته آورد در آنوقت امیر نفس تب بود چون او را دید گفت شکر میکنم خدای که ترا بدست من گرفتار کرد و برین گفت ای امیر  
من چه کرده ام گفت ای دلدار تا چه کردی نامه با امام حسین نوشتی که صحرا با من است و میو با رسیده و کندم با خزن شده است و اسلحه و لشکر و اسبان حاضر  
و مردم قطره سیاه که با ما می چون آمد سر کرده و هزار سوار شدی و نامه را با کردی و شمشیر رویش کشیدی و مجالش را اسیر کردی و دیگر چه ماند که  
نکردی اکنون بیای زری را که چون کربلا رفتی پوشیدی و شعر میخواندی گفت مرز پرسی نبود مگر و ما پستانهایش را بجا گرفتند متفرقه و زره را نشان داد آن نده  
آوردند و در پیش سرخ کردند و چون لباس فطران بر روی پوشانیدند آن لعین بر طرف میدید و می افتاد تا که داشت و خود را بدوخ انداخت و برید را پسر  
میشم نام او را آوردند امیر او را طلبید و گفت شغای من حاصل شد و از خنجر سلوی او را شکافت و دستهای خود را بخون او زد کین ساخت بعد از دور سخت یافت  
قلم این کعب را که او نیز سر کرده و هزار سوار بود خیر غلام آورد او را دست بریدند و ضرب نازنا کشند و با آتش سوختند و در آن غلام این نیا که سر کرده  
پایه کان بود آوردند و با بکار از هنگری سرور کم کشند نگاه زنی بکیو بسته آوردند که فریاد میکرد و عجبیاه و اغوا و امیر رسید این زن کیست گفتند زنی  
شیبانیست که سرور پایه کان شیبانی بود و پسر بخیله امام امام می انداخت امیر گفت ای ملعون شوهرت کیاست گفت که بخت است امیر گفت او را بختابین کشیدند  
چون دو تا زبانه خورد نشان داد که در خانه برید شیبانیست که ملازم میروید حاله است امیر برید را طلبید و او را خواست و در زیر چوب کشته شد و نشان  
پسر زید لعنت پدر و ابونصر کرده رفت و ملعون را آورد امیر گفت ای حرامزاده چرا پسر بخیله امام انداختی و نامه گفتی گفت از جهل بود و الحال پناه  
دیوار میدهم که مرا با امام حسین بخشی پس امیرالش را گرفت و حکم کرد تا او را میان دو درخت خرابستند و از هم دریدند حرمین عبداللہ حنفی را آوردند  
و هوش را دریدند و با آتش سوختند زمین افخم را بختین بستند و از سا طور و پاره کردند ابو سعید بن ابوسلیم را و قاعه گرفت گفت مرا کجا میرفتی  
امیر شاق تست گفت بیات امیر کجا شاق من است مرا با کن تا بر چه دارم بتو هم دیگر یزیدم و در قاعه گفت عم مختار مالک را میکیرم و هم بسزایت میرسم  
با تاس آمد گفت تا بروین و سر و صورتش زدند و بجز امیر آوردند امیر گفت تا گوشت بدن را او را بمقراض چیدند گفت ای امیر ظالم من چه کرده ام کم  
چنین میکنی فرمود ای حرامزاده این لعین تا زبانه است که در کربلا بر زاده زهرام کلشوم زوی ملعون است از روی ای جعیت خدا و رسول

در برابر آن جماعت آمد و حسب و نسب خود را بیان کرد و بوضیحت فرمود که گری از لشکر این نیا دار خدا ترسیدند و دست از خنک کشیدند پس جماعت مفتیان و  
 عمر سعد و سران سپاه بانگ بر لشکر زدند که بشیدین یا غی طاعنی یا که با ما زمان خروج کرده است لم یطع  
 همی ما ذری پای اندر جبهه  
 کجا دین حسد پیا مانده بود  
 اگر او ز مال و عیال و ز جان  
 سرشیش یا غی و طاعنی و بد  
 اگر بریزد او طاعت نمود  
 کجا رایت دین پیغمبر کے

پیا مانده زمان کفر و زمان کافری  
 القصه امیر فرمود آن پیمان را در میدان قصر الاماره حاضر کردند و اهل کوفه را بختند و آنها را کشتند و پایش  
 سوختند زمین وال ملعون چون زمان چادر بر سر کرده بود که از شهر بیرون رود و اگر گرفته آوردند در اطراف کوفه او را میگردانیدند و مردم قادر است  
 بر سر او میچرخند آخر در باب کندی او را سوختند قید این سالف با شیش بن عباس آوردند در تنور آتش گذاشتند و سرش را گرفتند سعید اعرج پنجاه نفر را  
 آورد که هفت نفر از آنها موکلین شهید بودند سر کرده آنها را معویه بن قیس سوادى بود و امیر گفت ای جز امر او با حرمت فاطمه زهرا را نگاهند ای شهید  
 سپهر جان و همدانیه را عانت کردید کجا رفت آن بی پدر مرادده امیر شما ملامتین گفتند بخدمت خواهد رسید و در باب جنک با امام حسین با خبر  
 با اولاد علی با ثواب میدیم امیر گفت سبحان الله پس امر کرد دست و پای آنها را بریدند و در آفتاب انداختند تا بدورخ شافتند احمد بن شیطا  
 آمد و گفت دو سیت نفر از مجارین را در دروازه عراقین در باغی کرده ایم و ایشان در حصارند و لشکر بجوالی امیر سرى بگرفت داده خیر غلام را با هزار  
 سواره و پیاده بگرفتن آنها نامور داشت رفتند و آب بر اطراف بلع انداختند تا دیوارها خراب شد و آن سکها چون خسرو و خلاص آب سرگردان ماندند  
 پس لفظ اندازان بر آنها فارورده و سیر اندازان تیر میزدند تا بسیاری از آنها را کشتند و سوختند و سرهای ایشان را بجا خدمت امیر آوردند و خلعت گرفتند  
 پس ابوالمیون حجر بن اعمار را آورد و آن سکین دلی بود که از کلبه مان آب فرات بود و نمیکداشت که آبی باهل بیت رسالت برسد و جانی دیگر نیز  
 نسبت با ما مظلوم کرده بود و مختار بسیار از آن ملعون دل خون بود او را دید سجده حق کرد و شکر نمود و امر فرمود تا طبل بهتارت زدند و با ملعون  
 گفت های بر تو آب بر روی فرزند فاطمه هستی و رشتۀ عهد خود را ما بوی کسی حج گرفت ما را امیر گفت بروم پس حکم شد تا یکی را پر آب کردند و جوینا  
 ثالث شد آنگاه حجر را در آن دیکت نهادند جوینا پخته شد الا لعنة الله على التوهم الظالمین گفتار چهار و هم در بیان شدت  
 قهر و غضب مختار ما در است درش کتاب تاریخ مسطور است که چون مختار بیابغ نعمان آمد و بسیاری از قاتلان کشت غضب  
 غضبش افزود و بی اختیار خودش و جوش میبود و نعره میزد و ناله میکرد و بطوریکه زهره امرا و اعیان آب میشد و امر او را تسلی میدادند فایده شدت آنگاه  
 از بیابغ بشرد در روز بزرگان کرد و گفت ای بزرگان کوفه که در برابر من ایستاده اید چرا خوششان و برادران خود را که کربلا رفته اند نمی آورید بر تب کعبه  
 کعبه بزرگان کعبه بانی کعبه ببول و کعبه که اگر قاتلان را همه اگر سپران شما بیندینا و درید شمار ازنده پوست میکنم و بدار میزنم پس ابراهیم بفرمان امیر دادند  
 که هر که سرى از دشمنان اهل بیت بیورد و هزار دینار بداد میدهم و هر که زنده بیاورد و جایزه او افزون است پس طازمان و در اوقات و خایه قاتلان را  
 خراب کردند و تا غروب آفتاب آرزوسی هزار سر از زن و مرد آوردند و بعضی چهل هزار کعبه اند و حشمتی در دور کار پدیدار شد که عقل حیران کردید  
 امروز حضرت سید جواد اهل مدینه را خبر داد که امروز روزیست که مختار قصاص میکند دشمنان بار او فغان و ضرورتی از جمیع خانهای اهل کوفه بلند شد  
 و منادی از جانب مختار ندا داد که این ملاقی آن روزیست که از کشتن امام حسین و امیری اهل بیت او شادی میکردید روز دیگر مختار دست عطا  
 کشود و هر چه دعد کرده بود او را و گفت میخواهم صدای ناله از خانهای قتلۀ امام حسین کنم نشود پس اصناف را امر کرد که نقشهای خبیثه آنها را در جانی  
 در آب فرات ریختند و آنها کثیر را گفت که باقی قتلۀ کشته شده اند اسم آنها را بیرون نوشت هزار و دو سیت و سیصد نفر باقی بود چهل نفر از آنها از



با و داد طفل گفت بیت المال خدایت بیشترده میخندید و صدویسار دیگر با و داد پس رفتند و شمس تجله را کشند و پندار گرفتند و در نزدیکی نعلب  
قائل ابو بکر بن امیرالمؤمنین بود و هفت و یک از نامداران لشکر عمر سعد بودند امیر بطلان با علی گفت ای حرامزاده چرا بجهت امام حسین رفتی ندانستی که خدا از  
تو عاقل نیست گفت تو هم صد هزار نفر کشتی از تو هم نیز عاقل نخواهد بود امیر کاجیان فرمود تا او را پاره پاره کردند و سایر کشتند پس امیر ازویر عبدالحسن  
بصحرای نجف رفت یک شب در آنراوی امین نازد شب یک در قصر ابن ابی هریره بود و از آنجا بدید ابو موسی قتیبه روز چهارم روزانه قصر بعضی مدین شد اقل فرمانی  
و او این بود که اقارب و عساکر مجوسین با قیدان مرا و ده نکند و آب و نماز از آنجا عتبی ایمان قطع نمایند پس همت خود را بر قتل قاتلان مقصود و  
اول کسی بلکه در آن مجلس آوردند ربیع بن خراش بود از آنانی بود که تیر با امام حسین آمد خسته بودند او را در ب دروانه او بختند و تیر باران کردند پس  
سینه و نقره دیگر را آوردند که آنرا اشعربن ابی شمر در راه بصره گرفته بود و وقتی که گریخته بودند بیست نفر بودند هفت نفر آنرا اشعربن شمر در وقت گرفتن کشته  
آن سینه و نقره را میگفت دست و پا بریدند و نمک ریختند در خون خود غوطه خوردند تا بدوزخ و وصل شدند پس عمرو بن دال و محمد صیداوی را  
آوردند دست بودند امیر که آنرا با آن احوال دید گفت های ناساط من از شاست پس فرمود خمار شکنی آنرا را با میداد که بیوش آید قید کرد  
بر حلقشان ریختند و دو سپهر محض بن نعلب را آوردند گفت پر این سانی با آنها پوشانیدند پر از گداز و آتش زدند قیس بن شعث گندی که خواهر زاده  
ابو بکر لعین بود آوردند امیر اول و شام بسیار بر حال او داد و گفت ای حرامزاده قطیعه امام حسین ابغارت بری و نقره کردی پس مقررو است او را  
کردند و سرش با بریدند در نزد امیر آوردند ناگاه ساحار بود آمد و چهار صد نفر از قاتلان امام شهید را بخدمت آورد امیر او را نشاند و مخرج فرمود  
و نوازش بسیار نمود و از روز وحشی عظیم بر پای کرد و آن بی و میان با اقسام مختلف بدکت نیران فرستاد عراب بن اسود که از کشندگان حضرت عباس  
بود با مبارکت یار و با چهل نفر و قاعه غارب آورد با اموال بسیار مبارکت از نکت اندازان بود که با فلاخن می انداخت و بسیاری از اهل بیت را مجروح  
ساخت و عراب از یازده بابل بیت یکس حسین میزد و هر دو را بچار می کشیدند و مسار آهین بر بد نشان گرفته پس بر قاعه بن عبد الرحمن که از جمله چاکران  
و جان نثاران امیر کس بود فرمود تو و پدرت در جنت من ثابت بقدم بودید و مرا اعتماد بسیاری بست آیا وقت آن نشده است که همان برادر  
خود را و احمد پدر زنت را که در کربلا رفته بودند بیاوری تا بقصاص بر بنام عرض کرد ای امیر نعمان برادرم در کربلا نبود احمد می آورم و چهار  
شاه کندانید که این نعمان ثقفی بوده است امیر گفت باید مشخص کرد کثیر و قدر در اطلبید و پرسید زودتر معلوم شد که برادر ر قاعه بوده و با اسرا شام  
همراه بوده و نعمان ثقفی نیز در کربلا بوده پس هر دو نعمان و قاعه و شاه را زودتر موقوف سیاست باز داشتند ر قاعه بدو خود است برادر خود را برهنه کرد و  
گرسنت امیر گفت تو و پدرت از مردان ثابت قدم بوده و هستی در جنت من اما در روز بیعت شرط شد که شفاعت محاربان نکنید سخن خدا که اگر  
پس من بکربلا رفته بود او را بدست چون قوی میدادم که کبشی پس نماز از نده پوست کنند و نعمان ثقفی با احمد و چهار شاه کشته شدند چون ر قاعه برادر را  
کشته دید که نیست امیر فرمود باید بحالت سید الشهدا گرسنت و رفتی که برادر خود عباس ابی دست و با بدن چاکچاک دید و زن نماز که جمیده بود  
بر قاعه بخشید حکم بن لیسید عنوی تیر بر بازوی علی کبر زده بود و گفت پهلوش را شکاف زده و جگرش با بیرون کشیدند و بدانش نهادند تا بخورد  
احمد بن جارم ملازم امیر بود چهل نفر قاتلان را پناه داده بود امیر حیانت او را در خواب دید و فخر الشیعه با آوردن احمد و انما معین کردید احمد را خطبه  
و باقی را کشند و قیس که ما و حال زیاد بود بقتابین کشیدند و اقل خود تیری بر دوش زد و بعد دیگران تا بدوزخ روان شد عبد الله بن عقید را که سر  
امام با بنیزه کرده بود و تازیانه بر زینب خاتون زده بود امر کرد تا با نبر گرم کوشتما و پستانهایش را کندند بیوش شد چون بیوش آمد بند بندش را از نیم  
جداکرند ابو اسلاسل کرده پایوکان را از قاعه رسته کرده آوردند از پیشه پاشنهایش را انداختند و بدنش را در شب چراغان کردند زنی آمد که یا امیر

آنکه که تازیانه بران بنیازوی  
تس ز غصه جگر مصطفی

تا زانه چون زدی تو بر آن جسم نالوان  
مجو بودی از سزای مریم قدسا

کفنی بحسب حضرت خیر العساری  
سیلی چست از شکر بلازوی

چون سوختی ز جور دل آن کم  
ایر مزاده کجاست نوح بن حسین

که با اتفاق دست تم بقرت رسول خدا کشادی اورا نشان ده تا ترا از او کم ابو معبد گفت او در چاه خانه خود پنهان است پس رفتند و نوح بن حسین را  
در هر دو بستند و از مراض گوشت بدنشان ببردند حارث بن زید را آوردند بهین خود و زنج روانه کردند سویدان ثقفی حارث بن قرین را  
در راه شام گرفته بود آورد او سپر خاله مختار بود چون مختار را دید از محابت لرزید و بجز گفت از برای خدا مرا مرخص کن گفت ای ملعون خوب خدا  
گیر شدی خوب بگر بگر گفت پس نبود که چون عبد الله زید مرا گرفت آمدی و مشت بروین من زدی و دشنام دادی و بجز این بدگفتی و بشوهرت  
لعن کردی و در برابر من بازی میکردی و در زندان من زنج و طوق کران گذاشتی و چون پیشش بر من خروج کرد و شمشیر بر رویم کشیدی گفت التوبه التوبه  
از اینها در گذر گفت بیا و داری که در حضور من مانم با میرالمومنین گفتی حارث خاموش شد پس فرمود تا زن و فرزندان او را آوردند و با آتش سوختند  
لعین میگفت ای میرگت سخت دلت بر زن و فرزندان سوخت پس چه حالت داشت فاطمه زهرا و علی مرتضی در کشتن امام حسین و اسیری زینب و حضرت

لؤلؤ از جها و جور تو در کربلا  
هم دل پشمیب آخر زمان  
فاطمه بر سر دازان باجرا

ای لعین شوم بد بخت دعا  
سوخت از جور تو در باغ جنان  
کز تو اندر کربلا آمد بسا

سوخت دلها یک از عرش اله  
هم چشم مرتضی آمد برون  
هم دل قدو سیار سوخته

بود بالا تر بسی فی استباه  
از جنای تو بجای اشک خون  
آتش اندر سبیا فروختی

حارث گفت ای اسیر چه دارم از من بگیر و مرا بمان گفت خوش باش که هر چه داشتی ضبط شد اکنون اگر لعن کنی معویه و یزید و آل مروان و  
این دنیا در ترا از او کم حارث گفت لعن آنها کشود و هر یک را دشنام داد آنگاه ابراهیم با شارت اسیر شمشیری برکتش زد که برق شمشیر از میان دو پایش نمود  
و بجزم وصل شد الاله الله علی القوم الظالمین گفتار پانزدهم ذکر سیاستی که مختار و فواد را بشکندگان بازوی فضه حارث  
خاتون قیامت کرده است روز دیگر که مختار نام آور بر اورنگ فرمانفرمانی معترف بود و همپای کشتن و قصاص نمودن قاتلان شمشیر  
بشیر نامی قیس بن مطرد و ظفر بن طهم و عبد الله نشان داد رفتند و آسار آوردند میر بغیس گفت ای ملعون تازیانه را از آنجمله بگیر فاطمه زهرا  
و آسار زوی که غلام شاه ولایت بودی و دست او را از آن شکستی که رشته عهد پیوستی پس فرمود تا دست او بضرین تبر شکستند پس بظفر  
رو کرد و فرمود توشیح بودی چراند پشیدی و در کربلا رفتی و سنگ بر بدن فاسم بن حسن زدی حکم کرد او را بدازند و گوشت بدنش با بضرین تازیانه بختند  
و یکدیگر را کردن زدند پس خلیفه مختار آمد و سی نواز مخالفان را آورد از آنها بود ابو العلاء بن جارود فرمود ای سکت یا داری که چون بگویم آدم تو در غرق  
خانه خود شراب میخوردی و عالم مستی ای مختار شده با تو که نایب امامت را کشتم و چون نوبت فرزند ساقی کوثر امام تو رسیده با ده شادان با و  
پیویم و خیالش با اسیر کردیم و نوبت سلطنت بنام یزید تو ختم ابو العلاء جوانی غذا میفرمود تا زطلی از شراب در کام او بریزند که تا قیامت مست باشد  
هتلادان زطلی از سرب که اخته در حلقش بختند و میست و زلف و کیر را با منج بر زمین دوختند و سواران اسب بر بدن ایشان تا خندا آنگاه محمد بن صد  
خرامی آمد و صد نفر از مشرکین را آورد و در میان آنها داشت نفر بود که نیزه و شمشیر بر بدن مظلوم کربلا زده بودند چون امیر آنها را دید متعجب و پریشان  
گردید و گفت شما را با فرزندان فاطمه چه کار بود کسی را کشتمید که بحسب نسبت افتخار عالمیان بود که سوار عرش مجید و تالی قرآن حمید بود گفتند ما را بجز بر  
گفت راه بیابان که سد نبود باید بگریزد گفتند قهر سیدیم که بعقب بابایند گفت حججه در رفتن شدید چرا دیگر نیزه و شمشیر بر بدن نازنین حسین زود پس  
حکم کرد تا گوشت بدن آنها را بکار انبره بگری از استخوان کشیدند و بچشم و حمل شدند طفلی آمد و گفت که دوازده نفر در خانه ما پنهان شده اند ما میر صد دینا

و یکی کوفیه که آن دوست بود شامیه حاضر بود و بعد از آن گفت خلیجی کجاست گفت کجاست که از ترس میزد کوفه رفته است تا کاه زن کوفیه در سید عبد الله  
 گفت تو کیستی گفت من هم زن خولیم و خولی درین روز زمین نیست و اشاره کرد و بعد از آن گفت تا اینجا شکستند و آن سکت یا افتد چون نظر خلیفه او  
 افتاد گفت ای حرامزاده کونیزه که سر امام را بران کرده بودی و بعد کوجه و بازار با میکروانیدی آن عین نشان داد چون نظر ناظران بر آن نیزه افتاد بسیار  
 مظلوم کرد بلا جویا ز دیده کشاوند و حتی گریستند و با تش حسرت و اندوه نسبتند پس آن ملعون را گرفتند زن کوفیه گفت این زن شامیه را بگیرند که از  
 شوهرش بدتر و باطل بلیت رسالت دشمن تراست او را هم گرفتند و بترو میزدند و میزدند از نشاط مقروضت تا طبل مبارت زد و خلی با برندان  
 فرستاد و آنجا ققیش نذیب زنان را گرفتند و کوفیه گفت یا خلیفه الهدی روزی که سر امام مظلوم را شوهر حرامزاده من آورده بود من در خانه نبودم چون  
 داخل خانه شدم این زن شامیه خندگمان و پای کوبان و دست زنان شادی میکرد و گفت امروز شادم که سر امام تو پسر تو را با خولی بجای آورده  
 و خدایزید را بر حسین نصرت داد و من که این سخن را شنیدم بی اختیار گریستم و گفتم ای ملعونه خوشحالی میکنی که شوهرت پسر دختربچه را آورده است خدا  
 کسی را بر تو مستط کند که زبانت را قطع کند پس رفتم تا نزدیک آن سر مستط و بنیاد گریه و زاری کردم این ملعونه بر من میزد و میخندید ای امیر اگر سر امام را

میدیدی و خنده و شادی این ملعونه را بر تو معلوم بود که من چه دیده ام و چه شنیده ام لعل لعل			
دیدم آن سر را که جبریل امین	عظمی فشاندهش از خلدین	دیدم آن سر را که بسیرا که بسیرا	دیدم آن سر را که بسیرا که بسیرا
آن سری را که جناب فاطمه	بود ایم در خروش و او احمد	آن سیر را که بسیرا که بسیرا	آن سیر را که بسیرا که بسیرا
خاک بر فرقم که بر خاک تونز	بر نهاد نکس که ایماست و دور	که مبادا مونی از آن کم شود	که مبادا مونی از آن کم شود
آنچه من دیدم نه چید هیچکس	که کلی برمان شود از خار خوش	آه آه از این ستم در این جفا	آه آه از این ستم در این جفا
که از لرزید عرش کبریا	حیرتی دارم که چون عالم با		

بازماندی با چنین ظلم و جفا تا  
 هر که این بخانه شنید دل در برش طپید و گریان و خروشان کردید و اهی سر را زل بر در و بر آورد و زمانی نوحه  
 وزاری کرد پس آن زن گفت شکر کن که خدا بدعای تو او را بدست من گرفتار کرد پس امر کرد تا زبان زن شامیه را قطع کردند و نکساکش نمودند و  
 و پانصد درهم زن کوفیه صلوات داد و دویست درهم ابراهیم و صد درهم خیر غلام با داد و اند و خانه و اسباب خولی را با او بخشیدند و روز دیگر فرمود خولی را آوردند  
 و دستهای او را تابشانه قطعه قطعه کردند و بعد چشمهایش را کشیدند و بعد پایش را بریدند بعد سر او را از بدن جدا کردند و بعد برایش اورا افکندند و شنیدند  
 اللهم العنه اللعنه الله على القوم الظالمین گفتار شامیه در بیان احوال شقاوت اتصال عمار بن خالد قاتل عبد الرحمن بن عقیل رضی الله عنه

روز و گراندم که بشدم مرده	بیشتر از آنکه شهی حضرت افغان	با قامت او خسته چون سر بر سر	با صورت او روزه چون لاله کلر
بر کردوی از حرکت بزرگان دایره	چونما که بر اطراف قرمات و تیا	از تخت نمودار رخ روشن تابش	چونما که رخ مهر سحر از بر کسار
حالش همه معشوش پی حسین اعلم	معشش همه در جوش کشتن کفای	از یاد کل روی علی کبر و عیا	در پای دلش بود بهر گوشه و عیا
با آنکه شوکت زغم شاه شهیدان	از جرح برخ و آشت روان او پیر	چشمش ز غضب عین بن خشمش	مرگان از طلب عین سرخس بر خیمه
جوشان بچان دست که موم از سر	بچان بچان طر که مار از اثر نار	از سوز غم شسته لبان ناله می کرد	چون رعد خرو سشنده کانه از نار

عظم کوفی گوید روزی در کوفه غوغا و شورش عظیم برپا شد و مردم صد  
 بعضی و نفرین بلند کرده بودند تا کاه ابو عمر و حاجب دوید و بخدمت امیر عرض کرد و البشاره البشاره عمار بن خالد کشنده عبد الرحمن بن عقیل را در راه  
 در حالتی که اسب عبد الرحمن را سوز بوده شعر گرفته و آورده است و چون آن ملعون را با آن اسب داخل کوفه کردند از اطراف با همان سکت و خاک بر سر

هفت نفر من پناه آورده اند که از اهل کوفه ایم آنها را پناه دادیم و در شب خوابیدند که دست چپانت بر من دراز گشته و عده هشتاد و دو نفر را با هم معلوم کرده اند  
 از محمد بن اسحاق که بر طارقه بودند صد و بیست و یک نفر از آنها حسن بن یزید بود که خیانت بسیار کرده بود و امر شد مس کشته  
 بخلص ریخته و باقی را کشتند خبر او منک شلی اصحی با هفتاد نفر از قله در باغی میباشند امیر را بهیم با فرستاد ابراهیم رفت و شبلی را کشت و باقی را  
 گرفته پیاپی بر سلطنت آورد و از آنها چند نفر معروف بودند یکی خالد بن حنون بود که شش پنجههای حرم محترم زده می گرفت ای لعین چرا خیمه امام را سوختی  
 و کعبان آب فرات سخنان بن ثابت را فرمود که چرا آب بر روی فرزند ابورابستی و دلش را از عطش خستی پس اولی را فرمود تا بشمشیر کشتند و بدنش را  
 سوختند و دومی را فرمود بضر بنگان سرش را کوفتند و سایر را با تها نیر طوی ساختند اصبح بن ثابت چادر از سر خواهر مظلومه امام حسین کشیده بود زنده  
 پوستش کند عبدوس کلبی بخص دیدن امیر زهره شکاف شد و بچشم رفت عبدالله معاذ را که گوشواره از گوشش فاطمه زهرا آورده بود و در زندان می گرفت ای

طعون دقتی متعرض دختر خیر البشر شدی میگریستی و گوشواره از گوشش میکشیدی میکیستی اگر من زهره بگری خواهد بود	لنوفه برای گوشواره ای سنگا
دریدی گوش آن مظلومه را که بر رویش با این ظلم زور	بیا زندی دل آن بفرست
دل زهره شد از این ظلم گلین	چه بودت دشمنی با آل حسین
پس فرمود پاشنمای او را سوراخ کردند و بچپان کشیدند و کستان آن بیروت را بریدند و دستهایش را	کناه او چه بود ای شوم کا فر خدا و خلق با و از تو بسیزا

قطع کردند و چندان چوب زدند که گوشتهای بدنش ریخت پس نشسته شد سر بکداحه بجا مش و بختند در شته جانش را بچند شاره بن داشتند  
 آوردند گفت بستند و چندان چوب زدند که جانش ریخت آنگاه بزندش را جدا کردند و فرغ بن مالک که یکی از حافظین فرات بود آوردند در  
 آتش او را سوخت قثم بن عبدالله کرده و هزار نفر بود گفتنای او را بیرون آوردند تا عم بن عبده مروی از قاتلان علی اکبر بود گفت قاتل  
 علی اکبر را در منقذ بود امیر گفت ای لعین تو در حضور بن زیاد مدعی بودی که قاتل علی اکبر منم و شمشیر بر من کشیدید و جایزه میطلبید پس فرمود تا پوست صورتش  
 نخش کند و دست و پای او را بریدند و بدنش را سوختند بلبل بن سعد عباده و عثمان بن ذیل با او و نفر دیگر آوردند از کار گوشتهای آنها را کردند  
 سوختند زید بن بجل تمیمی را آوردند از ضرب تیر او کشتند سعید بن اندازاد و هزار تارینه زدند تا نشسته بدوزخ شافت روزی خیر غلام سوار بود و  
 کسی میدود بعقب نگاه میکند سب ناخت و با و رسید او را شناخت قادر بن عبدالعزیز قاصد فتح بود او را آورد در راه گفت پنجاه دینار طلا و دو اوقیه طلا  
 اگر میدهم مرا تا کن خیر قبول نکرد امیر ضرب جایزه آن کار را تا دیگر او می گفت ای هر از او چه شد هزار دیناری که بجهت خیر فتح از سپر زیاد گرفتی حاضر  
 و بروی می افزایم که مرا از او کنی زهر را گرفتند و در شب شمعها در بدنش سوختند و فروختند محمد شعث ولد الزنا که امیر لامر لیسکر ابن زیاد بود با چاه  
 و موزه بخری سوار شده بقصری رفت و از آنجا بصره بنزد مصعب شد عاقبت خوش بشمشیر امیر در جنگ مصعب ریخت و چهل نفر از علما و کاتبان  
 نیز کشتند و عبدالرحمن پسرش را از میان آوردند بمشایعت پدرش بچشم فرستادند و خانه اش را خراب کردند و اموالش ضبط کردند آنگاه در قصر ابن  
 بزمی آرست و عطلای کوفه را خواست و ولیر داد و تیغ بچار نفر ناصبی نهاد عارث بن بشر و قاسم بن جارود و عارث بن نوفل و عمرو بن عبید  
 از خانه زنی آوردند قاسم شاه آورد که من از محاربان نبودم و از دوستان اهل بیت ابو حمزه ثمالی و معویه ابن اسحق و ابوالاسامی و دو نفر دیگر از  
 شیعیان بر صدق قولش شهادت دادند و ما شد و آن سه نفر را با تیغ و جوی پلاک کردند آنوقت از قصر بعض بقصر الاماره آمد و متوجه کار باقی قاتلان  
 بود اما آنچه در باب خلی طعون در جلاء العیون و خلاصه الاخبار و تاریخ ابو مخنف آنگاه شده است که مختار عهدت کامل و ابو حمزه کیسان  
 و معاون ثانی را فرستاد که آنرا مرده را گرفته بیاورند چون عبدالله داخل خانه او شدند لعین و وزن داشت یکی شامیه و آن دشمن اهل بیت بود



پروردگاستند زیاده بن قاصد که بر چشم عبدالقادر بن مسلم تیر زده بود زبانش را بریدند و دو پارچه شش کردند قیس پدید را تیر باران کردند بکربن عامر را او  
 که کفش از پای کابل بیت روده بود میر چون او را دید احوال کشید و گفت او را انداختند و سر تا پیش باسحق زرم کردند آنجا تا بر غضب امیر می افزود و میگفت  
 یا ابا عبد القادر دی کن تامل و شناسنت را قطع کنم منتهال میگوید که در سفر حج بنحمت حضرت سیدنا عبدین امام زین العابدین شرف شدم از نماز و قضا  
 سوال فرمود عرض کردم باین رسول القدر بر روز و رجبی قاتلان پذیرد کوارشت در روزی نیست که جمعی از آنها را بقتل رساند فرمود حرطه کابل اسدی  
 زنده است عرض کردم بی دیدم آن مولادست بد هاروشت و گفت خداوند با و چنان کردی آتش با و حرارت آبن بپس چون بگفته آدم و دیگران  
 شرفخارا دیدم با جمعی ایستاده اند پیش رتم و سلام کردم و بیادام نگاه دیدم حرطه پدید را با دست بسته آوردند چون بخارا را دید شرف و سرور  
 بسیار کرد و گفت الحمد لله که خدا را بدست من گرفتار کرد پس فرمود تا پشتبامی بی آوردند و آتش زدند و بنزدان حرامزاده را قطع کردند و او را در  
 آتش انداختند من بی اختیار خندیدم و گفتم سبحان الله می گفت سبب تعجب تو از چیست پیش رتم و آنچه از حضرت امام زین العابدین در باب حرطه  
 ملعون شنیده بودم بیان کردم و گفتم سبب خنده و ذکر کردنم از اردوهای آنجناب بود که هنوز داخل کوفه نشده ام که اجابت نفرین آنحضرت رهشاه کرده  
 بخارا که این شنیده میاید و در وقت نماز گذارد و سجده شکر کرد و وقتی روی خود را بخاک مالید و یک سبت بعد از آن سوار شد و مکرر می طلبید و میگفت ای  
 کن فرمایش آنجناب او من عاده میگردم و او میگردست تا بدخانه من رسید پیش رتم و گفتم ایها الامیر من از کجای است حریم و از خدمت مولای تو  
 امام زین العابدین آیدم چه شود که ساحتی در خانه من نزول فرمائی و همان من شوی فرمود ای منتهال امروز تا بحال چیزی نخورد ام و چون اجابت نمود  
 حضرت بدست من ظاهر شده بشکر از این نعمت غیت روزه کرده ام و الا الله دعوت ترا اجابت میگردم خدا ترا بخلای خیر و مکره مسرور کردی  
 القصد بعد از قتل قاتل علی صغرو عبدالقادر بن جن حرطه حرامزاده محاسبان حساب کردند مقتولان گفتار بصد هزار رسید بود و بخارا خوشنود و گفت  
 تا سید و هشتاد و سه هزار نفر از اهل ظلم را نکشتم رخت از جهان بیرون نکشتم آورده اند که اول کسی تیغ با نام حسین کشید عمر بن خطاب پدید بود و او را  
 آوردند می گفت که دستهای او را از تبر زرم کردند و پایش را بریدند و سوختند سیف بن ظمیر و ابو بکر بن عماد شاکرین نصر را فرموده زنده در کور کردند  
 و یوسف بن عمیر بصری را که شریک خون خرد و شکم دریدند پس آوردند حکم بن طفیل ملعون را که قاتل خسرو ناس حضرت عباس بود هزاران هزار است  
 خدا بر آن پدید میاید که در وقتی که ضربت بجانب مستطاب عباس زد که اهل حرم در تشکی و التباب و نظر آوردن آب بودند آن مقامی تشنه گامان  
 مشک خود را بر آب نموده باضطراب تمام شایسته داشت که بلکه آبی تشنه جان بر آب لعل

بگوید کان جگر تشنه شده مظلوم	شایسته است که آبی رساند آن حرم	میرز در لب تشنه کن کرب بلا	بگری گفت خدایا تو بروی مرا
چنان بود که همه جان بجزم برده ام	تو نم آبی اگر آورم باهل حرم	جز اینکه آب رسانم بشایسته جگر	مرا بد هر نماند هست از روی فکر
از آن عطش که مرا از اهل بیت در نظر است	بجز از زمین آتش بنحیه شعله در است	شماره دشان میرسد بجز برین	اگر که نارسد این آب در حرم حقین
خود این عیال میرسد در کنار تو است	کجا راست که لب تشنه تا مرست جیاست		

در آنوقت عمر بگریه زیاد زد که ای قوم جدا کنید و قتل او و کذا رید که این آب را باهل بیت رساند نگاه چهار هزار حق ناشناس در عباس را گرفتند و از  
 هر طرف بان مخزناس حمل در شدند و بجانب شایسته میگردد که شاید آن آب را باهل حرم رساند و بر آورد عیال او را از تشنگی رساند نگاه حکم بن طفیل  
 حرامزاده را که بین برآمد و ضربتی بردست رست مظلوم زد که از بدن جدا شد پس مشک را بدوش چپ کشید و تعب میکشید که خود را بجزم رساند  
 نگاه دست دیگرش را انداختند و او را بدست ساختند القصد چون حکم حرامزاده را گرفتند عدی بن حاتم طائی که در نزد امیر و مردم بسیار محترم و  
 معظم بود در خورش زوجه آن ملعون بود و شفاعت امیر فرمود ای عدی مگر ترا شرم از خدا و رسول نه و از مردم از زوج قبول نیست که شفاعت

آن ملعون میرنخند و لعن میکردند و جمله غنیمت و نذیر چون امیران شیر را دیدند و از او پرسیدند که از وقت که بخت ما گم گشت کجا بودی و کی  
 پناه داده بودی چهار روز نفراتشان دادند تا اگر قتل آورند همه را گردن زدند و شکم پار کردند و عمارت باغبانین کشیدند و میز و منگ زر و مال خود را نشان دادند  
 تا گاه ابو عمر و حاجب آمد و دست سپری را در دست داشت که نور سیادت و سعادت از روی اشکبار بود امیر پرسید کیست گفتند سپهر عبدالرحمن  
 بن عقیل است امیر بخت و برایش دوید و سلام کرد و او را در بغل کشید و آورد در پیش خود نشاند و بسیار کریمت پس گفت ای نوری دیده چه میکنی و کی این  
 شهر آمده گفت سه روز است که باین شهر آمده ام گفت تنها با کسی آمده گفت چون پدران ما را کشتند مسلم بن عقبه بن سوختن ای مشرکان بدو واحد و کار کرد  
 از جانب برید بینه آمده و سه روز شمشیر قتل گذاشت چندانکه خون بصریح نبوی رسید پس شعیب بن اتمیه بیدار قتل و غارت خانهای را احزاب کردند و ما را  
 بنیوایی خانمان کردند و ما را چون میدیدند ظلمه نماز یا میزدند آل مروان و یوسفیان ظلمی بر ما روا داشتند که خلاص خود را کشته شدن میطلبیدیم چون  
 رسید که خلت را در عراقین مستطکره و طلب خون سپهر خرم بزرگوارم میکنی آمدیم شاید از وقت و خفت و فقر و فاقه فارغ شویم و امروز شنیدیم که قاتل  
 را کشته است ما درم فرستادیم که بیاییم و از تو رخصت بگیریم و او را بقصاص برسانیم هر کس که بکشتن قاتل پذیرگوارت حاضر است هر چه خواهی کن  
 و فرمود کاروی با و دادند قاسم کار در ابرو داشت و در وقت قتل پدر کذاشت و چنان بر سینه آن عین زدند که ما نفس درید و بجهنم وصل کرد پس امیر گفت ما  
 با همای کران و سه هزار وینار نقد بجهت او حاضر ساختند و دو هزار وینار با اجناس بسیار هم بجهت مادر و خواهران او فرستاد و ابراهیم نیز بخبر آورد  
 و سایر امرای برکت هر یک و او ندمها نداری بجهت ایشان قرار دادند و در خانه خوبی مکان دادند پس قاسم و مادر و خواهرانش در کوفه بتماشای کشیدند  
 اولاد هشتم مشغول شدند تا گاه امیر کبیر بکفر قتل عمر سعد قادر روزی زاید بن قدامه را فرستاد رفت و در غلام عمر سعد گرفت و صلیق او را ز کرد و چندان  
 دار بود که آفتاب با وطن شد و آن لعین در کربلا سردار سپاه پایگان بود پس خانه اش را خراب و اموالش ضبط کردند و زن و فرزندانش را در چاهی ریختند  
 و سرش را پوشیدند در آن روز حساب کردند و هشتاد هزار نفر از قتل امام حن و بیشتر کشته شده بودند آنجا بیرون بن مهران آمد و گفت پدرم از دشمنان اهل بیت  
 و من کز قصدا کرده ام ولیکن چون میکشیدم پدر کشتن سمیست نذر و حیرانم و اینک چهار نفر از محاربان حرم پناه داده رفتند و بیرون دان چهار  
 آوردند یکی برید بن ابی صمیمه قاتل حبیب بن مظالم بود یکی عبید بن مسعود قاتل عمرو بن مطاع بود یکی زیاد بن مالک کشته غلام عمرو و یکی ابو عمر نیشلی بود  
 همه را با بیرون سوختند پس امیر معاوی بن حارث سکونی را که کاتب دیوان بود طلبید و گفت چرا آنجا بل میوزی و او در آن بدرت گفت میسم از خانه  
 او گفت آن ملعون عاق رسول خداست پس او را آوردند و ابوالجیس او را کشتند که یاد آن ایام عظمی بر پاشده بود که پدر از سپهر و پسر از پدر و زن از شوهر  
 و خواهر از برادر میکشیدند است که از آن سعوت خدائی و عقوبت الهی پس شعر آمد و منقد بن تره عبیدی را آوردند که قاتل نوجوان امام شنه جگر علی کبر بوده آه  
 محار که آن لعین غذا را دید خروشید و آتش غضبش زان کشید و بجای آورد و وقتی را که این لعین در جانی گمین کرده بود و ناگهانی ضربتی بفرق فرودان سالی بود  
 حسین علی کبر زد که آن نوجوان از زمین بر زمین افتاد و چون امام شنه جگر آمد و علی کبر را بدان حالت دید غمزه زد و نشست و سرش از خاک برداشت و گفت ای نوری

مؤلفه مرالی تو ای نایب شاهان | حرام است از جهان زندگان | پس این چه حالت بر خیز و نشین | ازین پیش مسکن لایب حکمین

پس نفس علی کبر را در بغل کشید و روانه قتلگاهه محض هر قدر حاضران محار که رسیدند آب چشمشان آتش غضب محار را فرو نشاند و بعباب تهرمانی گفت ای  
 ولد از ناچار گشتی علی کبر شبیه سغیر و فرزند زاده حیدر سعید و زور و دیده زهرای طهر را مگر تقصیر آن سرور چه بود آن حرام زاده گفت من تنها قاتل علی کبر نبودم  
 هزار سوار با من بود امیر گفت لعنت خدا بر تو آن کافران که آنها اگر نبودند تو مرو میدان آن نبودی حکم کرد ما سواران را روانه ساختند و از ضرب نیزه و شمشیر  
 کاشش با ساختند پس منقند که ابوالمدید خازمی قاتل علی کبر میداند او را بهم بجهنم فرستادند و نعل بن ابیجر و حنظله بن کلاه را آوردند و ضربت با زبان

و یکتو را هم گشت که ابو عمر با کوسید و ضربتی بفرست زد که تا سینه اش شکافت و دوزخ شافت و در جلاء العین است که او را ابو عمر گرفت و زنده پیش امیر آورد و او را در کینت روغن چو شاندند و در خلاصه الاخیار است که سر آن لعین با ابن الکثیر برید و مشهور است که آن ملعون بعد از گشته شدن سکی شد و در میان پنج تا سمن رای و کربلا میگرد و گرسنه و تشنه و صاحب سر و شیعیه روایت کرده که بعضی او را با آن بهیت دیدند و منان بن انس را که همراه شمر بود زنده بنزد امیر آوردند و باقی گشتند از نگاه عبد القدر و بکلیانیه گذاشت و رؤسای آن ده را گرفت که چراپناه دادید شمر و یاران او را و قاصد دادید و بیخافت کردید پس چهل هزار و یار آنها را تر جان کرد و بسیاری از آنها را کشت و گفت بسجده رفتند و بر معویه و یزید و ابن زیاد و لعین کردند آنگاه شیعیه را بر آنها حاکم کرد و با آنها گفت که اگر با فرمانی این حاکم کنید همه شمار قتل میرسانم و حاکم تخت با انسان کوفه در نزد امیر آوردند امیر خوشنود شده و گانه یکانه ایجابی آورد و تمامی لشکر شدند و مجلسی اعلی الله مقامه ذکر فرموده که سنان از خوف امیر از کوفه بصره گریخت خانه او را خراب کردند و امواش ضبط نمودند و چون از بصره بغداد رفتند جو پس او را گرفته آوردند مقرر شد تا اول انکساش را قطع کردند و بعد پایش را بریدند و بعد در کینت روغن ریخت او را چو شاندند و حارث بن عفرین که حاجب امیر بود و شمر را برده بود پیش آوردند امیر با فرمود از دین گزشتی در فتنه خاله داده خود گشتی خواستی که شمر یا یزید را این زیر بری که حلف و جان بگیری ای دشمن خدا تو بارها سوگند یاد نمودی که من از شمر خبر ندارم پس چون قدری خدمت کرده بود در محرابان کربلا نبود امرا شاعت کردند و او را بکشیدند ولیکن از منصب معزول داشت که بید که اول غنی که امیر بسان شمر گفت این بود که ای ولد الزنا در شاعت رسول خدا را بروی خود بستنی و پسین بی کینه امام حسین شستی با شمر معان گشتی و سر سپر فاطمه را از بدن جگر دمی کو آن و عدای سپر زیاد و حرانزاده و کوجکومت تکریب در وصل ملعون است بود و جواب نداد و پیش در بند بود و کثیر معلم حاضر بود پس امیر سپر سنان را طلبید و کثیر گفت این سپر پادشاه است گفت بی این حرانزاده است که مراد بود یعنی که بر قاتلان امام حسین کردم بحسب سپر زیاد و او من این لعین و پیش هر دو را شمس سجد الله که برود و بگویم امیر گرفتارند امیر گفت این حرانزاده را تو در پای پدش سپر بر ثواب آن از آن تست که آمد آن سکت بچرا در پای پدش سپر برید و گفت بسم الله الرحمن الرحیم هذا بحجت حسین علیه السلام سنان لعین احمی کشید بگریخت و امیر گفت ای ولد الزنا خوب دلت سوخت که روزی گشتی بهتر و ممتز عالمیا زمانید شستی که بچنین عقوبتی گرفتار خواهی شد و اهل مجلس همه شمشیر کشیده فقط قصاب آن ملعون بودند که ناگاه هجوم خلعت شد و غوغای عظیمی برپای شد خلعت کوفه آمدند که امیر ثوابها همه

بناصرا خود او ای ثواب گشتن این حرانزاده را با بخش کویا میگفتی امیر الموفق	این سنان است که در کربلا	رحمت خون حلف خیر است
گشت پیغم و کتف قبله وین	گشت آنرا که رسول الله پاک	بارها گفت که روحی بقدرت
گشت آنکس که همپس بر جان	آن سری را ز بدن کرد حسبه	کش سر با دشمنان گشت فدای
آن سری را زره کسینه برید	عرش این سبتزلزل آورد	این بسی خون بدل زین کرد
این پاکر در طحال حسین	این دل سستید تا در راه	داشت اشقه همسی بیکه و گناه
این بود آنکه ز قتل شد وین	رحمت خونی ز دم بیخ حقا	که نباشد و پیش خبر خدا

پس امیر کسیر آن ملعون شمر را بدست اهل کوفه داد و او را بیرون بردند و با قبح و جبی گشتند و بدنش را سوختند و خاک گشتن را بر طهارت بختند پس معروض را امیر داشتند که زینب الاث حضرت را شمر بزرگری داده بود که بجهت و خسرش اسباب بسیار رفتند و آن زرگر را آوردند و در کوزه آجر پزی انداختند و سقر رفیقان و کثیر شمر را آوردند یکی عبد الرحمن بن حصین و یکی ابن سبار و یکی اسود بن حنظل و عبد الرحمن حرانزاده بود که سر او من امام را عارت کرد و او زنده پوست کندند و زنده بود پس در اش سوختند و اسود شمشیر حضرت را برده بود و سستهایش را قطع کردند و پوست صورتش را کردند و این بسیار را

قاتل فرزند امیرالمؤمنین را میبکشد عدی گفت رهاست و لیکن ادرابن بخش امیر چون میدانست که خلیفه او را زنده نخواهد آورد بلا حقه شفاعت عدی قبول کرد که از کوفه  
 برود از طرف عبدالله خلیفه بهین خیال در راه ضریحی بگم زد او را کشت و سرش بریده و برینزه کرد و طازمان او را پاره پاره کردند تا که آمد و سر حکم را از فرزند امیر انداخت  
 و گفت در راه شیخان ریخته و حکم را پاره پاره کردند عدی گفت دروغ میگوئی و تو او را کشته گفت سگ ولد الزانی را کشته ام که قاتل فرزند امیرالمؤمنین بود  
 و اگر مرست امیر خود ترا هم باو ملحق میباشم پس عدی کرد و رفت **اللافتة الله على القوم الظالمین کفار هذمهم سباین قتل شمر بن ذریجه علیه السلام**

نویز و دشمنان و نوبت شمر از کاه برسد	وقت شادتی در شاد و غم است و غیر	نوبت قتل کسی شد که تحقیق در نوبت	خلقت او هر خلقت و دروغ سبب است
میکند حضرت مختار کسی را مرد	که دو صد بار تیر از عمر و نوبت است	آن زمانه تاوه بداصل که مانند زید	بهر خلق عیاش حسب است و نوبت
حذر امر و نوبت است کند از مختار	که فروتر از همه روزه بقدر غضب است	در کتاب سرور الشیعه و بحار الانوار و خلاصه الاخبار و تاریخ محمد بن اعظم	

کوفی و تاریخ ابو مخنف و چندین کتاب معتبره و جلاد العین که احوال قتل و مختار بن کر بلا و هلاک آنها را ضبط نموده اند احوال خسروان آل شمر شیر را با این  
 ذکر کرده اند که آن ملعون سگ سیرت خوک صورت را هفت پیمان بوه و سپس بود و چنان عفوئی از وی بشام می رسید که از هر وی بدی بدتر بود و چشمها را  
 تنگ و فرو رفته و معوج و کتانش بخلاف دیگران کوتاه بود بدو بد کردار و شراب خور و زنا کار و حرامزوه و بکوی بعداوت و اهل بیت معروف بود  
 و بکفر و زندقه موصوف و قتی که امام علیه السلام بجاگ کرد بلا خدا و این ولد الزانی آن ده نفری که اقدام بقتل آن بزرگوار نمودند زیادتر حبارت و  
 بیجانی غیر و چون آن سگ پیر که نو سال از عمرش گذشته بود دید که سران مختار با زاریت یک سببترین عقوبات میکشد و شفاعت هیچکس در حق کسی  
 قبول نمیشود گفت ای پاران عجب بلانی با پیش آمده هیچ طرف غلبه کنیم که نیت و آخر ما را خواهد گرفت صلاح در فرار است بعضی گفتند صبر میکنیم اگر  
 کار بر ما سنگ آن وقت میکشیم شکر گفت خانه شمر خراب از بس خانه بخانه رفته ایم و طازمان مختار آمدن عقب ما و آن خانه را خراب کرد و بجان رسیدیم  
 پس حارث بن عفرین را که خانه او و حاجب مختار بود طلبید و دهن او را گرفت که همراه ما بیاید از این شهر بیرون کن اول قبول نکرد و گفت من نسیم  
 و تا حال صدم مرتبه قسم خورده ام که من از شمر خبر ندادم بعد از آن قبول کرد که دلیل آن بنا بود و خونبر آنها از شهر بیرون کنند تا گفت ای حق در هر جا  
 دو هزار کس میبای که راستاده اند و بهر دروازه پانصد نفر کس چگونه بیرون رویم شمر گفت باکی نیست و با چهل سوار با عارث از محله سوق الجوزین بیرون  
 آمده متوجه دروازه شدند مردم خبر شدند و پاسبان دار الاماره را خبر دادند خیر غلام با هزار سوار روانه شد و عبدالله کامل از راه باغات رفت  
 چون خبر باو رسید از جبار بد و ضریحی بخیزد و خیر نیت بر کشت آن لعین خود را بجا حارث بن ضمیر رسانید که پرده در را میبرد او را بر کشت و بدرونه  
 آمد موکلان به شرف ساخت همه جان باخت تا قریه کلایه که مکان خوارج و نوبت بود در آنجا توقف کرد و اهل آن قریه بجهت آنها در بالای ده خمیر زدند  
 و کعبان فرار دادند و چند نفر را بجا سوسی فرستادند پس چون صبح شد و امیر ازین قضیه مطلع شد عبدالله و ابو عمر را با پنجاه سوار بعقب او فرستاد  
 و نصف شب آن ده رسیدند و احوال آنها را پرسیدند اهل ده گفته ما کسی را ندیدیم از آنجا که شمر در و فرسخی آن ده ماند تا ما شمر امام و نمونون ده  
 طلب نمود و دو قاصد خواست یکت قاصد یهود و یکت مسلمان آوردند شمر بخبرم با امام و نمونون داده درم مسلمان پس نامه مصعب نوشت و  
 بیوداد و عمودی به پشت یهود زد که اسی دشمن خدا رو خود را بصره رسان و نامه مصعب ده قاصد یهود و برهانه تا چون بر سر در راه رسید  
 مختار عبدالله آمد و نامه شمر را با داد و چون عبدالله از احوال شمر با خبر شده و بسیار بیهودی داد و در شمر نهاد و چون جاسوس خبر شمر داد که مختار  
 سوار از عقب تو آمده اند گفت اگر ده هزار هم باشد باکی نیست همه را میکشم و بیکیه بصره رسیدم امیر الامرای لشکر مصعب میوم و بکوفه می آیم و مقام  
 دوستان خود را از مختار میکشم و همه را میکشم میخواست چیزی ز بهر میکند و سوار شود که عبدالله کامل رسید و شمر کتای پراهن از خیمه بیرون دوید و



دیار طلا و جواهر دینار نقره و صدوست طلا و دویست شتر و ده سبب میدهم مراکش گفته ای البته آنچه داری مال امیر است و این سخن بود که حاجبان آمدند  
که امیر سراج را بخوابد پس دو شمشیر یکبار از پس پیش او فرود آوردند و شمشیر را بریدند و بنزد امیر بردند امیر محمد الهی بجای آورد و بعد از ساعتی  
خلیفه آمد و عرض کرد که هر چه شخص کردم از قاتلان کسی بخشیم میگفت من یکی را بست آوردم و کشم عبدالله چون سراج را دید خندید و گفت آنچه  
که ازین غم فارغ شدم پس با او رفتند و او را آوردند و چون خلیفه بخانه شد زوجه او ام حبیب را میگردد و عیش عبدالله در ضلع داشت عبدالله  
او طلا و نقره که چون امیر مطلع شد او را مخلص ساخت و کردیم حمید از خانان اشراف با او بیخ نمود اما تفصیل قتل عمر سعد حرامزاده باین نحو است که  
کبیر با حیاط منافقان چندی آن بی ایمان را مان داد و چون قصد قتل او کرد اکثری از مشایخ کوفه راضی نبودند که مباح و اعشاری و افار بادیرون  
آیند و اشوبی بر پسنند امیر صبر کرد و او را کشت و بعد از کشتن بصورت سکی منح شد و در صحای ری میگردد و در خلاصه الاخبار است که چون قتل خلیفه  
شدند که عمر زنده است نامه بخار نوشت که من ترا اجازه دادم در قتل محاربان و سر آمدن عمر بن سعد لعین است و هنوز زنده است چون این نامه  
مختار را عزم جرم شد بکشتن آن ملعون و چون عمر فهد بخانه یحیی بن جعفر خواهر زاده امیر المؤمنین رفت چون وارد شد و سلام کرد یحیی از جای است  
و گفت ای حرامزاده در اینجا را می آمده و امر کرد تا علامان او را در دزدان خانه بیرون کردند آمد خانه خود و بروی پانگش که خواهر مختار بود افتاد  
و گفت بدبیری در کار من کین که برادرت مرا میکشد زن گفت ای بخت برادر مرا با تو چه کار بود اگر تو کشته حسین بن علی نبوی و ستم با اهل بیت نبوی  
روزی که تو در کربلا رفتی و کردی آنچه کردی در کربلا من آمد و شد نکرد و چون سیر امارت نشست من از ترس مبارکباد ز رفتم ای کا و بچه روی پیش  
روم عمر ملعون بگریه افتاد و زبان لاله کشا و تارنش ناچار شد بشانگاه بخانه مختار آمده سلام کرد مختار غضبناک گفت چرا بی ادب خانه من آمدی گفت  
ای میر من بگیر که من از رفتار شوهرم شرم کردم گفت اگر نبود که کشتن تو یعنی ندارد هر آنکه ترسیدم شوهرت سپرد رسول خدا را کشت تو چرا او را کشتی گفت  
ای برادر بخت قسم که من چندین بار قصد کردم که او را بکشم چون تو در زندان پسرینا بودی ترسیدم که نور بکشد و اگر تو کشته میشدی پس کی میکشت قاتلان  
فرزند فاطمه مختار از آن سخنان بایل برجم شد و او را عفو کرد بشرط آنکه کاری بجار شوهرش نداشته باشد و گفت تو در همین جا باش که کارخانه من بیرون است  
و خلیفه فردا عمر را باورد که مشور حکومت ری ابا و درهم و چون عمر دید که زنش ناید بسیار مضطرب شد و هر چند خواست که بگریزد نتوانست علی الصبح  
عبدالله خلیفه مشور ایالت ری را بر سر زد و با و ستمگاه و سپاه سوار شد و پیادگان در جلوان روان و بسیاری قاتل فرزند سید اخر الزمان روان شد  
سواران بدر خانه آن بی ایمان آمده ایستادند و پیادگان بیامار رفتند و عبدالله پیاده شد و در آن بگریزد و این علامت غضب است در عرب  
پس داخل خانه آن مخرب بنگاه ایمان شد و عمر طینت و طینت عبدالله است که چه خبر است پیش آمد و سلام کرد و خواست که دست عبدالله  
بوسد عبدالله گفت ای امیر جیش من باید دست تو را بوسم عمر شروع کرد و بچاپلوسی و تملق عبدالله گفت اجابت کن امیر را که ترا خواهد بدمشق فرستد  
نزد عبدالملک مردان عمر آبی کشید و گفت مختار مراد بدمشق نمیرسد بلکه مقبر خود خواهد فرستاد عبدالله گفت ای امیر چرا خیال میکنی مختار با تو بد نیست شمار  
که بلا رفتن بسیار جری و خندان بودید و حال در پیش مختار رفتن اما بعد عمر گفت من القدر با امیر کردم که روی رفتن در پیش او را نذارم گفت  
ای امیر از تو دلگیر است که سلام او نمی آتی و هر روزه سلام حمید عنید فاسق بی پدر میرفتی دعای سدی با میر وقتی که پیغام دادی که من برهنی با ما  
تو نیستم و در اطاعت پسر بریم و پسر شعث را برنجختی و خونار نجی عمر گفت مرا شیطان فریب داد عبدالله گفت آری روزی که کبر بلا رفتی تا کنون  
همه روزه ترا فریب میدید نگاه در قاع عارب آمد که اموال او را ضبط کند عمر گفت ای خلیفه در قاع بچه سبب اموال مرا ضبط میکند عبدالله گفت  
عجب است که نمیدانی چرا ضبط میکند ضبط میکند که بیت المال بروی کف من اعیال بی نفقه چکم گفت اگر عیال تو پرهنر کارند روزی آنها را

مسی براف کوفته که زمین فروشد و دست و پایش را بریدند آنجا که علمین طفیل را آورند و در کوره آجر پزی نهند پس حل بن مالک مجاب را با عبدالمطلب  
 آورند پاشنه های آنها را با قیسه بخاری قطع کردند و پایانشان را بر تیر کشیدند و آتش پروردگار سوختند الا لعنة الله على القوم الظالمین الی یوم الدین

کفاره محمد در بیان کشتن اسحق بن اسحاق و جمعی از محاربان

آورده اند که اول کسی که در صحرای کربلا حضرت سید الشهدا علیه السلام شمشیر کشید و ضربت زد اسحق بن اسحاق بود و چون آن لعین از خوف محاربان  
 نشین شده بود حکم شد تا اطراف خازش را فرود کردند و راه کربلا را بر وی سد و دشت و چون شب شد از آنجا که عبدالمطلب سوار خورش بود با هم  
 پناه بعد از آنکه او و چون بنزد خلیفه آمد سلام کرد خلیفه جوش نداد و زبان تخت بر وی کشاد پس گفت ای پاکت فلان چرا ز زمین آمدی مگر غیبی که امیر را بر  
 کشند کان امام حسین صبی نیست و ما بیعت با این شرط کرده ایم که شیخ قاتلان نشویم اگر چه برادر و پسر باشد و اگر داند که من ترا دیدم و مگر قدام مرا میکشد  
 لعین حسین پناه عالمی از بجهت رضای ریدگشتی و اکنون بدوستان و پناه آورده زن عبد الرحمن برادر با آن حال دید ای کشید و بجز و الخ گفت ای شوهر  
 عمر سعد را مان داده است شفاعت مردم تو خدمت امیر را بسیار کرده است شفاعت ترا قبول میکند گفت بخدا که عمر را با جمیع محاربان میکشد و اگر اسحق با  
 رود و پنهان شود او را پیدا میکند و میکشد حال اگر توانی کربلا را کشتن پس میر گفت چگونه توانم که در ایها مسدود است و کبریا فلان زن گفت با شفاعت  
 بکن یا مطلق بد گفت ای زن همیکه من شفاعت کنم او را از من میجواید و میکشد و مرا از منسوب می اندازد زن گفت و ای کلا پدر تو برادرم را کشتند و نیک

میخواهند این را هم بکشند من با اینم و الخ حکیم عبد الله گفت لم یلقه	زینب که شش برادرش از غم کشید	زینب که خصم معشوقش از غم کشید
زینب که شد سیر مهر و مهر	دانی بد که بود در اندرین جهان	شیر خدا علی ولی شاه اس
عیدش رسول و مادر او هست طاهر	کافاق راز شوکت او هست و ام	ای زن برادر است وقتی که ضربت برادر زینب خاتون میرد باید بداند

و پدر و مادر او تمام خواهند کشید برادر است از برای خوشنودی برید این امیر را مرکب شد و اینک خدا سپرد عبیده را بر آنچه که او را برای عمل خود رسان  
 کشتن حسین سهل کاری نبود که فاش سجات تواند یافت زن بار دیگر ناله و زاری کردی که خلیفه قبول نمود که شیخ او شود علی الصباح نزد امیر آمد شفاعت  
 کرد امیر حکیم و نشستند و او را مان داد و خلیفه برین و سخی بشارت مان آورد و زویر امیر با امیر اکثری دست خلیفه دید خلیفه پیشکش کرد اکثر را کشته  
 و مشول بقصاص چند نفر که قاتلان مسلم بن عقیل بودند شد بعد از آن خلیفه را مامور بصحرای نجف و حیره و قصر ابوهریره فرمود که شخص محاربان کند عبد الله چون  
 رفت امیر اکثر را با یاس کمرده غلامان داد و گفت برو به خانه اسحق و او را بلامیت بخواب و بیشتر را بدو بگو امیر تر است طلبد و عبد الله کشته خود را فرستاد  
 که خاطر جمع باشی و بیانی که بنای خلعت دادن است غلام آمد و درق الباب کرد و اکثر را نشان داد اسحق گفت ای خواهر دیش خواب پریشان دیدم  
 و چشم من میجد گفت باکی نیست محاربان شاه است البته آدمی مضطرب میشود یاس غلام صدانده که یا اسحق مترس و خاطر جمع دار که اگر امیر اخیال بر بود از  
 خلیفه غیر سید ول قومی دار و بپاره من بی اسحق مطمئن شد و بیرون آمد و سرورم در راه با لعن و طعن میکردند و شام میدادند و بشارت کشتن میدادند و او  
 ساکت بود پس شروع کردند ریش او را کندن و آب دیان بر صورتش ریختن آنجا که گفت شناسید من کیستم و حال آنکه امیر مان داده است مرا و شما باز است  
 و خفت من میکنید پس یاس او را پیش غلامان کشته و بخنجر زدند که او را آورده ام فرمود بیرون کردن او را برین که این ثواب جایزه تو باشد  
 یاس شادمان دوید و خیر غلام از عقب آمد و گفت یا یاس این مراد است که ضربت مولای من و تونده مرا هم شریکت کن در این ثواب یاس  
 قبول کرده بر دو با شمشیر بر چینه بسوی اسحق علیه اللعنه دویدند اسحق بر خورد زید و از جا جست و گفت و حسرتا من در امان امیرم مرا میکشد گفت انطیق  
 پدید و ای نالی برید تو بجهت آن کاری که کردی از امان خدا بیرون رفتی امیر چه کاره است گفت برکت هزار بار میدهم که با من عرض کنید که ده هزار

پس تیری بچله کمان که نهشت و گفت ای شیعیان کلاه باشد و در نزد رسول خدا شاد است و پس که اول کسی که تیر بر این ولد الترازو با تمام فرزند بعثت حسین نما بود و تیر را با کرب و چشم آن کور باطن آمدار قنایش بیرون رفت و آنجا که بر اینم در غضب شده تیری باو انداخت که کار او را ساخت پس هر یک از موالی تیری بر آن بی ایمان زدند تا او را با نعل تساهین فرستادند آنجا مقرر شد که سرش را بریدند و بطشی گذاشتند و مجلس آوردند و میر که دید سجده در آمد و بسیار طول داد چون سر بر پشت این آید خواند **فقطیع ذابوا القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین** پس حفظ سپردش را آوردند و چون سرش را دید بسیار گریست و نعره کشید امیر از نعره کشیدن و گریستن متعجب شد و او را به پدر بگوشش طمعی ساخت و سپه کوچک او را ضعیف جعل کرد و بر او برادرش بود و او را بتوجهات ملوکانه نوشت و بجز نقد پدرش که وارد خزانه شده بود هر چه بود قتل باو ساخت و در میان روز بدین جنیت عمر کشید و شد در کرم افتاد و عقوبتش تا چهل خانه میرفت آنوقت بسزین سکت و نجاسات دیگرش آتش بود و سوختند پس سخن خصمی را آوردند و آن لعین بود که اذیت بسیاری با اهل بیت اطهار کرده بود و از آنجمله اهل بیت را او اشتراعی انداخت و اسب بر آنجا ساخت که او همه کند و آن لعین در شمار در خانه بشرین ابو جنادل پنهان بود اول سرش را آوردند و اموالش ضبط کردند و بعد از آن آن جنیت را آوردند و چون در برابر امیر آمد چشمش افتاد و کبش دست از جان بست و گفت ای امیر تا کی اهل اسلام را میکشی و دست از اینکار میکشی تقصیر این بیچاره چه بود که او را کشتی گفت تقصیرش آنکه پنهان داشت تو کار لعین را که کشتی در زیر رسول خدا را و امیر گری و دختران مصطفی و مرضی با اسی کا فری حرم حرمت پیغمبر گناهی کرده بودند که پیراهت بر ایشان یک نوع اذیتی میکردی لمؤلفه

چرا بر زخم آن ولسای انکار	از شترشان کندی بر سر خالت	چرا حسد لحظه ای غدر ناپاک
چرا ایضا خلیشان سب عدوان	از شترهای عاری از عمارای	چرا کفندی آمان را بجوزی

پس فرمود تا کتفهای او را بیرون آوردند و بجهنم وصل کردند پس آوردند حفظ بن ابی شوزانرا که سر کرده حاملان بود امیر فرمود که بخاطر داری که امیر **و ما ازبک بغافل عما یعمل الظالمون** تو خواندم کفنی افسانه است پس او را بر در خانه عمر سعد لعین کشتند **الا لعنه الله علی القوم الظالمین**

### گفتار نوزدهم در ذکر فارسی ابو خلیق شاعر

ابو مخنف گوید که چون مختار نامدار کار عمر سعد را ساخت آنکست دل از غم و اندوهش پرداخت روزی میل بتماشای صحرای بستان کرده سوار شد و بیا در آن بیرون آمدند تا گاه پای و کان آمدند و مردی را آوردند که خرقهای کدائی بنحو آویخته و بند تا بخورد آویخته و دانش چون دیوانگان بسته و لا ابالی و از خوردسته رویش بعضی سیاه کرده و چشمش را چون مجامین بگوشش در آورده این مالک گفت این کیست گفتند شاعر است که مشرف دار الحرب پس زیاد بوده بطرف شام میرفت و کو دکان سنگش میزدند او را گرفته آوردیم و بسیار سماعی در رفتن بود بفرست یافتیم که دیوانگی را بنحو بسته است امیر باو گفت تو کیستی و جوایسی هستی جوابش را بدیوانگی گفت امیر سب عاقلی او را بچوب زد تا ریان خست و بعد آنجا با آن دو عاقل شد پس امیر گفت ای مرد عاقل چه خبر داری از یاران که بلا گفت مطلقا خبری ندارم و در کربلا نبودم تا با سپه اشعث بودم و با امیر خروج نمودم طایمان گفتند دروغ میگوید این لعین سب و شاعر بوقامتیه و مشرف دار الحرب پس زیاد بوده و از احوال قاتلان اطلاع کامل دارد **لمؤلفه**

می باید که فرزند ترا داشت جور کین	نام پیر کینان که روی که اندوختن	حرب میکردند با سلطان که در آن
و نمیکوید بیا کرده بیدارش ز خواب	امیر امیر گفت ای شاعر من از تو شاد شدم با دیدم امیر هم از تو شاد شود و ترا ملاقات کند در آنوقت امیر از ابراهیم و بعضی	خوب میدانند پیر سید زوی را گوید جواب

امرا و در افتاده بود باز ابو خلیق حرفهای بی بازو و دیوانگی کرد و امیر هم بچند چویش باز فرزان ساخت و از خیال جنونش انداخت و لیکن سوگند یاد کرد که من در کربلا نبودم امیر گفت تو شاعری و دروغ گو و مسلمان هم نیستی تشخیص احوال تو با امیر است شاعر گفت من را امیر قیر سم زیرا که هر که در زرداو

خدا با حسن و جوی میرساند و اگر ظالم و جفاکارند بجزایه تحصیل میکند و ما هم بجهت عیال تو ضبط میکنیم گفت چری که به بیت المال رفت کجا بعیال من میرسد بعد گفت

گفت ای عقی تو بهین که تا شام زنده که غم عیال منجوری لعلو لعلو

است بیاد کتاب بان اسپران	قطع نمودی توار شقاوت و عدوان	گر سنده و تشنه و خمران پیس	از تو شدندی ذلیل و خوار بدور
یکسره خود کو و کاشان به بیابان	گر نه و تشنه و ذوق زار و پریشان	و هر سختی که هست دارم کافا	کز تو بر آمان رفت آنمه افان

نیست فروتر غم زای سکت آبر

که لا حول میخوانی سخن قطع کن و بر خیز که میرفتی گشت ای خلیفه در خون من شتاب میکنی گفت ای طعون تو در خون من شتاب کردی و حال آنکه میدانستی که جگر گوشه رسول خدا و نور دیده علی مرتضی است و او را بی جرم و گناه کشتی و بطبع حکومت دماوندی از دین کشتی ای ظالم عیال چه چکس مثل تو کافریدین شکنجی دل نگر و حید میکنم خدایا که ترا بدست من ذلیل و خوار کردی گفت یا خلیفه اینها چه راست است ولیکن امیر مرا در نزد تو آمان داده و عطای این شهر که اینها مالهای مرا بر و ذخیره دیگر هم دارم بگیر و دست از من بدار و امیر را بگو که آمان خود را شکن خلیفه گفت ای مادر بخت

لو کاری کرده که خدا و رسول آمان از تو برداشته اند لعلو لعلو

توئی که زینب بر دوش مصطفی و جلیلا	ز تیغ ظلم تو گردید بکین مقبول	توئی که از پی خوشنودی برید پیلید	بدون جرم نمودی امام خلق شیدا
چو گشت پیکر پاک حسین غم زینب چون	گر سیت دیده که درون زوت ظلم چون	توئی که دست کشادی چو از زینب جدا	فما در لاله اندر زمین کرب و بلا
		توئی که لعن خدا و رسول و خلق ترا	پس هر روز زمین آبرود کار بیست

پس برخواست و مشتی گردون آن طعون ند و لکدی بردوش آن مهبوش که بروی در افتاد و گفت بر خیز ای حرامزاده و شاکر و بغلان و ملازمان او کشید عمر لعین این آیه بر خواند عسی ان نکل هو انبیا و هو خیر لکم و عسی ان یخو انبیا و هو شر لکم عبد الله گفت خیرین است و شر در آخرت تو خواهد رسید پس آن ملعون در اعاده در دو خانه بر سر و نعلین در پا و عصا بردست گذاشته بیرون آمد و ابو عمر و آمد و در پیش او گرفت و میکشید و میزد و مردم کوفه همه شکر میکردند و خاک و خاکسوزی فادرات بر سرش میریختند تا بدرد دل لاماره ابو عمر و با میر عرض کرد که آن سکت حاضر است امیر فرمود سرش را بچشم برآورد برآیم گفت بفرمان ما او را بچشم آرند که احوالی از او پرسیم فرمود بیاورند آن ملعون با دست بسته و سر گشته خوار و ذلیل در برابر امیر جلیل آوردند حاضران و ناظران زبان طعن و لعن کشادند و پدر و مادرش را و شام میدادند پس ابراهیم گفت ای شیخ تا همارت ری بجا رسید که در قتل امام حسین پس زیاد بود و بیاوردی که حضرت ابو فرمود از گندم ری نخو ای خور و گو گفتی جو هم خوب است ای هفت نطفه حرام و ای کافر بد فرجام زده پوشیدی و بخار به اولاد رسول کوشیدی و بملازمت ابن زیاد فخر کردی و کاری کردی که فرود و فرعون عار دارند آب بر روی امام امام بستی آتش بجهنمای جرمش زدی ای حرامزاده مگر او سپر رسول و جگر گوشه رسول نبود مگر پیغمبر در حقش حسین منی و انا من حسین نفرمود رضی شد که از ملک عرب دور شود و از عراق و حجاز بگذرد و گفتی یا بیعت یزید در آید یا راه گشته شدن پایدای سکت بیدین شکنجی دل وقتی که بر مقدسش اندوخته ضربت جدا کردند ای ساده بودی و میدیدی و خواهرش غیب خاتون میگفت تو ای ساده و می بینی که حسین را میکشد آیا جواب حدیث را چه میکنی و چه خواهی کرد مطلقا رحم کردی و کردی آنچه کردی امیر و ابراهیم و اشراف این سخنان میگفتند و میکردستند و آن ملعون جوابی نمی گفت ای عدو الله چرا دم نمیزنی و جواب نمیکونی آن ملعون گفت ای امیر من بگویم که دم تو بکنم امیر خندید و مضمون این بیت را داد فرمود

نکوئی با بدبان کردن چنان است  
که بد کردن بجای سب کردن  
ای نطفه کشیده بنی عذره من حال امیر شد مخرانین پیتر ارضی و شقی بودم و ناپاک و بد مذہب میگفتی پس حکم کرد ما او را بعقابین کشیدند و بازار و محاط ساخته فرمود ای کافر لعین تو آن نبودی که اول تیر بر امام علیه السلام افکندی و صاحب خود را کوفه رفتی



نشد و الا قاور بقل نام لشکر بود با وجودی که لبش تشنه و شکمش گرسنه چشیش گشته ظمیرش بجانک و خون آغشته پس ز جانش علی کبری صفت آسایدست که گاه  
 گرفتار بودش عباس شهید خنجر کفار آتش غیرت در دلش افروخته و جگرش از تشنگی سوخته با ایند رزمنی کرد که چشمی زنده و کوشی نشسته است لفظ

بهر محمد آن خسرو مامور	چو بر کی که بر زد صبا از شجر	از انقوم میر بخت در دست کین	چنان گاه از گشته سکین زمین
ز بس ازین خصم خوشدرون	یکی بس خون در زمین شد عیان	در آخر موت نمیکرد اگر	حجب از انامدی یکی از شبر
مذموم چه از پیشه اش در گذشت	که ناک از انقوم کافر گذشت	میر با حاضران ازین سخنان	کریستند و شاعران از مجلس مجلس دیگر بود

روز دیگر امیر اورا طلبید و پرسید که از لشکر سپهزادی کی اول است بجز کما و گفت عمر سعد که تیری بجان گذارست و بطرف حضرت از دست و بعد چنان  
 هزار تیر انداز تیر بجانب امام بکین انداختند و بسیاری بر بدن مبارکش نشست و تن از تنیش سختت پرسید که از لشکر امام کی اول قدم مروی در میدان  
 نسا و گفت خرد سپرش علی پس تریب شهادت شهیدای یکی بیان نمود بعد از آن نوبت شهادت مظلوم تشنه گامان رسید شروع کرد و بیان آن صحبت  
 فتح و حاضران بی طاقت شدند و صد اکبریه بر آوردند چون امیر از استماع آن سخنان نزدیک شد که روح از اندیش مفارقت کند شاعران از آن مجلس  
 دیگر بر دوزخ سوخته با نوا خواست و در گذشت تمام سرور مظلومان را پرسید که با او چه کردند در آن وقتی که تنها در میان لشکر اعدا مانده بود و گفت  
 ایسا الامیر بعد از جهادی که تفریر و تخریر و تصویر و محال است از بس خون از بدن مبارکش رفت و دستش از کار و او بسش از رفتار ماندا نگاه پایوه شد و هزار

و نصد و پنجاه زخم کاری در پیش رو داشت	و صد هزار دشمن خونخوار بقصد کشتنش از زمین و بسیار سوخته بودند	لخته تشنه و مجرد افتاده بجا	لخته تشنه و مجرد افتاده بجا
خون همی نقش ز جسم چاک چکان	چشم او سیسوی سبوی صیما	سیم دیگر بر سپیدان بودوا	بر لبان از تشنگی آن نانوکان
هر زمان میبود شکسته زبان	گاه میبخت آه بچو تشنه ام	سوخست زخم تیر و تیغ و دشنه ام	ای امیر صد و چهل جراحت شمر

و نیزه در بدن مبارکش بود باقی زخم تیر و سنگ بود و همه آن زخمها از پیشانی مبارک تا زیر نافش بود میر گفت بر کس بر کاری که کردی یکی را بگو  
 گفت تیر سم طاقت نیاید و میخواستیم به بنیم ظالمان با آقای غریب چه کردی گفت چون از صدر زمین بر زمین افتاد ابوالمخوق تیری بر پیشانی تابان  
 ز خون بر رخسار همارش چون نادران روان شد بعد از آن عبدالله حسین پیش آمد و شمشیری بر فقی هار پونش زد و شلیت آمد و تیر سه شعبه زهر آلودی  
 بر سینه اش زد ابو ایوب غمزی قدم شقاوت پیش نهاد تیری بر حلقش زد که رفته جانش برید خراجه بن شرکت ضربتی بدست چش زو حصین بن غیر  
 تیری بردان مبارکش زد و سنان سانی بر پشتش زد که آن پناه عالمیان برود و فرستاد حریم بن اجمار نیز تیری بردان مبارکش زد مالک بن بشیر تیغی بردان  
 اقدیس فرود آورد و صالح بن وهب نیزه بر پهلوش زد و حرطه دست و بازوی مبارکش را بضر نیزه و شمشیر محروح ساخت عاصم بن حنیبل شکی بصورتش زد  
 و دیگران بجزم قتل مظلوم بیکجا برخواستند چون کلام باقیام رسید حالت محار و حاضران در گون گردید صدا با بگریه بلند شد حتی بر سر و سینه زان  
 غمزه و ناله که زد و گریستند چون قدری ساکت شد باز پرسید که دیگر انقوم کافر نسبت باقیام چه کردند گفت ایسا الامیرده نفر کافر ستمکار از خدا  
 در رسول خیر بفرمان عمارت کت که قتل آن سرور استند و پیشترت کندی و خولی و حکم و حرطه و شمر و سنان ابوالمخوق و دو نفر دیگر تا شمر و سنان از  
 دیگران پیشی گرفتند شمر از سنان سبقت گرفت و سنان مظلوم را بدوا زده ضربت از بدن جدا کردند و میر غمزه زد و گفت وای بر تو حریفان لعین چه بوی گفت  
 خنجر زهر آلود گفت در چه حالت و در شهید کردی گفت در حالت سجده سرش بر زمین بود گفت خاک گرم بداد گفت در تمش که گریست گفت وید طلاک

و ساکت و لشکرش چه میکردند گفت نگاه گفت ابل تیش گفت که واه آلفظ	ازین گفتار بخت محار در رار	همی ساکت چونانکه ابر حبا	همی ساکت چونانکه ابر حبا
نه تنها سر هوش محار شد	ازین روح کفنی ز حصار شد	خروشید و جوشید چونان سپهر	که بهنگام رخنه صید شیر

رفت گشت گفت ترس من بیکدم ترا بکشد شاعر گفت ابراهیم امیرالمشیر العراق و هو قاتل اهل الکفر والتفان ابراهیم گفت خوب شکر گفتی شاعر  
گفت بعضی صله شمر را زد کن ابراهیم گفت چرا افتد شتاب داری گفت بجهت آنکه خیری در روی تو نیست ابراهیم گفت امیرالمشیر می آید خیر ما دوست  
و بتو میرسد حالا صحبت بدار اول بگو که پس زیاده چه نوع کسی است گفت فاسق که فخر او بر همه کس آشکار است گفت پس چرا ملازم او شدی گفت مسلمانان بسیار  
ملازم بود و نصاری می شوند من ملازمت او میکردم ولی او اتباع اورا لعن میکرد پس گفت عمر و دولت امیر زیاد و باد و براه افنا و که برود ابراهیم گفت بجا امیر  
شاعر گفت صحبت تمام شدن اینی کار خود میرودم ابراهیم گفت و یکتا صحبت تو خط داریم تو از ما کناره میکنی شاعر گفت تو که شیطان باشی و شرور در راهی  
مرا که روی و آزار کردی من از تو حقی ندارم و یکرا آنکه تو امیر عیسی و من هر که صحبت من با تو در کپردار من بیچاره چه میخواهی که دست بر نمیداری و حال کن  
صطراب بجهت عیال خود دارم ابراهیم از راه ریشخند گفت دوست دریم با و دادند و گفت باش امیر که می آید آنم بتو احسان خواهد کرد شاعر گفت احسان  
تو را کافی است بگذار بروم و عیال خود را آرامی بهم ابراهیم می طعون چندین سال خدمت و نشان کردی چرا یکدم خدمت دوستان نیتانی گفت من  
عبدالله خلیفه امیر را بچو کرده ام و این غنیمت ابراهیم گفت باک دار حکم پدر مروان بچو کرد رسول الله صلی الله علیه و آله را و آنحضرت عفو فرمود بکار  
شعری چند در مدح اهل بیت بجان و اگر توانی بدید بگو شاعر فروماند زیرا که از پیش گفته بود و آنوقت هم حالت شکر گفتند داشت گفت با امیر مرا بک  
حالت شکر گفتن نیست درین گفتگو بود که کوه جلال محازی پیدا آمد و عبدالله کامل ترین مرصع بر دوشش پیش امیر می آمد شاعر که اینها را دید  
بر خود لرزید و عبدالله چشمش با وفا و خوشوقت شد و گفت تو ابوخلیق شاعر نسبتی جواب داد عبدالله گفت الحمد لله که ترا یافتم و با امیر عرض کرد که این ابوخلیق  
شاعر است مشرف دار الحرب پس زیاد ملعون و میدانند و میباشند قلنا امام حسین که کیستند و کجا هستند و چه کاره اند امیر گفت تویی مشرف دار الحرب پس مر جانی  
گفت بی امیر فرمود اگر حکایت کردی بدارم مفضل ذکر کنی تو را از ادکم ابوخلیق مطمئن شد و گفت همه را میدانم و میگویم امیر رسید که لشکر سعادت از امام حسین چند  
نفر بود گفت بغیر از حر و علی پسر او و غلام او و هقار و دو نفر بعد و شمشیر کشتی فرج بودند پنجاه نفر از موالیان و پانزده نفر از برادر و برادرزادگان و هفت نفر  
از غلامان گفت امیر لشکر که داد گفت ظهیر الذی هو من اصحاب الیمین گفت میره گفت حبیب هو ذی اهل الدین گفت قلب گفت  
نفسه فد فی القلب فی فلو انک کنت عمدا شکر گفت اخوه عبا الذی هو اشجع من الناس گفت هر که شکر گفت آه آه پس که سوی اخوه عبا  
فرمود حد سپاه پس زیاد و سیاه را بگو گفت یکصد و سبست هزار از اول تا آخر جمع شدند اول سبست و دو هزار آمدند و بنای جنگ را گذاردند و تیر و سنگ  
بر آنحضرت انداختند و شش هزار آنها موکل آب بودند و مکر کرده آنها حجرین سحار و رافع بن مالک و نعمان بن ثابت بود باز آمد لشکر ایشان بهمانت پر رفت  
سی هزار لشکر شام و سی هزار از خارج و ده هزار گریه و جزیره و وصل و ده هزار از کردان از عهد مکر و دکان پس سید گفت هقار امیر بود و تمامی صاحبان  
جور و کین و همه بدتر شمر لعین بود و حفص پسرش سردار ساه لشکر بود ابوخلیق شکر یکت پسر عمر بود ابو الاسمش سردار مقدمه لشکر بود جو تیه بن حوله جاسوس  
شکرکان ابوالاتوب سردار سواران شمر نقیب و مکرده چهار هزار برید بن رکاب سردار و هزار شمشیر مکرده چهار هزار عروه سالار و هزار بن ابی حویر  
و حکم بن طفیل و صل بن مالک و قثم هر یک سردار و هزار و چهار هزار بودند سنان لشکر نویس بود من مشرف بودم زیاد و شبلی و قار و چاوش بودند خولی عبدالله  
ابو حریظه قاصد فتح و حامل سطر امام ابن خوشب سردار سپاه و کان عمر بن صبیح سالار سنان اندازان محمد بن شعث امیر الامراء لشکر بود قیس برادرش  
مکرده دو هزار پیاده متقدین تره نیز قاصد فتح بود در زید بن در قاه با او شرکت بود امیر گفت لعله الله علیه بسیاری از آنها را کشته ام و نشاء الله باقی را  
خواهم کشت رسید از لشکر پس زیاد و چند نفر کشته شدند گفت شازده هزار و دو سبست و چهل و دو نفر گفت بدست مبارک خود حضرت چندین کشته شد گفت  
ای امیر با اینکه بسیاری را میکشیدت و میکشیدت با بک نمانی ده هزار نفر کشت حضرت صادق فرمود که در صلاب آنها اگر مومنی میدید متعز

خواب کردند می نغمه زدند و در نظر با صاحب خانه نوزاد می آوردند همه را با تش سوختند قیس بن خلف شیبانی و راشد و نوفل از قرآ آوردند سر قیس و اتمام  
 گوشت را شد و نوفل را زبان بریدند پیش شیران نهند باغبانی از صد نفر قاتلان خبر داد که در باغی هستند و این بسیار و حنظل بن اسود با آنها بودند بزم  
 رفت آنها را گرفت و آورد و همه کشته شدند این بسیار گفت ای یمن کوشید امام و حنظل را گفت که چون امام هر دو را از ضربت تازیانه کشتند قاتل  
 مسلم بن عویض و قاتل عبدالله قطیر را دست و پا بریدند و سرشان را تهاق گرفتند تا بنی بن ابی حنیفه را پوست از سر و صورت کنند و دست و پا بریدند  
 حسان بن آسماء را که بجا اهل بیت کرده بود و قلاب برده بش زدند و او بخنکند و تیر باران کردند کثیر بن شهاب باعث قتل مسلم بن عقیل شده بود و در اقصای  
 کشیدند و کتفایش را میرون آوردند قحطاع و بنی و حجاز بن و عیاس بن مروان را که دشنام مسلم داده بودند زبان بریدند و پاشنه های آنها را بر  
 کردند و بعضا بین کشیدند تا مردند و کوفه دیگر کسی باقی نماند **لموقعه**

بکشد پاکیزه آن خاک و زمین	راستی را بخت اهلان شد	اللهم ائتد علی القوم الظالمین	کعبه بستم در میان
<b>احوال قاتلان که عمال از اطراف بدر بار سخت را مدار فرستاده بودند</b>			

باز بریا و غیر بیان مالهای باز دارم	وزوم محبت نصیبان دل بر از دارم	باز در ماتم لب تشکان خرقه در خون	کستان فی در کنار روید و خوار دارم
تا کل روی حسین آلوده گفتم سزار خون	صد هزاران جای پر پای دل خوار دارم	کسیوی چون کبر سر ششم آید بجا طم	اول شب خفته گوی بر پر پلو خوار دارم
که بر کن ای دید آبی برین خشمم که آه	بیشتر از تشنه گامان آه تشنه دارم	تا در از یاد اهل تشنه مهر بسوز است	همچنین از تشنه دل سینه پر بار دارم
چون کشیده انتقام خون فرزندان زهرا	زان سبب و ایم سر داسی مختار دارم	آن خداوندیکه هر دم در غضب میرفتند	از پی قتل اعادی خشمم خوار دارم
ساعتی از این ممتحار چنان شادم که آه	کونیا صد بحر جام با ده سر شاد دارم	مختفی نمانا که چون مختار ندا کسی از قاتلان شهیدی کرد که باقی نماند شمشیر	

بر وضع قتل که با طرف و کتاف بودند بکاشت و بهر یک از عمال خود که در شهر بودند نامه نوشت که ای دوستان احمد مختار بکشید و لباس جدید بپوشید و بگریید  
 هر کسی که از مختار ب بوده است و بتروین بفرستید که رضای من زیاد از برای شما حاصل آید پس ما و بن سر جان عامل مداین هزار و پنجاه نفر از قاتلان و خوارج و  
 نواصب را با مختار بن صفین که یاری سعویه علیه الهما و کرده بودند و چهار صد نفر زن و اولاد آنها را اسیر کرده فرستاد و بسیاری ما هم خود کشته بود و مشایخ را  
 بیست و دو نفر بودند که قاتل حضرت سید الشهدا بودند و اذیت بسیار با اهل بیت اطهار نموده بودند یکی ضربت تها سم بن حسن زده بود و یکی بعضا بن زید بود  
 و یکی بعلی که ضربت زده بود و آنانی که ما به حضرت نوشتند که بخیل بیا که امام و پیشوای ما ایم و برید مرد فاسق و شراب خوار است و چون دعوت آنها را  
 حضرت اجابت کرد و بعضی احسان و جانمذاری آب بر رویش بستند و محاب و یاران و برادران و برادران دکان و طفال کوچک و شیر خواریش کشتند  
 و عیالشان اسیر کردند و کردند هر چه نوشتند چون امیر آمدن آنها بشنید بسی خرم و شادمان گردید و حکم کرد تا سرهای هزار نفر را سوختند و باقی را بعضی با  
 تبر و سنا قطعه قطعه کردند و بعضی را از کار آهنگری انهم بریدند و بعضی را از شمشیر گذرانیدند و بعضی را بجلالت برده قصاص کردند و عمران بن ثمال را که گفت  
 ای مرا زاده تو چه بختیستی دشتی یا دختر زاده رسول خدا که گوشه از گوش او بریدن آمدی پس فرمود تا چشمهایش را کنند و دستهایش را بکشند و آب  
 زین لکام و خلعت کران بجهت داد و فرستاد و او را نوازش بسیار کرد و عارث شیبانی سعید نفر از قاتلان را پیدا کرده سرهای کشته و زنده را با بعضی از  
 زنان فرستاد در میان آنها پنج نفر از مشایخ با وید بودند طلحان بن ثابت یکی از آنها بود و آن ملعونی بود که در کربلا گفت امام حسین سپهر رسول خدا نیست  
 امیر حکم کرد تا دست او را بستند و افی و کرم و رخت او کردند و در کار کردند و باقی را دست و پا بریدند و زنانی را که ناصبی بودند آب انداختند پس  
 صلاح فخره بجهت عارث فرستادند و نوید بسیار با و او و عبد الرحمن بن حنبل حاکم حلب جمعی با فرستاد و ولید بن حازم انباری در میان آنها بود

چنان نغمه میزد و ز سوز سبک

که گوش فلک شد از آن نغمه که

چنان آه دل بودش آتش فشان

که آتش در فروخت در کشتن

انگاه ابوخلیق را از مجلس روند و روز چهارم باز آوردند امیر کبیر از آن شیر بر رسید که بعد از قتل آن بزرگوار دیگر کرده گفت اراده کردند آن کاfran که آه  
بر بدن مازنین امام حسین بن علی بن ابی طالب گفت اینکار دشوار را چگونه اختیار کردند و کیان بودند گفت شریح بن ذوالکلاع لعین ابن حوشب بیدین برین  
بن رکاب عروه بن قیس سجی بن کعب عبدالقادر بن اسید بشر بن سوط عبدالقادر بن شداد ابن مالک غالب باهلی عبداللہ بن شعیب ابن دغیم  
دین خود بدینا باختند و سب ستم بر حسب مطر حضرت سیدالشهدا فرزند فاطمه زهرا ماختند امیر دست بر زانو زد و بگوش و فروش درآمد و گفت باس  
قتاری بسوزم اگر سپهر جان را بیدترین نوعی قصاص کنم و اورا نکشم و نسوزم امیر گفت بگو که اسباب امام را کیان بودند و چه بودند گفت رید بن وقاد و  
مجدل بن سلیم و قیس بن شیب و فراد بن مالک و عبدالرحمن بن بکلی و عمر بن صبح و حمر بن مالک و جمعی از اهل حرص و از نعلین و خاتم و دعا و قطیفه  
و کلاه و سپر و شمشیر و خلاف شمشیر حضرت را فارت کردند باید دانست که این شمشیر غیر ذوالفقار است و ذوالفقار را بجز امام کسی دیگر تصرف نتوانست  
کرد امیر گفت و دیگر بگو گفت جویه بن خویه بدن مبارک آن سرور را عریان کرد و برهنه بروی خاک افکند و امیر کلاهش با بر زمین زد و چون بر بهاری گشت  
پس امیر گفت کیت کیت قاتلان فرزندان امام اس و جان را بر من شناسان یکیت را بیان کرد امیر گفت علی کبر چند تن گشت و چگونه بود کشته شد  
او گفت چون علی کبر میدان آمد از آفتاب جمال عدیم المثالش پشم خیران شدند نو و سه نفر اکشت و دو بیت و چهل نفر از خم زد و اگر آنها مروند  
اگر قطره آبی می یافت در هر حلقه هزار نفر میکشت چون عمر دید که فرد لشکر حریف او نیستند حکم کرد تا بیکبار و در او را گرفتند و از خانه زمین برین  
افکندند و بدیش را پاره پاره کردند گفت ای لعین از عباس بگو گفت پیش از آنکه دست مبارکش جدا کرد چهار صد نفر با کت و کت انداخت و چون حکیم  
بن عقیل ضربت بردست ریش زد و از برق شامی عمومی بر برق مبارکش با یک دست و دو کتاب صد نفر دیگر اکشت چون دست و کیش را جدا کردند  
پا از رکاب کشید و بچون خود غلطید و قتل او را با اسم حکیم نوشتند امیر گفت ای لعین که قاتل او را قاتل علی کبر گشتم درین گفتگو بودند که رئیس مجتهد  
شاکریه آمدنیا و بن عبدالقادر آورد که از غارتگران که بلا بود امیر از ابوخلیق پرسید این کس است اول کسی است که جا بهای امام حسین را کند فرمود و بیجا  
در این ضرب تازیانه قطع کردند و هم این بود شمشیری تازنه ساخته بود و منوچهر است که متحان نماید امیر اشاره کرد با ابوخلیق او همچنان بر کبر ابوخلیق زد که اند  
آنطرفش بدرفت او همچنان نشسته بود پس مهاجر بن ربیع داوش بن تیم را آوردند مقرر شد تا عبدالقادر بن ناحیه آنها را بیارند برده او بخت و غلامان  
گوشت آنها را بمواض بریدند پس اسید بن مالک و ابو جهرهم و عامر بن شلی و مانی بن نعیم را آوردند فرمود طبل نشاندند و به زانی گفت ای ولد  
چون امام حسین طفل معصوم صغیر خود را در برابر لشکر آورد چرا تیر بر او زدی و در کدام مذهب کشتن طفل صغیر است پس حکم کرد تا منوچهر این بر گوش او  
گرفتند که از طرف دیگر بیرون آید ابو جهرهم را گفت چرا آتش بخیمهای اهل بیت طاہر زدی ابا کرد با انبر کرم با تو آمد و گفت تشام رطلی از سرب در  
حلقش بختند اسید لعین که معجز از سر و خیر البشر کشیده بود آوردند و نیز ابا کرد فرمود اگر راست میگوئی لعنت کن برید و سپر زیاد و آل مروان لعن کرد  
امیر او را نداشت یعنی تازیانه و عقابین کاش ساخت برین شلی را فقط زدند و سوختند بدیل بن صریم آمد و پدرش را با چهار نفر نشان داد امیر  
گفت اگر شیعه لعن کن بر سه خلیفه و معویه و یزید و آل مروان و ابن زیاد لعن کرد و حصار آهین گفتند امیر صد دیار با و انعام فرمود و خلیفه را همراہ او  
فرستاد و رفت و صریم و چهار نفر دیگر را آورد آنجا معلوم شد که بدیل هم در کربلا بوده است پس پدر سپرد آن چهار نفر را دست و پا بر زمین خستند  
و سب بر بدیشان ناخندند جرم بن سلیمان خبا ز آمد و گفت قیس بن روح هر روز کین نان از دکان من میگرفت و چند روز است که بیخ من میگیرد کین  
او من خبر داد که چهل نفر از بخاریان در خانه اویند و شب میروند امیر صد دیار با داد و کتیرا بجرم بخشید و جمعی را فرستاد و آن عمارت را بر سرشان



برادر ماساعتی در پهلوی خود ایشان را جواب نام ام با کبریم مردم طوفان گفت ای مردمان ما اینجا را میباید که اینجا مجلس مختار است ترا چه حد که در دارالامان  
 نوسان نشینی آن سلام نگرفت و این حرف زدند و دشمنی با او و مختار گفت ابو عمر گفت آنچه گفتی نبود میرزا دار است و بانوی او را که کشید طوفان  
 دست بچرخ کرد و ابو عمر و خیر او را گرفت و انداخت و مشتی بر فرزندش زد که سرش بگرددش فرود رفت و بدین رخ شد خروش از مجمع برآمد عبدالملک و غضب شد و گفت  
 ای طعون ترا چه حد است که در مجلس من نشینی و امیر را کشتی و دشنام بسیار بختار و داد ابو عمر گفت ای سپه روان و ای سزای ایران امیر من امیر مجلس هستی  
 و این دار لشق فاسقان است ای عشاق و ای برهم زنده اهل وفاق مدخل دوست آنکه همان خفیف میباید عرب موش خوری را بستانی و در امیر  
 عبدالملک گفت تو امیر تازی که فرید و امیر و عاق من و عاق خدا و رسول است ابو عمر گفت لعنت بر تو در دارالامان تو دوستی که در مجلس سرون  
 رود که عبدالملک گفت بکشید او را که خزان دویدند و راه او قتل اندک و نیز ختمیای جنگ شد و آماده شهادت محمد بن ابی سیریه که در پیش بود با جعفر بن  
 محمد بن اشعث گفتند امیر نو جانشین بگری و تا در اینجا میگذریم که رسول و همراز کشتی و مورد ملامت کل عالم شوی و غلامان از ابو عمر دور کردند  
 پس از به نصیحت گفت که ای امیر نشینی که طرماح از جانب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب آمد و بی ادبی بسیار کرد و او را دشنام داد و آب و دهن برداش  
 انداخت و پسند او را را نیکو گفت و زمان بی امید را جمیع دوست و ذاکر خواند و گفت بیز تخم عالج است و از نطقه غلام بچیل کلبی است و لو اطم  
 میدهد و اذان مثل با فضیلت گفت و صحابه اهل کرب و ویکتای سلیل امیر ماضی را بر کند و از طعام امیر نخورد و صلوات و انعام با ضعاف مضاعف گرفت و  
 گفت که و الله شیخین کا و نیا شد و آنها را فحش داد و گفت جایزه کا و نه است طلحه و زبیر را دشنام داد و امیر ماضی و زبیر از خود کدر آیند و نیز مثل آنکه  
 تا آوازه حلم و بردباری تو در عالم منتشر شود عبدالملک این سخنان آرام شد و ابو عمر در برابر کرسی نشاند پس گفت اگر نه کشتن رسولان عاری بودی ترا بردار  
 میزدم گفت که مراد از جنگ جمل مذیده بودی و گرفتار من نشدی اگر چه پر شده بود لیکن باز بیاری شاه ولایت مردد کفایت میکنم لمولفه

هر که زایر بودی خوفاک	میستش از خلق چو عمر و باک	بلکه همه خلق تبر سندان تو	گر غیب است و کرد و برد
شاه شهبان سپهر مصطفی	هست روایت که کرب و بلا	اگر از عرش خدایب و زین	کلین کلزار است حسین
غره زوی چون بکه کبر و دار	لرزه فتادی بن کوه سار	مولتس آن بیم نمودی عیان	کزین خلقی شد آواره جان
هست که از بیم وی آن روز مرد	جمعی و ضربت یک از آنان خورد	لیکن چو کاری بنظر بد و را	رعب خود آورد ز دلها حساب
ورند که اجرات آن میر سید	کاورد آن نفس مقدس شهب	در نظرش بود که در روز شمر	خوب و بد خلق چو کرد نشمر
بیکر و جانب جنت برد	گر همه عاصی سوی رحمت برد	سازوی آن کار که اندر جزا	دم ز شفاعت رند از انبیا
رخت بسی به ز تو اینجا بست	ساغر ازین کوه چو نیاری کشت	قصه کن کوه و خلاص دار	سند مرار ذل و جان کوش دار

کفار هست و یکم در بیان مجاریات ابراهیم با این زیاد و  
 هلاک این زیادین چون بنیاد با شتا و سه هزار نفر کافر بی ایمان از شام بجاریه اهل اسلام میروند آمد و با ابراهیم مالک متقاتله بسیار نمود  
 عاقبت با فرار بموصل گشود آورده اند که پانزده هزار کس از کوفه بیرون آمدند بسر کوهی عمر بن الساب که بزرگ و شیخ بنی سلیم بود و با ابراهیم سوخت و ابراهیم  
 پس از تقدیم و توقیر و تعظیم با او مشورت کرد که میبایم خندق برکنیم و بتدیج با شامیان جنگ کنیم گفت تا خیر باعث زیادتی لشکر ایشان و کمی رعب تو و این  
 خوا بکشت صلاح در مجاریست و خدا نصرت خواهد داد و ابراهیم رای او را پسندید پس از راه تکریت بموصل رفت و عبد الرحمن حاکم آنجا خدمت نمایانی  
 کرد چون بعضی از اهل موصل را سب بودند در میان لشکر ابراهیم و بسوسه تفریق انداختند و در فکر قتل ابراهیم بودند عبد الرحمن مطلع شد و ناچار ایستاد

اینها را سیر طحال اشقیان بر بصری گرفته اند و خانه مرا خراب کرده اند و بعضی از اقارب مرا کشته اند و من شیعه هستم که در کربلا نمودم و هم من در وقت نیست  
که معتمد بر صدق قولش که همی داد و او را هر خص فرمود و فرغان داد که عبد الرحمن خانه او را بسازد و وی که کشتگان او را بدو اموال او را بشود نماید و باقی را  
گفت تا بقتل با در دو حصار او بختند تا مرغان هوا کوشتای بدن آنها را کنند و خوردند و قباذ نگه سید سر و چندین زنند فرستاد و از آنها شش  
بن زیاد و سپهر ابو الهیثم که تیر بر سینه امام مظلوم زده بود این دو نفر را سوختند و باقی را گردن زدند یوسف بن میخاز خراسی حاکم کردستان سبب بسیاری  
چندین فرستاد و در آن میان بود سالم بن غانم و ناصر بن عبید و عبد الله بن اسود و سودان بن بلیح همه را با تیش سوختند و باقی را بجلالت فرستادند  
تا آنها را بجهنم روانه کردند و حلفت کران به حاجبه یوسف فرستادند حاکم صفهان و همدان و عقیلان و طراف بلا و شیزر سه هزار کس را فرستادند فرمودند  
ایسانی تعبیه کردند و همه را سیر کردند و بکصلع کندم خورد کردند و هر وقت روز می گرفت قرصی از آن آردمان میگرد و دفتار را میر از آن بود پس  
از قاتلان در جانی مکر آسانی که در شام و بصره و قلیلی که در نزد سپهر زیاد بودند آورده اند که چون خبر لشکر ابراهیم بر سپهر روان حسین رسید از غصه سه روز خیز  
نخورد و تیر رسید که سواد ابراهیم و مختار تا گمان بد مشق نمازند و کار آن حسین را بسازند و آنوقت ابن زیاد با اهل انطاکیه در خبک بود و حجاج با شمشیر  
در حوالی مصر حجاز بدشت و امرا ی شام با او محاربه و نماز عهد داشتند ز ساسی بنی امیه را طلبید و مسورت کرد و قرار شد که عبد الملک خود را براق بود  
و چهار نفر از امر او معزول کرد که در کربلا رفته بودند و از بیم مختار که رنجیده بشام رفته بود یکی امیر حطب و یکی والی کتکان و بیت المقدس و یکی والی اردن  
و یکی حاکم اهواز و مدین بودند با دو نفر دیگر امیر نامه مختار و فادار نامه عبد الملک نوشت به یمن که بسم الله الرحمن الرحیم چه کتاب  
من امیر حطیل مبارک خادم آل محمد و مولانا علی بن الحسین و الهدی محمد بن علی علیهما السلام الی سلطان البوریه الائمة و غاصب حق اهل بیت النبوه  
عبد الملک مروان اما بعد سپاس مخصوص آن خداوندی که آفرید زمین و آسمان از برای خاطر محمد مصطفی و اهل بیت او و ما شجیان فضل و ادب  
شجره خدیجه بنی امیه که ملعونند از زبان خدا و رسول و نوح بنول چنانچه جز از دست کویان مبار سیده که این گروه کثیر از یهود و نصاری و بدتر از آنها  
مانی نقاش و ملاحه موس و ستمکار اهل بیت اند و غاصب حق ایشانند و کشته امام مظلوم اند و از شفاعت محروم اند و ناکان حکم بن ابی  
العاصد پس خدا لعنت کند بر مباحثین قتل امام حسین و آسانی که بر منی بودند بکشتن او و شکر مر خدایا که مسلط کرد ما را تا ما را از کافران بر آوریم چنانچه  
کردن کسان عرب و عجم و همو شان اهل ابدیه را ذلیل کرده ام چنانکه حق تعالی را نام بن کوه در ابر بخت تا انتقام کشید از بنی اسرائیل که خون یحیی را ریختند  
قاتلان سید الشهداء از روی زمین بر انداختم که بعد دوی که در بصره دور نزد سپهر جانه زانند اند و مسیح شد که چهار نفر بد مشق آند از آنها را بظفر آید  
ابو عمر و حاجب سپار که بگردد بیاورد و خود میدانی که من با تو و با سپهر زیاد کافرو آل نبیره کرده ام اگر آن چهار نفر افرستی آماده خبک باش که خود بخند  
میرسم و لشکری بجهت تو ترتیب داده ام که مقدمه اش در دمشق و ساقه اش در عراق است پس با ابو عمر گفت که شنیده که طراح بن عدی چگونه از جانب  
شاه اولیا بنز و مویر لعین بر سالت رفت پس فرمود مطلع شو از حال اهل شام و امرا و عدد لشکر ایشان و شیعیان و نزد تو خواهند آمد و ترا خبردار خواهد  
کرد ابو عمر و نامه گرفت و بوسید و با شجاعان حمیس و ملازمان روانه شام شد چون خبر عبد الملک رسید گفت تا کوشت را آید استند و بخصار  
که او را خفیف سازید و سوار بنامیر و نوکر من است در نش وایه خانه ما بود پس عمر و پس از چند روز طلبید و او بصلاتی داخل مجلس شد که وقاش فرود  
بود از وقار بکنند و چون دانست که در مقام خفت او هستند در فکر شد زیرا که دید که کسی که در برابر بخت بجهت رسولان میکند از مذکشته فهمید که او را  
چنانچه آید و او پس گفت السلام علی من اتبع الهدی کسی جواب نداد و نعمان بن حاجب گفت ای فرمایه بی پروا چرا با ما ت مؤمنان بخلیقه زمان  
سلام نکردی ابو عمر و جواب نداد و در بخت عبد الملک کرده کسی بزکی در آنجا بود و طوفان بن زیاد حاکم بیت المقدس بر او تیره بود با و گفت ای

گفت و سوار شد که تال گفت ابراهیم که چرا او را نکشتی گفت چند باعث داشت یکی آنکه سگ خیمه کوتاه و دست و پنجه من بلند بود دیگر آنکه او هم شمشیر کشیده داشت  
 ترسیدم که میاید بیکسرت کشته شود یا بمن یا بنوعی زنده کو تال تصدیق کرد و مراجعت کرد تا ما پسر زاید و شعلما فروخت که لشکر از رود بگذرند و خود سوار شد و دیگر  
 بهوج خود نشاند بعضی از لشکر از رود گذشته بودند و برخی نگذاشته بودند که ابراهیم شتر چون شیر ز خود را بهوج رسانید و گفت ای پسر ایامیر این نامه را بشناس  
 چون جانین پسر زاید و سب بیرون آورد ابراهیم او را بیرون کشید و گدی بر کمرش زد که بجهنم واصل شد آنگاه رسول پسر یعقوب فریاد زد که یا نازت الحسین  
 عازمان اسلام از کین بیرون آمد تیغ بر آن قوم نهادند سی هزار آنها از آب گذشته بودند و بعضی از ترس خود را با آب ریختند و باقی بگذر گشته بودند چون لشکر  
 ابراهیم از آب گذشته تیغ بر آن سی هزار نفر کشیده و بسیاری کشته شدند و برخی که ریختند و چون آنچه میسرید خلعت فاخر بجهت ابراهیم و حفظ فرستادند  
 ابراهیم که این زیاده را بگذارد و بیا که همه خفته را عبادت ز میر در گرفته ابراهیم حفظ را گذاشت و خود بگرفت و بعد از شستن آن مهم دوباره بغیرت مجاز  
 این زیاده و مراد هر جهت کرد و بعد از تلوع و جدال بسیار پسر زاید و بشهر موصل مختن شد تا سه روز خبری از وی نشد روز چهارم با چهل و چهار سوار بیرون  
 آمد و در آنوقت سی و شش هزار مرد از او کشته شده بود و بعضی دیگر مجروح بودند که قادر بر جنگ نبودند پس نامه ابراهیم نوشت که بدیگری خود مغرور مشو و ترک  
 سب ازت کن که پشیمان خواهی شد و این نصیحت من است بتو و الا من با فرزندنی سپاه و این شوکت و دستگاه غیرمسم ابراهیم نامه را خواند و خندید و گفت این همه  
 مرا کاهی غیر سازد و کاهی طبع می اندازد رسول او را بی جواب روانه کرد و گفت بان ملعون بگو که حلت نزدت شده است بجز عظیمم که تا ترا نکشم دست از  
 جهاد نکشم ای کافر من بگو خواجهی بهترین خلق آسمان در زمین بر تو سن صدق و یقین نشستم و ازین حرفها از باد پایی خود فرود نیایم چون پسر زاید  
 سخنان از رسول شنید غمگین شد و دل بجزب نهاد اما تا صبح نخفت و سخن نگفت تا از دنیا تراست گذاشت و تمام مقاومت ابراهیم را می آورد و چون

و سرگردان بود که چه کند و در آن شب پوسته غم زغم دالم برایش مفرود	اندا بجا نکشته آمد سپاه	کوش در دیدم خود ای اهل سنا
این کلماتی شب عاشور بود	هر یکس را نصیحت مخفی این سخن	کاندر آن شب آن امام مؤمن
دریده غمخوش دمی تابان	گاه اندر طاعت معبود بود	که با اهل بیت دلجوی نمود
که بگریه گاه بود اندر من	که بخواهر گفت کای عالی نسب	صبر کن در هر بلا و حسرت
چون شوم گشته من ای و ابا	نامه و افغان و غوغا سر کن	ز آه دل کسیتی پر از آفر کن
لیکن از گریه بکن خالی دولت	کو و کانم را پرستاری نما	ماورانه ازین و شست بلا
کس سب از اول طغالی من	ساغر از این گفتگو جانم کدخت	رخش غم ز کشور شادی تاب

مجهل چون صبح شد و لشکر در مقابل یکدیگر صف بستند نخست حسین بن علی میدان آمد و از هر طرف در قاع غارب و بکند بگردیدند و مدت چهار روز  
 کردند و غلبه هیچک را نبود پس در قاع و شامی آن مردود داد و نیز جواب گفت در قاع بغیرت آمده و بیادش آمد آنوقت را که آن بیهوش تیری  
 بروان مبارک حضرت امام امام زین العابدین خدا را یاد کرد و چنان شیری بفرق آن ولد الزنا زد که برق تیغ از خودش در گذشت همچون گریخت  
 درشته باورانش از بیم سخت عبید عمید و بن سخاک را بیاری حسین فرستاد و ابراهیم ابوسمون را بدو کاری در قاع فرمان داد و فرقه دو لشکر بکند  
 ریختند و ابراهیم و پسر زاید هم او ریختند عبید عمید برید پلید را می ستود و ابراهیم با تعظیم و تکریم حضرت سید الشهدا را و ابراهیم باران خود را بر او  
 اصحاب امام و صحرای کربلا می انداخت و چون که بودند آنها را متور می ساخت و خونهای شتری کشید و متوجه جهاد کرد و دید ناگاه مروی گفت لشکر  
 می آیند با علمهای سرخ ابراهیم گفت انا لله و انا الیه راجعون زیرا که عدد لشکر او کم بودند و لشکر پسر زاید و کمان کرده این لشکر هم با دوا آنها آمده

گرفت و با برابریم دادا بر این عهد اطلاق با عبدالرحمن و مرداران تمهیدی نمودند و همه را در یک موضع جمع کرده کردند زود از موصل بهار الصلوات رفت روزی  
خیمه باصحاب شورش میکردند که زنی آمد و گفت من شوهری داشتم خاکش وقتی با ان بسیاری آمد که او تو نیست خاری آورد و ما بیعت مانیم اما گاه سنگ  
سفیدی از هوا بچانه ما فرو آمد بشوهرم گفتم این سنگ با بر نفوسش و قوتی خرید یا رنگت را که حرکت داد و در این پیدا شد چون در آن شوهرم زیر  
زیر می را دیدیم پزار طلا و نیاری از آنجا برداشت و در دو مان خرید آورد و چون لغیر بر دیان نهاد کلویش گرفت و من چون شوهر را با آن حال دیدم ترسیدم و از آن  
مان نترسیدم و باقی آن دنیا خرج و فن او شد تا که با دوزی بگویم رسید که ای زن این کنج صاحبی دارد و چون بخواب رفتم شخصی گفت که این مال امام حسین است  
و تعلق دارد با برابریم بن مالک است که خوشخواه دوست برابریم سادمان شد و بر سر کج رفت و امر را هر یک هزارا شرفی داد و پیره زن را پنجاه و چهل خردا بخت  
مخار فرستاد و من مخار طبیعت هزار دینار از برای ما بچشم العابدین فرستاد و هزار دینار بجهت محمد حقیقه داد و از فرونی بدیهه مخار به امام زین العابدین ۳ بر پدیه مخار  
حقیقه فرونی ارادت مخار معلوم میشود بحضرت امام زین العابدین پس ابراهیم حرکت کرد تا بحوالی الضمین رسید و در آنجا امیری بود نامش حنظله و حنظله  
کسی را بدینار خوراه نمیداد و ابراهیم نامه با نوشت که من پسر شرم و بخت پسر زاده ام که گشده امام حسین علیه السلام است مرا راه ده تا بشیر و در ایام  
و بروم و از نظر جان زیاد هم نوشت که من پسر زاده ام و بخت ابراهیم آدم مرا راه ده تا ملک تو در ایام بروم و الا ملک ترا خراب میکنم و آتش منبهم  
این دو نامه در یکدیگر با رسیدند اما ابراهیم را که خواند چون نام امام رسید دست بر سر زد و گریست و گفت جانم فدای تو باد ای خورشید سغیر پس بنام پسر زاده  
آب و چون انداخت و پاره کرد رسول او را کردند زود رسول ابراهیم رخصت داد و گفت سلام با برابریم برسان و بگو جان من فدای تو و دوستان امام حسین  
و روزی که ده است و علوفه آماده است بسم الله بالشکر و قارب و فرزندان حاضریم و جان فسانی میکنیم و رسول ابراهیم آمد و چو کنگلی را خبر داد روز دیگر  
حنظله با استقبال آمد و ابراهیم در نهایت عزت بشکر وارد کرد و ابراهیم در جمعه در جامع آن شهر امت کرد و سخن بسیار کرد و بر محویه و برید و خلفای شش  
و پسر زاده و آل مردان و قاطبه بی آید پس حنظله بفرست و خطبه بنام مخار خواند و آنهم سخن کرد و خراج یکساله الضمین را با برابریم داد و عریضه نوشت  
بمخار و چون خبر گشته شدن رسول پسر زاده آن بدینکار رسید و ارادت و طاعت حنظله با برابریم خبر یافت سه منزل عقب نشست پس حنظله با شکر از لشکر خود  
مبعده لشکر ابراهیم روانه شد تا بطنه بار این رسید که از حنظله بود که کوئال گفت پسر زاده اینجا بود و چون ارادت حنظله با شما شنید ترسید عیال خود را گذاشت  
و گفت میخواهم کجا رود و جا درود بدامن کوه رسانم و الحال در عرفه است از ارضی کعبه و آنجا نیست که نمرد و ابراهیم را و آتش انداخت ابراهیم گفت  
کسان او را آوردند سه زن بود و چهار دختر و دو پسر و صد و بیست گزیران بودند همه را شمشیر کشیدند و اموالشان را با برابریم برداشت و نصیبی در بار حنظله نگذاشتند  
و سرانهارا با زنا بزر و ابراهیم فرستاد و حنظله و انعام کوئال داد که کوئال عرض کرد و لیری براه من کن تا باشکرم طعون و دخل شوم او را با خود بیاورم که در  
خارج او خود صحبت دارد و در باب عیال خود و آنس او را بکشید ابراهیم گفت و الله خود بیایم لباس پسر کوئال بپوشید و فرستند و پسران کوئال نیز سوار شدند  
بکنا را و در که رسیدند خیمه کوچکی بر پا کردند و یکی از پسران که فصیح بود نزد آن لعین فرستاد طعون مضطرب شد و برخواست و با یک جلو دار و خیمه کوئال آمد  
پسران کوئال بیرون آمده دست آن لعین را بوسیدند و ابراهیم بوسید طعون شمشیر خود را کشیده بدامن نهاد و نشست و نگاههای تند با برابریم میکرد  
پس گفت ای کوئال این پسر است گفت بل گفت شباهت بسیار بروم عراق دارد و گفت بلی ماکوش کوفیه است این زنا و گفت با ما در غضب است گفت این  
بسیار رومق و مغرور است و در عقل اندک سکت است گفت چه خبر داری گفت ابراهیم و حنظله آمده اند و قسم خورده اند که از ضرب تو رو نگرند  
تا ترا بکشند و روز بروز لشکر با ایشان میرسد و من میترسم از مال و عیال تو که بفرستند و از من طلب کنند گفت مگر من صد هزار کس با من است و ایشانرا  
میکشم تو هر است عیال مرا بخوبی کن و ابراهیم و حنظله را کاری کن که از آنجا بروند و از عیال من با خبر نشوند و مال من آنچه در آنجا است از آن تست بپا



در مدح هر یک از ائمه و اولیای علیهم السلام گفته شده  
 پنده القصیده فی مدح خاتم الانبیا ص

ماند بر وز بهره خشت ای بت کشمیر  
 خورشید ندیدیم بتن پوشد چون  
 که مور همی پی سپرد بر رخ چور  
 مار از همه میجو سپی زاری از است  
 هند و اگرش نیست شجاعت که چه  
 در موی توان روی توانی بجه نام  
 تا غیرت چین آوری ز شک منظر  
 لعل تو شکر روی تو شیرت لیکن  
 از طره تو تازی کردان همه در  
 مرگان تو تیرت و کاش خرم آید  
 شاه دو جهان احمد مرسل کتبات  
 آنی تو که بی رای تو یک لحظه تا  
 کیت حرف ترا معنی تا حشر نیارد  
 گیسان به نکر و در کار از اینو حادث  
 پیدا است که بر دیده خاش بود تا  
 یا علم تو را سازم بر که همه تشبیه  
 باشد همه ناهست بی میر و بی جو  
 ای زلف تو بر چه چون با که بر گل  
 ماند به و سر و نور عارض و قاش  
 ارزان تر از این خواهی اگر قیمت غیر  
 باطل بود و دور و تسلسل نه چندان  
 پیدا بود و هندوی تو صد نانو ناما  
 زلف تو کند ملک و دل کبیره تسخیر  
 زخنده ترا چهره چون مهر در خاش  
 آمد چون کمان تیر قدم از غمت آری

کر ماه بختان در دور ز بهره بکشمیر  
 آهوش ندیدیم بکف کرد شمشیر  
 در مار همی حسله زند بر سر بهر  
 پس زلف تو چون آتش رویت شود  
 هندوی سر زلف تو عالم همه تسخیر  
 آن مهر در خشتند که اندر دل کشمیر  
 بر خیز و از آن زلف که کبر که کبر  
 که شیر شکر در و کر شکر در شیر  
 وز غم تو تیری و شیران همه تسخیر  
 کی دیده کس از تیر و کمان تیر غیر  
 همچو یه سسی آمد او بر به شیر  
 سلطان قضا عاثره را تو سن قید  
 بنویسد اگر غشی کردون همه تقصیر  
 کردون پذیرد و در کار از اینو تغییر  
 خورشید در خشنه بد نشان که بود  
 یادست ترا سازم بریم همه تغییر  
 بر تیری و بر تازی این غالب آری

جز روی تو در کسبوی تو ای مرفعا  
 چون مور برویت بود آن خط سیه سنا  
 بی مور تو روزم همه چون مور تو شد تا  
 چیر آید اگر آتش بر جود به ساره  
 بی آتش روی تو مرا آه جان سوز  
 کیت بوی ز موی تو وحدت نام  
 جز لعل تو کور است طباشیر زندان  
 سحر بشیر اندر توان و ندانم  
 وادم دل مجروح بدست تو و غلام  
 تا چند کند ترک تو آشوب بهمانا  
 ای انکه را بر کف تو ابر بطیره  
 رخسار تو را نور خدائی همه پدید است  
 از حکم مینت یکی از بر زمی نخت  
 شاه با بمن از لطف بختی که آمد  
 رای خوشتر از گویم ماند بچه خورشید  
 انصاف اگر طبع مرا باید تا خوب  
 اجاب ترا چهره روشن همه چون بود

جز چشم تو در بروی تو ای بت کشمیر  
 چون از بچرت بود آن زلف که کبر  
 بی مار تو صبحم همه چون از تو شد  
 پس حال تو چون تابش چرخه شد  
 بی تابش مهر تو مرا اشک جهان کبر  
 کیت زلف تو روی تو وحدت نام  
 در لعل نهان کس نشنیده است طباشیر  
 چون خط تو دایم همه بر سرش  
 که ترک تو او را نه بجز تیر شد  
 غافل بود از فرط غرور از منظر  
 وی انکه ز غم رخ تو همه تسخیر  
 گفت از رفیق الهی همه تا  
 فدای از غمت یکی از بر فلک پیر  
 در مدح تو از طبع ره بی انچه تقصیر  
 خاک رهت از خاتم ماند بچه کبر  
 اعراض نه کرد فکر مرا باید تقدیر  
 اعلای ترا سینه سوزان همه چون  
 وی خط تو چرخه تو چون مور که بر گل  
 لعل تو شکر بار بود تا ساری عامل  
 از زلف تو عبیر آمد روز بوی قرض  
 جز مهر خشت نیست مهربانند بر گل  
 بر ماه دو حسبه تاره وانکه بتقابل  
 کور است ز خیل مژه صد جای قراول  
 از مصحف روی تو روزم هر چه قراول  
 که تا کون ای ترک کنون دست تقاول

پنده القصیده فی مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

بر ماه اگر غم بر سر و اگر گل  
 از زلف تجا در کن و پرور زنگال  
 خط تو در زلف تو همی دور و تسلسل  
 پنهان بدو جادوی تو صد فتنه باطل  
 ترک تو کند کشور جهان جمله چاوال  
 پیچیده ترا طره چون خط ترسل  
 این با کبر است و مرانیت نخل

زلف تو عبیر آرد ما نبت و نانا  
 که طبله عطار نباشد ز کسبوت  
 جز سر و قدرت نیست بر و اندر کون  
 جز در و خم زلف تو روی تو ندیدیم  
 از ترک تو کی جان برم ای ترک ز تو  
 جز آیت رحمت بظریح نیامد  
 بر پای دل چندان بند کسبوت

زلف تو عبیر آرد ما نبت و نانا  
 که طبله عطار نباشد ز کسبوت  
 جز سر و قدرت نیست بر و اندر کون  
 جز در و خم زلف تو روی تو ندیدیم  
 از ترک تو کی جان برم ای ترک ز تو  
 جز آیت رحمت بظریح نیامد  
 بر پای دل چندان بند کسبوت

زلف تو عبیر آرد ما نبت و نانا  
 که طبله عطار نباشد ز کسبوت  
 جز سر و قدرت نیست بر و اندر کون  
 جز در و خم زلف تو روی تو ندیدیم  
 از ترک تو کی جان برم ای ترک ز تو  
 جز آیت رحمت بظریح نیامد  
 بر پای دل چندان بند کسبوت

پس در قاعه راجب آید گمان کجاست و خود قدم شبات بجهت گذشت و رقاع روانه شد و بیاران کفایت بخاطر سیاه و بدغریبی و مظلومی و کمی لشکر و سبب  
 امام حسین علیه السلام را و مروان بکوشید که اگر این جان مافدای آن بگریزد حق تعالی شود با او التماس با علاء علقین جان محسوس خوریم بود و در حبس است  
 شیعیان خور و در راه آن بزرگوار فدا شدند پس همه مصمم شهادت شدند و پیش آمد چون نزدیک شدند دیدند که محاربان در طرفین الحارث را  
 با سه هزار سوار جزا بدو کاری ابراهیم فرستاده پس مسرور شدند و بنزد ابراهیم آمدند ابراهیم نیز شادمان شد و طفر گفت ای امیر مظهر قسم بخدا می  
 که من بطبع حکومت و جاه و سیم و زر باین لشکر حضرت اثر نه پیوستم بلکه محض وصول ثواب و حصول قرب حضرت رب الارباب بخونخواهی

فرزند ابوتراب آدم حاقط	مادر اینجانب پی عزت و جاه ایدیم	از بد حادثه در حجاب پناه ایدیم	رهبر و منزل عشقیم در سر عهد
تا با فایم وجود اینم راه ایدیم	با چنین کج که شد خازن در روح الامین	کبدائی بدر خانه شاه ایدیم	لشکر علم تو ای کشتی تو فوق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه ایدیم	آبروی تو ای بر خطا پوش بیای	که بدویان عمل نامه سیاه ایدیم	پس حاجت ابراهیم در برابر لشکر

شوم تمام صفت قاسم بن سعید شامی که تنی چند از لشکر ابراهیم کشته بود میدان آمد جعفر بن حسان بجانب وی دوید ابراهیم گفت جعفر رو میدان  
 او نیست مگانه آن دو بهم او نماند و جعفر سعید شهید شد طفر بنی خنجر بجز آن خدا آمد و بیک ضربت بدک نیزانش روان ساخت آنجا جگت  
 مغلوب شد ابراهیم و طفر در پیش و سپاه از عقب و از طرف سعید عینید بسپاه طفر خود را بدیاری حرب بگذاشت لشکر ابراهیم خدارایا کرده و از امام  
 حسین علیه السلام مدد طلبید هشت هزار از لشکر کفتر ابراهیم بسلول فرستاد و ابراهیم میکشت و می خیم و از کدشتاپشته با عیاشت ای کاش  
 که آن کمر بسته حیدر کردار در دشت کربلای خود بخوار بودی و با کفار جهاد می نمودی الله لشکر سعادت اثر همه جوای سعید بودند و طفر بن حسان او را  
 و فریاد میکردند که کجاست آن ولد الزنا که تمامی شه او نیم که مگانه ابراهیم نظرش بر سواری افتاد که از وی در گذشت و بغایت بدیش و کرمه نظر  
 و بوی بدی میداد و بیک ضربت سرش را بدو نسیم کرد و مغزش را چشید تلخی بد القه ابراهیم رسید و دانست که این زیاد عین بود است پس چون  
 بلشکر سویت و قرار گرفت لشکر اظهار دل تنگی میکردند که سعید حرام زاده را ندانیم کجا رفت که او را نیافتیم کیفیت را ابراهیم نقل کرد و گفت بروید  
 در میان کشتگان کروش کنید و او را بیابید علامش نیست که آبله روز و روز و موود راعه سرخی پوشیده براننش حراحتی است که مشک بر او بسته و دستگیر  
 قیمتی بر او بسته در روز افتاده است و مغز سر او تلخ است گفتند منی است که تو او را ندیده این علامت را از کجا میدانی که سیت و گفت ای مولایان قحط  
 که سراقای غریب حسین برانزوا آوردند قطره اشکی با خوننی از آن سربارکت بران آن جنبش بخت سولخ کرد و اگر مشک بروی نبی سبت از کتاف  
 کسی نیست پس شیعیان گفتند و بان علامتها آن طهورنایافتند و نفس جنبش او را آوردند و سرش را جد کردند و تن جنبشش را برودند کجای موصول اند  
 و مردم بر آداب دمان می نمانند تا آخر الامران جسد نایک را با نش سوختند که سینه چون سر آن جنبش را بنزد محار فرستادند لشکر خدای سجا آورد و آسود  
 خاطر گشت و آن سر را بجهت امام زین العابدین فرستاد و وقتی بود که حضرت چاشت میل میفرمود و بن علی بن حسین مروست که چون سعید بن زیاد را در نزدیم  
 آوردند سجده درآمد و فرمود شکر میکنم خدا را که انتقام ما را از دشمنان کشید و تا آنوقت نان قریش رحمت خوب بنور در بر کرده بودند و خضاب بسته بودند و سر  
 نکشیده بودند و در هر طبعی ایشان ظاهر شده بود آنجا با سایش آرایش مشغول عیش و لایش شدند که سینه چون سر ضیاء کسره زوریده خیر البشر حسین  
 جگر را در مجلس این زیاد حرام زاده آوردند آن ملعون چاشت میخورد و چون نظرش بر آن سر مقدس افتاد چیزی را می گفت عرش خدارا بتزلزل در آورده و طفر

یاد ب عذاب آن سگ بیعتی	هر دم هر لعن بران بد نهادن	ارواح قاتلان حسین با بار سوز	محار را بر وضه فروس سادکن
الللعنة لله على القوم الظالمين الى يوم الدين			

ای آنکه نیار و بنکار و همه  
سیروده ام آری هر روشن بودی  
چسام بودا همه ناچار کسیر  
دوست از سر زلفت ای بت کشیر  
نشسته ام همه شب پیش اسباب آری  
سکفت من همه از مار زلف تو که  
پس از چهره است که پوسته از زلف ترا  
بما ماند مات طره لیکت از مار  
اگر که باشد جو شده مور اندر چو  
عطاروت خط کشین سرودم از راه  
همیشه شیر کند صید آهو چو شیب  
زبان بوسف دمان تو عاجز است  
اگر که مذہب موفی برین زیست چرا  
نکو نیم که ندانست اهدردم  
خدا کرده شنیدم که گفته است کسی  
اگر خطا تو گویند کرده ام بدوش  
ویا ز جرم من از روی مودع بکن  
میدین خدیوی کش پیش مهر ای  
نه بچی آتش جودش اگر که مان وجود  
گرا و ستاد عطایش بنود در عالم  
ای آنکه روی خوش نیست حسرت  
فلکت در وقت بخصمان تو خطاب کن  
پس از خدا و نیای تو هر که است در  
تونی بکسب ابلع کایات آری  
راست بخت در آن ملک که جود  
کسی نه بیند پایه جلال تو سدر  
پی دعای توان بر که بر کشایم لب

غشی فلک وصف ترا سطر  
نبوشته ام آری همه تیره بودی  
عراض بود تا همه محتاج جام

در مدح و شمای تو درین چای تحقیق  
چون هست چنین از سر غرور و رضا  
بی حبت تو جام مانده در قاف

فی مدح حضرت امام حسن علیه السلام

کریده مار شنیدت ماره اندر شیر  
کریده است مرا نوشته است بشیر  
مکان باش کشته است بر باش  
چنانکه زلف تو باش چو جود و لیر  
و کر که خسد سجده مار اندر سیر  
ز شک بود کجا فور اندر ش تیر  
چو آهویست که شیر از روی تخییر  
نمیوانم تصویرش که رسم تصویر  
ظهور حق ز تو ظاهر چنانکه مهر غیر  
ولی مرا چه ضرورت دای از کفیر  
نعوذ بالله در قه است بر تو ام خصیر  
و کر بدی تو گویند کفتم ام پندیر  
سزای آنکه نویسم شاد و وح میر  
سوده مهر چو در پیش هر توده قیر  
و را باب عدم خام بود باز خمیر  
سزای هستی هرگز نشدی خمیر  
وی آنکه خاک رهت خیرت کسیر  
بود بیاق خطایش و در لفظ عکس پیر  
درین دو دمای کن بر دیر پای کسیر  
تونی بد قرا بجا د حکمات دیر  
تراست سزای در آن حاجت که کسیر  
و کر که بچو خود را بود چشم و بصیر  
که دست طبع بکر مدح است خمیر

کریده مار شنیدت ماره اندر شیر  
عجب تر اینکه شنیدم که نایش کش  
میان اضحی زلف تو تفرقه است می  
اگر چه مور گویند خط تو بوش  
ز تیره طره ات آن مهر چو سبت  
بناکت چشم تو شور که نهد ز می نکت  
سرخا پیش از نیست در نظر زکت  
تصویری که نیاید بعقل و ریخت  
بکنه دانت اگر گوئی که بی نسیم  
ای آنکه آتش بخار است عالم سوز  
خدا یار که زمین بی سبب تو روی متا  
و کر بر عم تو اندر جبان خطا کار  
میر عادل با فل حسن امام دوم  
بمیدن جواد ی کش پیش دست جود  
درخت باغ جلالش بود در آن صحرا  
ای آنکه نیست تر در جهان حال نعل  
براستی دورستی که پاک شخص تراست  
بوقت که وی ای شیرتان حرام چون  
سطح رای توان جلا از وضع و بر  
که انقطاع اثر بگذرد بجا طر تو  
بزرگ با خدا یا بجای بار خسد با  
کون که در خور شخص تو مدح توان کرد  
همیشه تا که بنالد خورنده زهر زهر

ز آغاز سخن آمده ام تا که بفرجام  
بهر که کنون آوردم این چای با تمام  
بی محسوس تو اعراض نمائند در لای  
کران پای دلم بر نماده بر شیر  
بعین آنکه شنیدت شیر نیست کزیر  
بما چو بی آید ای بت کشیر  
کران بخت چو خسد این به نوم چو  
و کر چو مار سریند زلف تو تیز  
چنانکه مهر خود خسته از بر شکر  
بکر زلف تو دل میرد ز خمی تیز  
چرا بدست که قه است ز روان شیر  
اگر که عاجز آید بکفتم او تفریر  
مکان کن که مر شخص زانش است خمیر  
وی آنکه خسرو کفتم است عالم کبر  
بدوستی که زمین حبت تو خشم کبر  
بکیر تیغ و بقلم کن در کز خمیر  
که شمه زلف جود دوست ابر مطیر  
بزرگ بچو در پیش بحر خور و خیر  
که بر شاخ زدم رخ لامکانش صغیر  
وی آنکه نیست تر در زمان عیال نظیر  
سزای این نگین قطعه را و ستاد شیر  
بجا خواجه ای جوان محال چو شیر  
میر حکم تو این جرکه از بشیر و تیز  
بهر چیز نمائند بر راستی تا شیر  
که کر خورد تو این چای نیست خود شیر  
بکر سبیده پس از چه رخ کنم چو شیر  
اها ما تا که بکر در سبیده تیز تیز

از تو نیکت جلوه دهد و یزد کشمیر  
خندان کل کلار و ولایت علی آن شاه  
در کاخ های یون تو می کمال مرادار  
مطلبین حلال تو در آن خانه که باشد  
بیتو بجز از غلب شاهین نیکند جا  
بازم همه بر جنت تو چشم امید است  
تا بند و گسند ولی قیخ و سپهر تو  
ای سرور خنده دای ما دل آرام  
نازید پر چرخ اگر تو سرور زانکه  
با دام اگر دانه قرین است عجب نیست  
کهنم دهن پسته ولی تنگ دلم ناکه  
ابروی تو آسان که مکان سپرزال  
غیر از لب می کون تو ای شوخ شکر خند  
خلق همه شجیدت و بر کس نشد می رسد  
فصلی است که بی می توان نیست لیکن  
نه موسم باغ است و گل و جوی و شا  
چون رو و زان مرده بیارند بایم  
همواره چرا جا به کس نایه و برند  
دست شجر از باد شکسته است بد نشا  
افروخته مهر فلک عصمت و عفت  
کیت ذره زایش فلک آورد و چون  
تا سایه تپوی معاش نرسد  
انی تو که جبریت در حلقه حجاب  
نسبت گذر کشمیر زن حلی  
هر جا که پدید شود رای درخ تو  
انعام تو عام است بدان دست کین  
بر دست عطای تو مرا چشم ناز

وز چشم تو کیت غمزه و موقته بکابل  
که ناطقه از دی بون خواست چو بل  
در کوکب میمون تو جبریل سیاول  
نه مجلس کردوش بر بادوی حل  
جانی که پردگر کس است بتدل  
در مرغ تو چندی کرم رفته نکابل  
در زرم یلازا بود با ب تکل

شمس خرم برویت آن کرد که میکرد  
آن را او امیری که چو نور در همه افلاک  
جبریل انان روی شرف یافت که آورد  
با غرم تو چون کوه باد است وقت  
شاهین از لطف بختی و پیامز  
بر ذات تو چون رحمت شاهان تو نام  
ز احباب تو اعدای ترا با د پیالی

بذره القصیده فی مدح جناب فاطمه سلام الله علیها

مادر چو تو سر زنده کردی ایام  
این طرفه که با دام قرین آمد با دام  
از پسته نذید است کسی بوسه و پیغام  
کیسوی تو چونما که گسند پر سام  
جز قامت موزون تو ای سرور کل اندام  
شهری همه شد امت و با کس نشد نایام  
تا توری می رسد کار با انجام  
ایام و شاق است و می مطرب و جام  
از خون زمان بگردید بر این دل کام  
بیچاره شجر است ز کرافت سر سام  
کز ظلم عمر دست و دل مادر ایام  
کاین عصمت و عفت همه زنت در ایام  
از هر طرفی آینه نورانی اجرام  
ساز و طیران تا بادار گرس او دام  
و انی تو که می کالت در جوق خدام  
یا هست جهان هست چنین با کعبه  
رخساره مه و مهر پوشند با کاکام  
کز مرغ جود تو رسد بهره بانعام  
جز تو نکه جویم سر و سامان و سرنگام

پست است به پیش قدوسه و انبار است  
با دام تو چشم است و در او دم بود غن  
جز با دین تنگ در کان طرفه و لی است  
فرقی نبود از لب تو کیسه بگو است  
از قد کسی بر نشیند است زنده حرف  
ای احبت فرخاری وی با نصب پو شیا  
منشین ز بهار است ز خایه و کون هر  
زاهد کث گفت محو باد و کوشش  
بستان برقان کرده و کونیکه مرسی است  
چو بان ز غمش گریه کند ابر که کونی  
مهر فلک عصمت زهرای مطهر  
با شش کهنه زخت اگر کیسوی شست  
در گاه وی آن ساحت کس حاجب کون  
ای از فلک العرش پی و صف کالت  
ما نور با مر تو اگر شیخ و اگر شاب  
با وسعت جاه تو فراغای جهان است  
پرورده سفره کرم نشست زن مرده  
با اینزه احسان تو ای اصل کرامت  
تنها بکدانی نه منم مبرم کایسند

شمس خدایند جهان را کب دل  
چون می شنیدیم تحقیق و آمل  
در بندگی شخص تو کیت لحظه تسال  
با غرم تو چون با برجا گسند زلال  
کین از سر عجز است نازدی تو فاعل  
زان میگذرانم همه عدا بتجاری  
بر دست همی سلسله بر پایی غمی  
بانای که بی روی تو ام نیست آل ایام  
اورا نبود پسته و سیب و گل و با دام  
کهنم اگر توست درین سلسله ایام  
ثابت توان کرد در مذنب نظام  
کرات و لغت است و کوه و درویش  
وز سر کسی بر پسته نذید است زنگام  
ای دلبر تا ماری وی عمر می شام  
هنگام خزانست بیارند و بد جام  
هرگز نکند بخت به عالم بیون خام  
جان خواهی که بادل آرام بخورم  
بر مرده سپهر گریه کند سوخته دل کام  
کز بان پدید آمدند فاطمه اش نام  
تا هست جهان کث شو عا ش غلام  
بنگاه وی آسمان کس خادم برام  
بر خلق پدید آمد از هر طرف اتفاق  
محکوم بکلم تو اگر خاص و اگر عام  
چون پیش فراغای جهان تنگی کت کام  
اسوده خوان نعمتست و دورم  
دور است که ساغر زود است با کرام  
شایان بکدانی مدبت جمله بارام



کرد و خدا کرده اگر خاطرش طول  
نور خدا نام چهارم که دره است  
میری که بر کجا بنده خوان بگردد  
اباشش تا سجده از بلبل تا جانش  
از خرم بگردن خاک است پالنگ  
خیزد و همی دادم تو لود اید  
پیدا شد ضمیر غیر مبارکش  
تغییر را بخوابد اگر عکس واروت  
کیوان به قیامین فاک از آن که در عالم  
گشت جلالش جبریل بسیار  
در حجره جلالش شمع است افتاب  
انجا که هست شخص نور و نه پشوی  
یکت آسمان دیگر کوئی عیان شود  
شخص تو با قوت چون بوی عیب  
دار و احاطه پاک وجودت بگفت  
انجا که جاه و روز و حیا خط تو  
بگردنیش از پی شب روز اشکا  
شما با اگر جفا بوزین چاه رفته است  
تا ز بهی خاند سیرغ قاف حرج  
ای چهره تو مار و سرف و زلف  
ز تا ر چو بر مار شد سوز و دیری است  
بی مار سرف زلف تو بیارم در مردم  
عیار اگر نیست پس چیست که کرده  
عیار آرزوی نبود هیچ بعالم  
طراری و بخاری آموخته هر دو  
با قافله سالار بگو شمه از زلف  
تو چهره کلناری داری من انغم

گرد دروان بقره و در وقت درون  
با آفتاب نور خورشید مهر آستان  
نه کاره سپهر بود جایی طرف خوان  
انباشش تا بحد ابد جمله حکم آن  
وز غرم او بگشتی او بستاد بان  
ارد چو آیت از پی تغیر بر زبان  
رازی که از خداست بقدر بیان  
بر جای خنده خیزد که ز زعفران  
کش تا که دیده کشد خاک آستان  
باع قوتش را می کمال با جان  
وز مطبخ عطایش دو دست هم آن  
و انجا که هست جو تو فرزند میران  
چون بر شود مطبخ جویت می خوان  
دست با سخاوت چون جسم بارون  
چون که بیفته از زیر آکسیان  
ساز و قبای پیرین ماه را گمان  
را می تو که نشید با مهر تو اما  
بر من بگیر از آنکه ثابیت نمی توان  
وقت بخری گشت در از بال زلفش

بر طره اشس مهابغانی ز هیچ کرد  
شاهی که هر کجا کند خست مودت  
انگس که آفتابش ز فوری ز آستان  
جانی بیای خیمه قدرش بود که هست  
ریز و برسی پای بر منو شکست با  
تا ندیدید سازد چون که درخت  
کویند خنده خیزد از زعفران همی  
زا جرم هر دو که کرد نور رای او  
هر جانسیم لطفش تا بگری بسیار  
در پیشگاه جاهش بر جیس پیشگاه  
ای آنکه نره قامت شاهان معنک  
از کاینات هر که در آنجا است بجهت  
پرورده نوال تو باشند خوش طهر  
پیش جوی ز خرمن جو و عطای تو  
کس را بجات نیست تحقیق در آنجا  
بنا می بمت تو بر جا قدم گذاشت  
از مکتب جلالت تو حرج یکت عبا  
موج تو دنیای تو کثیر اندی در است  
ز زین عذر خصم تو ما نند ز

فی صبح امام محمد باقر علیه السلام

در مار تو فستاده همی نیم زنا  
کویند که از مار سرف زلفش همی  
در هر خم خود صد دل مجروح کرد فنا  
جز چشم تو که سوز زلف تو روی گنا  
از زلف تو طر از در چشم تو سخا  
تا شک نیار در در از بخت و طلا  
چون کریم کوئی ز آب شوره کل نا

از مار که مار کرد ز چه باشد  
عیار بود مار اگر چه بجان لیکت  
عیار همانا بود این مار که جز تو  
عیاری و طراری زلف تو جسم است  
یکت رنگ ز روی تو و صد که بزار  
تا بوی تو شد غیرت کلنار مرگشت  
موسی تو بروی تو چو بر تشش غیر

چو کرد آستان خداوند انس و جان  
دختره مشکال کرد و بنگاه ما کیان  
و آنس که آستانش کردی ز آستان  
یکت قب آستانش یکت ز بگفتن  
کیه و چو خانه از پی تخریر در سنان  
پرسید و استخوان از جسم تو او جان  
دین قاصد از دست پدید در جهان  
چون آنکه سخت سوزن از نرم برینان  
بر جا سموم کنیش تا بگری خزان  
در آستان قدرش مریخ پاسبان  
بر در کمت بودی قعیفم چون کلان  
وز حکمات هر که در آنجا است میان  
بوده عطای تو باشند انس و جان  
یکت دانه از زنی بود این بهفت آستان  
در حشر کر با شد پای تو در میان  
عیار ز بخت یافت شد جدر آنجا  
وز مطبخ سخاوت تو بر یکت عبا  
کرفی لیل یکی ز هزار آردی بیان  
کلکون رخ حبیب تو ما نند از خوان  
ز تا ر تو ام سوج کف سوخته زان نا  
بر تشش رخسار تو از طره بسی ما  
هر که نبوداری چون زلف تو عبا  
گشتت همه مردم با حسرت و تبا  
چشم تو بی ساز و عیارش و طر  
یکت بوی ز روی تو و صد طبله عطا  
دامن همه از خون شوره غیرت کلنا  
خط تو سجد تو چو بر سوری زنگا

بغیر از هر حدی ترا میباید نصیب  
 زکات من آن ترک تو از قدر و نیز یک  
 زانکه از آن هم دل سخت نشد زرم ای سخت  
 از کس که سیوان چندم نمی جان چنان  
 نام من و خاک اگر شد شوره از عشقت چنان  
 مادی که بی زاده گوئی چون تو شوخ  
 اگر خواهی در کف و کیتی معطر پس  
 راستی بر آن خدایت غمناک کردی چه کرد  
 خامس آن عبا سیم امام دین حسین  
 سوگند است به جان اشک و ناله و گدا  
 عقل حیران و پیرسان کرد و از آن کرد و داد  
 فدای آن رخ خشم را در دم کشد پرده غمنا  
 و قرآن مصر را گویند تا نشناختند  
 ساغر ز دست ساقی انیکت بیو  
 خواهی که نکر و بیطالتان عمر  
 بادشمن از خوری می گوید بدستی  
 از دست دوست داده گرفتن چنان  
 نیکی کنی تو آنکه بر خلق و مرز است  
 دیگر و صیتی که مرا هست با تو دوست  
 زان پس کس را دیده نشان که در  
 ناخسته خدای روان و دیده  
 که داده میخورد تو بشیرین زبان  
 مست است و نیت بسیار از آن گوید  
 و آنکه بیوس پایش بر سر بریز باز  
 تا بر پیش پای بر پای یاسین  
 و ز سینه کس ترا نش فرشی کار جو  
 بنشینش چو بر سر فرشی و دیده

فی مدح حضرت سید الشهدا امام حسین علیه السلام

هست که دست اندازم چون چشم زک  
 با وجود آنکه زانش زرم کرد و سخت  
 هر گاه بر روان چندم زنی مردل خد  
 تا زمان است در جلی ندانم نام زک  
 دیده دوران ندیده لبری چون تو  
 شرم غم شد بوی و رشک شکست آن  
 با تن دشمن خدایت شاه دین در روز جنگ  
 آنکه از عدلش بجز در کنار شیر زک  
 بودی کرد و جان گایه جان پنا کردی  
 همچو در و پشان که بدستند استمال زک  
 کا و عا ندیدم طعمه می جو جان زک  
 از تماشای رخ و صف می دست از زک

تیر قدم شدیم بی تیر و چون کمان  
 با هم داریم محبتی اندر و با کمان  
 ای که از ترکستی بی بر کسور جان دست برد  
 در ملاحت چون تو کس فی در همه قلم هند  
 حال تو مانند زکی روی تو مانند کل  
 مار از آتش کزیر است و مار زلف تو  
 زینت سیم نهادت شاه گاه که هست  
 آنکه چون آرزو میدان آن سندی که هست  
 پشت ماهی مین خود آید از تم ستور  
 لرزه اندوشت افتد در دل قرآن چو  
 راوشا صبح تو زین بیشتر باید و لیک  
 لیک خواجهان تاریخ شرح از شادی چو

فی مدح امام زین العابدین علیه السلام

بادوستان بخور می تا با بوستان  
 با تیغ تیز خیسند و بخور خون مردمان  
 خواهی اگر گشته نکسی با و کس بر آرد آن  
 آن سسکیونی نکور از کج شایگان  
 بنیوش آن صیت و آنکه بیارسان  
 مردم کنار جوی نشانند در جهان  
 که خواست روی تا بدین شهر را بخوان  
 بر که که نوش با دست ای بار مهربان  
 ابرو ترش کن که عا شن بود جان  
 عود و عبیر و لادن و مشک و کلان  
 تا باروش مادام بر فرق از خون  
 و زلاله بر کدش شستی بگلستان  
 تا سایش از نظر زبا بد بر ایگان

بادوستان بخور که حرام است آن سر  
 تو تیغ بر کف آرمی مردم در خط  
 بادوست از خوری می گوید بدستی  
 سودای و دوستان همه دوست ای عزیز  
 این شاخ گل که با تو بصر ادا است  
 یاد میان دانشش آور که بیشتر  
 کی سر و بوستانی از دیده ام مرد  
 و ربا و میدید تو به نیکو تکلمش  
 بازش بیوس دست برایش ز نوبیا  
 در باغ چون خرامد این سر و کویا  
 خواهد اگر نشنید این آفت زمین  
 خوابانیش چو بر ز تخت کل مهاب  
 خبر بر کلمش خبر خواب خوش آنکه

بغیر تیره حدود ما باشد تیر  
 تا چشم شدیم بی آن زلفت چو چنگ  
 با هم داریم بصلی اندر و با چنگ  
 وی که از زلفت همی گردن دل لیک  
 در لطافت چون توئی کس در هر یک  
 که کبر و جایی بر او زک کل سلطان  
 آتش روی زک چون جان من کز زک  
 آنکه دل خون کردم چون بادش آرم  
 تند باوش که پیش دست و چون لیک  
 روی آسمان شکی که در زرم سرنگ  
 عیبه اندک با قدر تن غنجان لیک  
 چون دمان با رقابت دین چاه لیک  
 بد کالان تاریخ زود از غم چون ترک  
 میخورد باید اما در حرکت و دست  
 بادوستان بخور که حلال است بر تو  
 ای مردم دو چشم آن می حرام  
 نیکی بکن که مانند نام تو جاودان  
 بادشمنان مباش که بینی به زبان  
 بر پای کل نشانش و کل بر پیش نشان  
 اطفال با یکوشه و من بود مکان  
 وی ماه آسمان در دو نام با  
 بر که که جان فدایت ای سر و نو جوان  
 نقل و بل و کل می و با دام و خضران  
 آمد بهار حسن چه غم داری از خزان  
 خواهد اگر بخوابد این فستق زمان  
 خاری خدا نکرده بود ز پهلوان  
 خوابیده است این به دایم بر زبان

پستی تو برکت یقین نیست زده ای  
کوه کن که میند که ساند و توانی حیر  
بسته اندر دم صد پیمان و تا کن  
بارگش مست تظاول در سازه بخت  
اگر چون از و سندی در میدان علم  
اگر آید مردم صبح از ششم کردن  
هر کجا باران رحمت بار و ابر است  
عدل با شخصت چنان باشد که نماند  
تا بیک خنده که سار است صد گریه  
فصل ریح هشتمی نکاح  
کرده ستار چرخ باز  
ز کس مانند آهونت  
سوسن تا گویدت شای  
شاخ در آورده سبزی  
چون پانی اندوهان سپهر  
ز آتش می خیزد خورده  
اینک که با دفرودین  
در یوریا همی عبیر  
زان یک صد کا شمر صور  
سروندیدیم جا به پوش  
باده خور و ماده و ده که هست  
دفع کف آرو بچک چکن  
پس بدو آن جام و نان پس  
لیکن و استیب بی حساب  
بیم نذارم اگر مراست  
قبله هفتم که نه سپهر  
کوه از ویافته سگون

از چه سایه افکنی اور چه ساره و در  
ارسی این اندر جهان فرق تو است  
کس ندیده در زمانه یکت امیر و صد  
داد پیش داد که کیهان امیر  
توسن کردن برش مورست لنگ  
منفی صرخ از پی کسب گان و بر من  
از زمین شوره رویه خیمه برین  
بذل با طبع چنان باشد که معنی با  
تا یک آسودی بر مردم آید صحن

کادری بر سر مالین نسیم برین  
دارم از بی بخت یکت حسی کن  
سخت یقینم که رفته رفته آخرا دفته  
جعفر صادق امام دین و دنیا انکه  
اگر فتنه با نسیم حاجان آست  
ای که یکت نغمه از ارباب ناکسان  
چون سخن اندر زبان آردی خانه در بنا  
پیکر جوهر و سیم از نشت که آید زار  
دشمن است با در کستی بهار کن

فی صبح امام موسی کاظم ع

رشتک خورنی چمن چو پار  
کرده یکت شکر دل شکار  
آمده باده زبان بسیار  
ز آب زان شرح کن عذار  
بسته که سخت دستوار  
شیشه این اکنون صفا  
اینک که از نو بهار  
دنیا دنیا همی نکاح  
زین یکت صد کا شغ نکاح  
نه نشیندیم باده خوار  
مست کنون بر ز پوشیا  
فی طبیعت آرو بدست تار  
دست در آغوشش من بر  
یکدل و اندوه بی شمار  
لطف خند و کار یار  
خاک درش رست یکت عبا  
خاک از ویافته توار

لاله چون کشمع عارضت  
سنبل چون تار طره است  
آتش ز دوست بر فروخت  
روزالم سنی کن در رخ  
مارا تا ناردو بجام  
تا که رشادی بر آوریم  
هست بیخ و بوستان  
کردن کردن همی شمر  
ایکه بجز قامت و شوخ  
خیزد از آن غلری شراب  
حجره کن از روی چون بشت  
سازکن آینه کت رنگت  
بارا چون من کسے مزید  
لیکن که باشد م عدوی  
موسے کاظم که زو بود  
پهلوی دین هست از تو  
ابر از ویافته شتاب

کاه پوشی برین خورشید شکن  
هم مگر حرم آوری بر حالت پیمان کن  
زین سہنایم بنا که دل بدان چاه و فن  
از مردوش همان نور خدای ذوق  
روسی خواهی بود قصه شهاب  
عقل او آید بی میخاک از صرف دن  
تا کجا بینی بود عقد کھر بجم برن  
پهلوی جوهر و گرم از نشت که گریه کن  
دو سنان با دور عالم همیشه خنده  
خیزد و بر در ظل می بسیار  
روشن کرده زمین تار  
کشته در باغ مشک بار  
باز شقایق بچو بسیار  
باده زیاران میکار  
یار آن غمنا کو ار  
از دل دریای غم غبار  
هست بر رخ و کجی سار  
کیهان کیهان همی شرار  
وی که بجز چشمه تو نکاح  
جامی درده مراستد چاه  
کلبه کن از موسی چون تار  
بار بد آساز هر چه سار  
استم از هر دیو سار  
چون سپه عمره است هزار  
شیر بر و باده حکسار  
پیکر کفر است از تو تار  
چرخ از ویافته تار

جز سیم نهال قدر تو هیچ خالی  
که خود لغت مار درین غزل  
مکان تو با یکیم آن کرد که میکرد  
دشمنه سر چرخ امامت که زدی  
آن پاک امامی که هر آن یک پیدا  
از فیض دش زیت که عالم او دم  
کان در بر دستش چو کی خسته برین  
ای فاعل لوح و قلم ای قصه ز طبع  
روید عرض سبزه از آن غنچه سارا  
تشریف امامت نرسد بر همه قاسم  
از خرم تو که رست همی نکت سبزه  
شاماسین از پاک نیای تو ذم  
سخنم عجب آید که بدین بخت توان  
ای خداوند خدایا که رفروزی  
جایب ترا شادی در یکم کن اقبال  
تا چو آهوی سخن مانند چشم ترکین  
کردن آری ندانم کوی اردان چرا  
آنچه کرد آهوی چشم ترکین با من کرد  
فخرم از وصف چشمش رستی آرزو  
نارون بلاست ترک نارون بالای  
که نه بیم نارون یا ناروش بود که  
ترک من داد قدی مانند سر و در  
ارکجا طوبی و سر و نارون را اولیست  
کی بر طوبی و سر و نارون دیده است  
در که ششم زین لغزبان باز در زلف کجا  
خیر تو کا من کل حسا یا یکی کیست  
ارسی آری باره مانی که می نمیم همی

هرگز نشینیم که آورده شکر با  
بیار سر و دستم معذورم میداد  
شده بادل اعدای خود از آه شرب با  
یکسر همه انوار خدا نیست پدید  
دان او دلی که هر آن برکت باشجا  
وز شوق درش سیر کند ثابت و سنا  
یم در بر طبعش چو کی دانه بخرد  
وی جاعل نور و ظلم ای خنجه جفا  
چو شد بدل لاله ازین لولو مشهور  
جز قامت موزون تو کورست نرنگ  
وز غم تو در رست همی کین شکو  
خیر از تو گویی که کنم حال خود  
از راحت عزبت بوطن برود که بار  
این بار فسق از دل این غمزه بود  
اعدای ترا نده و ایم کند ادبا  
کی و ابرو کان در دست آهوی سخن  
بچو چشم ترک من مردم سازد سخن  
رهنی با جسم روین تن خدایت سخن  
بگویم چه ذبیت از قامت آن سخن  
یافت کرد که کلستان بر فراز نارون  
گروم دل با دان و آیدم جان نارون  
آن سخن باشد که باشد بر سر دوش سخن  
ظلمت نیست ز این نسبت بر آن سخن  
کار روز حال و خوار خج عود شک و سنا  
مطالع دیگر میان گروم بعنوان سخن  
سنبله بر عوان یا خالیه بر نستان  
زان در شان چهره خشان هر چه می

ای شاه پادشادی وی ساقی خنجر  
تا زلفه نو بر باد مگر کذر نم  
با قره دین قلبه پنجم که تحقیق  
شاهی که چو ادنی سوا احد و کراش  
وارند امامت باروی همه اوزان  
روزی که فیض کفراوش بنامد  
خاک درش آسیر بود که ز صدق  
که بر روز از جو تو یک نغمه بصرا  
انی تو که که خواهی تغییر جواد  
در دیده بجای شمه بادش هر خبر  
یابند نشانی مگر از کنه کجالت  
خونیک کواهی که بجز صحره و شکم  
رحمی من آور که درین ملکت خوگوا  
تا هست شادی هم کس طالب غیب

ای لیسب بغدادی وی لیسب خنجر  
زان کفایت دارم سخن رفت بکرا  
مانند نیا کانش بود حامل اسرا  
شاهی همه ملکات جهانان جهان  
ارند ولایت ما بروی همه اسرا  
از حاصل صد ساله صحرایم نام  
در مس زندان رسد قطره قطعا  
در بر چکله کلک تو یک شکر کسا  
کرد بدل امروز بدی باره میرا  
اخص کسند حق ترا هر که بانگ  
مانند خلایق همه در پرده بند  
فی سیم وزری باشندی در هم و در  
ترسم که همی میرم با حسرت و تبا  
تا هست بانده هم کس ناخوش میرا

فی طرح حضرت امام جعفر صادق

کفتم آهوی سخن چشم وی در دم خلا  
و بود مانند چشم ترک من جو چشم او  
غیرت پرورم دل در بر آید خیر خبر  
مطالع دیگر برین سبک آورم همان کس  
نارون قدش اگر بر نارون لعل خوشا  
در چمن سروی اگر جو بد طون بکشت  
دوش بر طوبی و سر و نارون سخن  
هست چون طوبی و سر و نارون سخن  
چنان زان پر جوانم جوین بر آرد  
کی مسلسل خنجره و لدا در حسرت من  
مار را مانی و نیکین در شکم کرده ی  
دل مطیع نیست بندش از چه می آری

ز آنکه آهوی سخن چون وی دانم کرد  
پس چرا خنجره و شرکان باشد سیرت  
بسکه از وی مر مر آسیر شمره آمدت  
بازم آید تازه از یاد قدش عشق کس  
ناروان لعلش اگر در ناروان در علنا  
این عجب باشد که رسوی وطن جوین  
نسبت از من رفت که گفت سیری من  
که چه طوبی و سر و نارون در سخن  
گفتی اندر کاخ حکمت بازم آید من  
نانه چمن در بغل داری تو با شک  
او کند بر نکت جانو جای چنی سخن  
تن سیرت رخسارش چه بندی از سخن



غیرت دورخ همی کردو عالم  
جز تو آبا و ابناءیت ندانم  
با دار شریف تو کیتی مرف  
چیت آن شاخ مبارک که پریش از  
خوری بر جرحه آیش بهره بدین است  
شرف تو روان چه چهارون شاخ است  
که چه بارش بر بار است دل آبا جی  
دوش این مسئله از سر خوردت سواد  
عمل آتش اگر سوختن آشی ز چه روفا  
در سالار نهم پورا نام هشتم  
اگر از خطش گرفتد در تار کس  
اگر که کشد از بندش بندوی سپهر  
ای که از ای تو طاعت و عمل دین  
با وجود تو هر آن نقش پذیرد آفاق  
هر کجا لطف تو بجا بر من است و آن  
خضم از پای خود آید بکینت آری  
یا دم آمد چه خوش این مطلع زیبا رخ  
ابرا با کف را تو چه نسبت که همی  
مشت ای و راکت پرو و مسلم آمد  
به مدح تو چه شهباکه شختم تا روز  
با وجود این همه پسند که گویند همی  
که ازین طعمه که لایک بفلان در کرد  
زین قوافی دو سه بیت در کم هستی  
با و پاینده ترا دوست بکیتی خندان  
بد سکا لان ترا می ندیم شرح خدا  
تا با قدرت عقرب کیسوی قرین است  
تا با کدت منظم این طره عقیق است

آتش از قدرت ارافند بگلشن  
پس کس را لایق مدحت سروک

از نسیب تیغ تیزت خون اعدا  
تا ز برف آرد بون بجا بوقا تم

فی مدح امام محمد تقی علیه السلام

آب نهم خورد و بار خلیل است  
بیتی از شعله نارش بر نور صفا  
اثرش وقت جان و چه مبارک بجز  
بحقیقت همه دانند که پاکیزه تر است  
که هزارش بجهان دوش فصل میز است  
بسوز خرم خود از این آتش خشک و  
که کدای در او صاحب تاج و کمر است  
عسکرت از پی ازادی او راه است  
هر کج چرخش کشد از که خوش بود  
رواق مرتبه اش بیشتر از پیش است  
سروان گفت که ای سکار قضا و قدر است  
هر کجا کین و آنجا بر خوف و خطر است  
و چه خوش گفت کسی کانت پروانه پر است  
که بود شاد روان تا که بعالم سحر است  
ریزش این زرد و زرش آن از مطر است  
که وجود تو میراث ز جد و پدر است  
کم سروندی هم ناله مرغ سحر است  
مرد نامم که چو آب از نی نان در پدر است  
که از آن بذله که جانم برکت در سحر است  
عرض من بند ازین قافیه با پیش است  
که طراست فلک تا وزین راه است

شرفش از خلیل است دوران نارون  
شرفش از خلیل است ولیکن زبان ما  
شرفش از دوران نارون آتش و آب  
شرفش آتش و خالصش آب حیوان  
کین چه سر است بیان کن من ای کج خرد  
بی تا مل مردم لب پی با سخ بکش  
انکه همواره فلک را بفلک از پی خرد  
انکه از عدلی آهوی بره اندر ما کون  
فلس چون بر بیان بر چه نگار و لول  
امرونی در کنت خویشی که بر آب  
نسبت جاه تو و عمره میدان جهان  
راهی تو چو تیر است و کمانش جهان  
شادری معنی از خود چو تو و اندر غم  
بگری انسان گفت که صاحب نظر است  
چو کن جو فدای تو وجود تو شوم  
سروا بنده در گاه تو ساغر و تیر است  
چرخ نغزو مرا دیده دمی از فکرت  
که لیشی را گویم که تو خاتم سطر  
زدم از بی زدی آید رخ سیمین آری  
تا بخوانند ملائکة ز طالت زرد  
نیک خوانان ترا شد و شکر با و بکام

فی مدح امام علی تقی علیه السلام

تا با شکر تو امین تانه نبات است  
جسمم که چنین لاغوزان سوی زار است

پیدا است که از کفر سی خند بدین است  
خود منم از اشک پراز در زمین است

خشک کرد و در شرابین همی بود  
کوه دوست از صبح بر فغان با برین  
با و از زمین تو عالم ترین  
روح بخش آبی که غیرت آب خمر است  
روح را تو می آساکه زمین از مطر است  
خودش صعب و محزونش از آن صعب تر است  
حبذا پاک درختی که چنین با بر است  
که مرا خانه فکرت همه زیر و بر است  
کین هم از باس بین داده غم بر است  
خاک در کاهش آب رخ و گل صبر است  
با سر شاخ همی طعمه بر شیر ز بر است  
سخنش چون بریان بر چه براید سگر است  
امرونی تو چو نقی است که اندر حوا  
راهی گویم اگر نسبت بگرد شمر است  
سینه خضم با پیش تو همچون سپر است  
ای بسازق که در آدمی و جانور است  
عشقباری در کوفت برستی در کرا  
زاکه فخر و شرف مرد وجود که است  
که بدر گاه خداوندی تو معج کرا  
و دیده ام را بهر شب کفتی پر دین سحر است  
که کدانی را گویم پدرت تا جور است  
سرخ چهره مردم همه از سیم زرد است  
حسن تقریر بر صورت در مختصر است  
تا بعالم همه را میل بشد و شکر است  
زاکه دانم همه را تو ت ذخون بکر است  
این زخم دلم ای انسان در ایم کلین است  
عشقم که چنین فریزان ساقین است

رعد از ویافت غریب  
عدش حسر جا بود غمناک  
روز بفرمانش در عین  
چو دو کفش نافه و نسیم  
مالد هر دم با حلیج  
شوره برودید بوستان  
وقت عطا نایدش کسبم  
جامه ایجاد است بود  
کرده احاطه عطای او  
بسکه بی سجد اش سپهر  
فارس کردوش پیش عزم  
گان رعیش است پاسبان  
وی که تو سجد آورده  
از تو خداوندی و شمی  
تا بد اگر سرز حکم تو  
کر نه محمد ز خلق خلق  
عزت تا آمد بهتاج  
دوست تو در جهان عزیز

برق از ویافت شرار  
شیر ز رو به کند شرار  
شب بی طاعتش در میان  
فیض دو مش نغمه و بهار  
ساید هر دم با قضا  
لاله برودید شوره زار  
یک ز صد و صد همدست  
دیده اسرار است تا  
بر همه چیز آفتاب و آ  
کشته بدر کاه پی سپا  
بهمچو پیاده است با سو  
دین و امن است پیشگاه  
جله سلاطین نامدار  
یافت شاهان روزگار  
چرخ نماند پایدار  
قصه بخان بود و آشکار  
ذلت تا آورد نگار

بأس هر جا بود شبان  
حفظش حسر جا کشد غمناک  
آن چو غلامان غلغله  
ماهش از روی منفعل  
چرخ بجاکت درش حسین  
هرش ازین کر کند گذر  
عزمش مراست پایمرو  
کرده بکوش از لال چرخ  
پادشاهش همی بر بند  
پایش و چهرش ز آب است  
چهره عفویش در آن سرها  
ای که چو آب است کاکا  
انگه مبد و بر آستان  
وز تو بر سکت و متری  
چپد اگر رخ ز امر تو  
از همه عالم تر خدا  
باو همیشه ز انسان

یش ز کرک آورد شکار  
اب در آتش کند قرار  
وین چو کسینان ز تکبار  
هرش از رای شرمسار  
دهر بگرد درش عذار  
هرش از ان کر کند گذر  
خروش که راست و ستیار  
بهر غلامش کوشوار  
تاج و نگین از پی نشا  
یکسره چون دانه انار  
خیمه بانس دران دیار  
چون تو سکتی ز کوه  
کعبه خلق آیش زار  
یافته اسرار هر دیار  
دهر نماند بر سر  
کردی ازین جرکه خستبار  
باو همساره ز روزگار  
دشمن تو در زمانه خوا  
تا نگیرد آب چشم طرف دامن  
رکت چشمت فتنه کشید و دامن  
چهره زلف تو چون ماهی بچون  
بهمچو رای شاه دور است روشن  
جبهه ساید آسمان همواره چون  
انگه مار چنقل شاهین  
سرخ کبک تکی ترا چشم سوزان  
جو دریا پیش دست آب و ماهون  
نغمه از غرت ار آید کلخن

فی مدح حضرت امام رضا علیه السلام

ای رخت روشن تر از خورشید روشن  
سخت تر کرد چو از آسمان آزل  
مشک و لادن ز بکست آفتاب  
شرم جنت چون تو در ایوان و  
پیشوای پیشین شاه جزاس  
انگه کریمش بر ابل بود ستان  
وانگه هر جا عدلش بود رخت ما  
تسکت بر جا به تو این بهت غنا  
منتع باشد نظیرت که پس از تو

چند می پوشی بنگار چهره زین  
راست است از زم کر و در آستان  
بیکه از زلف تو خیزد مشک و لادن  
رشت کشن چون تو در بازار و بزرگان  
انگه زان آهوی ساید است امین  
سینه او ز سباب آیش امین  
ایوان را در گنم شمشیر کن  
پست پیش قدر تو این بهت گمن  
چرخ و خرابیک عرب شد یک گمن

اینقدر بار امین دامن میفشان  
چین زلفت آفت نامار و بت  
زلف بر چهر تو چون ماری برش  
روی تو ای آفتاب چرخ خوبی  
انگه از ندی که اندر آستانش  
انگه هر جا حفظش ارد روی باشد  
ای که پیش وسعت جا به تو باشد  
یش کردون پیش عزم او و ضمیر  
رشت فرودس برین کرد و بهمان

دشمن تو در زمانه خوا  
تا نگیرد آب چشم طرف دامن  
رکت چشمت فتنه کشید و دامن  
چهره زلف تو چون ماهی بچون  
بهمچو رای شاه دور است روشن  
جبهه ساید آسمان همواره چون  
انگه مار چنقل شاهین  
سرخ کبک تکی ترا چشم سوزان  
جو دریا پیش دست آب و ماهون  
نغمه از غرت ار آید کلخن

ای آنکه ترا عدل بر جا که نیست  
برود که تو خصم نیار و گذار گما  
جز پاک نیان تو کس چو تو ندانم  
هم عمر که اقبال ترا در طرباست  
بادشمن تو بادشمن آنکه شیر است  
شاه کرمی کن که مرا خواجه بخیل است  
گاه خزانست و وقت مرگ زانست  
که خزان با من چنانکه تو کس  
اینم زدی که باغ ما و چمن است  
بیرقد سرو از فراق شکوفه  
حال که رفته ربيع و گاه خريف است  
ساعز زین دوست و ساجدین  
از به شعبان و روز پیش نماند است  
زانکه هر روزه نزد سالک و دانا  
چک چک بچک آدکف برفه بنان  
فایده آل محمد آنکه ز امرش  
نظره از جنع تو مری جسم است  
روی پوشان که پیش ماه جلت  
نی و نماند که خاک باشد ساکن  
مدح تو ساعز اگر بیان تو  
تاشه بیارکان بچرخ چارم  
خصم تو باغ عمر جسد خزان  
ز و نفس مجدم بر سر عالم علم  
از پی وضع الم صبح سعادت و مید  
از پس نیلی خیم مهر بر آورده چهر  
از در کان کرم کرده طلوع آفتاب  
میر طایک خدم باعث ایجاد کل

وی آنکه ترا باس بر جا که میم است  
در خلدنه هرگز گذر و دور جسم است  
آری بچیان نام کاین شکر حلیم است  
هم در که جلال ترا چرخ ادیم است  
با دوست تو باد مجلس آنکه حلیم است  
مارا در می بخش که هم کاره شیر است

گرک از سرمش هر که شده این است  
آنجا که توفی با بر حضرت باری  
آنجا که ترا ایوان می کمال فلام است  
ما کین و بلندیشی در شخص شیر است  
اهدای ترا وقت روان ریم دون با  
بر ساعز خود جو کن ای شاه از ایرک

شیر از الم رنگ پریشیه الیم است  
در مرتبه کیت نقطه من بودم حرم است  
و آنجا که ترا سند جبریل ندیم است  
ما سبر و شکبانی مرو علمیم است  
ما طبع بغیرت در از خوردن ریم است  
اد بر تو و اجداد تو مدح قدیم است

**فی مدح حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه کونیه**

صحن چمن کارگاه رنگ زانست  
زان سلب استی که باغ را بر فغان است  
راست اگر نیک بگری چون کان است  
حال که رفته بهار و وقت خزان است  
خوشتر یا امر از کج روان است  
اینک تا بگری مهر رمضان است  
بانه شعبان نه تفرقه بمیان است  
رحمت یزدان فزون ازین و از است  
گاه بخت از آشکاره گاه خزان است  
شیری از لعل تو مفرح جان است  
مهر در خشنده کمتر از دوران است  
مرو جاری که آب را جریان است  
نیست عجب کان برون ز خدایان است

رنگ زانرا که رنگ ریزد از سر است  
غیرت پر یوزن است پیکرستان  
ویده عبرت حضرت کل سوری  
خیر ندیم این زمان و بلوه بسیار  
خون رزان ریزد زان جایت با خوار  
کر رمضان باغ می است و مفتی  
خیر و قدح پر کن از شراب دولت  
خاصه بعد ضایکان معظم  
ای که زمین را بکم تو بسکون است  
ای که بعد از عاشقان بلاش  
طاعت و طهارت تو نظام چنین است  
پاک شها ای که جل پاک شها زان  
خوب بچیان سیر با بیکاه تو آرد

هر که چنین رنگ کرد رنگ زانست  
بسکه خندت از خزان پرک زانست  
باز همی از قهای وی نکران است  
باده کنون بهتر از هزار جهان است  
زانکه حیات ابد ز خون رزان است  
راستی از چنین مرارم از ان است  
زانکه نشاط از می دو ساله عیان است  
زانکه برایش فلک ستاره نشان است  
وی که فلک داز امر تو دوران است  
مهر خست در سحاب غیب نمان است  
دین و دول را از تو قوم چنان است  
در بر تخت تو تیر قد چو کان است  
چند کرمغ و هم را طیران است  
نام تو بر خار و خاره فیض رسان است  
تا ز خزان و بهار نام و نشان است

**وله فی مدح حضرت سید الشهدا در حاضرت  
له الفداء**

بر سر عالم علم ز و نفس مجدم  
صبح سعادت و مید ز پی وضع الم  
مهر بر آورده چهر از پس نیلی خیم  
کرده طلوع آفتاب از در کان کرم  
باعث ایجاد کل میر طایک خدم

وقت شمر معتنم بن که دمید است صبح  
روز چو رومی صنم پرده ندرج بکنند  
صبح بکف جام جم پرده ز خشنده بود  
نایه شادی و غم شاه شهیدان حسین  
شاه کواکب چشم میر طایک سپاه

بن که دمید است صبح وقت شمر معتنم  
پرده ندرج بکنند روز چو رومی صنم  
پرده ز خشنده بود صبح بکف جام جم  
شاه شهیدان حسین نایه شادی غم  
میر طایک سپاه شاه کواکب چشم

بیتو بستم همه که خانه بهشت است  
از بوی و بهاموت چون باغ نزار است  
بر زکس قنانت کم کید از آنست  
تیرت همه با از پی صیدم بجان است  
کفتم بتو از چاه کی نامه و چاه  
کین چاه سرانی نه کت بخت بکانت است  
شاه و جهان پاک امام و پیمان گم  
آن و هر خدیوی که بدرگاه جلاش  
بوی نفیس عطر زن شکست میرم است  
یکت سکنه درگاهش این خاک سیخ است  
آنجا که در اسکن خورجه بگذار است  
افغان ترا چاکر و هر کس که در است  
بر که اگر امرت چون چرخ سیرج است  
جسم زلفک برای ترا کرد اشبارت  
یک حاجب درگاهت که درون رفیع است  
تا لازم بجز وحی سوز است و کداز است  
بی علقه زلف تو که چون حلقه حیم است  
دنیا همه از کدورت و قامت برانغم  
بر چشمه میم تو که چون شهید لطیف است  
از دوستی زلف و حلقه دارم حیرت  
از حیب به او امن دنیا است پر از  
جاووی همه ترکان از سره سیاه است  
رخنده بهمت چهره چون مار کلیم است  
بر چه دعا خوا ایشان را که فقیه است  
خوین کنم بی لب اعلت دل عکین  
کردم چو تو فرزند طلب از پدر چرخ  
آب لب جان بخش تو ای مایه هستی

بیتو بستم همه که جای جلیق است  
وز نکت و صفاروت خون خلد برین است  
بر سنبلی سچانت کم قید ازین است  
ترکت همه با از پی کیم کین است  
بنوسیم و بسدایم کا حال چنین است  
دین نامه نگاری بکنت یار کین است  
بر صدر نیم کردون میرسد کین است  
خوشید گفت چاکر خدام کین است  
خاک قدش طعنه زن آه کین است  
یکت غرور بنگاهش این حصین است  
و آنجا که در اکمن به خاک نشین است  
آفاق ترا خادم و هر کس که درین است  
بر چرخ اگر نیست چون کوه متین است  
بر جانب خورشید که این طرفه بین است  
یکت خادم بنگاهت جبریل امین است  
تا بهره بیماری غنایست و پیمان است

که خوزه سلیمانی و خاتم بود اعل  
از لاله روی تو زمین غیرت گنات است  
گر ز کس قنانت بس قند مملکت است  
از خوف دلم را همه بالرزه قران است  
تا که خردم سخت بر سخت و کفوت است  
کفتم که پس عرضم درم حالت پران  
آن را و خداوند که در حجره جاهش  
آنکس که همین شخصش پرایه ملک است  
نهیش بسکون اندر بر که ضمان است  
با امرش اگر غبار رافع چو سپهر است  
ای آنکه با او این جلال جبروت است  
از غم تو صارف که همین با چنان است  
عمل تو اگر جوید امتیت آفاق  
در مطبخ خود تو بود چرخ تنوری  
ای آنکه بجز پاک خدا خیر نیایا است  
بر دال ال خصم تو قدر زنده ز غم بار

فی مدح حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

آن چشمه میم است و این حلقه حیم است  
بر حلقه حیم تو که چون مشک میم است  
که دشمنی عترت با مور قدیم است  
بولی که از موسی تو بهره میم است  
ابردی همه بیکان از سوره و بیم است  
بر حقیقه بهمت عطر چون مار کلیم است  
بر چه دو او جویشان را که حکیم است  
ای آنکه ترا جای دین قلب سلیم است  
کفتم حکم ما در ایام عقیم است  
چون خاک در یازدهم میر میم است

از آفت حیم تو دریم تو را هست  
که دوری حیت نم از اشک غریب است  
مخرج تراید که از اشک جرات است  
بجز جادو بیت ای ترک کرانم بهر پنج است  
هر حلیکه در مردم چشم تو خیر است  
خلق تو آشفته و شهری ز تو حیران  
بی تابی این جمع از ان زلف پریش است  
بیتو بستم همه که خانه بهشت است  
بر پات قنانت سرور روت دریم جان  
در یای که هست حسن عسکری آن دران

پس از چه جهانت همه در ز کین است  
وز نامه موسی تو بر او حسرت چنین است  
وز سنبلی سچانت بس بخت بدین است  
وز بیم تمام راهم بار عرشه قرین است  
این بیت کرانم دل در سینه عین است  
کفتم بشی که مهران جمله فیدین است  
تا بسید فلک خادنه سپت ترین است  
و آنکس که همین رهش آرایش دین است  
امرش ثبات اندر هر چرخ زمین است  
با نهیش اگر کردون واقع چو زمین است  
فرش اندر رفت همه از عرشین است  
از غم تو و اصف که بهی خاک چنین است  
آه سوره را و ایه سسی شیر غریب است  
دین و حق به و مور و در عرض عین است  
هر کس بجهان هست بمن تو زمین است  
چون آنکه همی رخنه بسین است و بشین است  
بی چشمه نوش تو که چون چشمه میم است  
در دست همی کیدل آن بزرگ میم است  
و رفقت میمت دلم از آه ضریم است  
ببچاره دل من که در ان زلف میم است  
جزا بدیت ای ماه کرانم بهر میم است  
هر فتنه که در عالم زلف تو حکیم است  
تسانه رهبری از تو چو مجنون حکیم است  
بیماری این قوم از ان چشمه میم است  
با تو به بستم همه که کلبه حیم است  
زیرا که نه جز چهره و شکم زو میم است  
که خود کفش بهره برده که کریم است



کفتم که هست گفتا و کفتم که هست  
کس چنین نسبت نداده است و بدست  
بنده با هم حاجاتی و امیدم نیست  
تا بمردها افزینند و بخشایند  
با و بر خونی و خیرات نشان و نام فخر  
بگناه آنکه بر گناه حمل کرده و انان  
عیان سار و بخش صد هزاران لب و لکشم  
لطیف خود کند خاک زمین تا نماند  
کند ز سون و سون چو چنان ساخت  
عروسان چون راز شکوه و کس او  
بسیار غم جانرا خیر از کجاست  
کسی میکشتم از ناخن بصحن سینه شاخ  
کدش میوم بی حکایت لیکت  
تراوش کن چون چشم امید می من تر باشد  
نشسته از چهره و چون ز جابر خیر کاست  
عجب نی که نشیند سستی که استخوانی  
قدش بر ناز و ناز که بر ناز و ناز  
شهنشاه ولایت پاسبان فواید  
جانم روی که بی جرم کند سر و درون  
بمیلان عدالتش تو من حکمت بساید  
ز بیم حساب کارانش ز هر کس  
اگر شاه کواکب مزینش فروماید  
اگر باشد کجی صد هزاران در خاتم  
شهنشاه عجب نبود اگر وصف تو نام  
دلی ترین از فرزندان پاک از هست تو  
سخت خضر و ایاس شعیب و موسی و عیسی  
سخت کعبه و مرده به بیت المقدس و خرم

مختش هر شست که شایسته  
ترا که این آن آیتی باشد که توان  
کن اجابت خالصین طاعت که نام و نشان  
ز برج حوت از تانیدیزان خسرو  
پدید آمد و پستان صد هزاران  
ز فیض خود کند باد و هوای خود  
کند ز سر و دست و تن من چون خورشید  
یکی را رسته هر جان یکی را خنده  
ز خار چو بودم در دل شادی می خور  
کسی میروم از سیلی سطح چهره نیلوفر  
نکاشش میوم بی حکایت لیکت  
ترا از این کون دو فراق ای من چو  
بدر چون سر و پستی ترا در زمین  
عجب باشد که سر و آینه لیکت تا او  
لبس بر بادان مانده که بر بادان  
که از خاک درش جویند شایان  
براه دست و دست بلای ای من  
ز سر مام قدرش طایر اندیشه  
عجب نی که ز نمان سافرخ اندیشه  
نیاید جای که هر که درین فرود  
و که باشد عالم صد هزاران در عطا  
که وصف تو بودیم پاکت نیست  
که شدیم خود از آمان هر چه بود  
به بود و لوط و اسمعیل و ابراهیم بن آدم  
سخت کشکان وادی کرب و بلای

بسال جمیال است این منزله بارگاه  
استان این شکر است که بر حاجات خلون  
مردار بر خورشید همان طلب بر شکست  
کند هر دم هزاران جلوه از این طاق  
آرمی و رای خود افروزد اندوه  
بدشت آرد بی لولا بکشت آرمی لاله  
شاید که شایخ از زمین کی شایه  
پدید آمد چنان در آب صافی طقس کن  
شسته طاق در کج و ثاق و خفت با نده  
که از مردم که از کج که از ایدان که از دور  
که نگارند آید بکیت جانان ترم و خندان  
بجای ای لیکت آید تا آرمی هر یک  
کون بر جکت چنان آید که فک و خور  
بیش روی پنداری که خورشید است در  
کیت از یاد و الف خیر و شور از جرق  
خداوند که از قدر شرف مایند و زود  
ز قدرش وصف تو نام که آن لعل است  
قواندست قدرش که گشت چرخ کون  
کسی که ظلال عدل و صافش که زینجا  
به آنچه از آتش خود صوره هستند و آن  
بهر دروغ عرش چنانکه صوره در بیان  
شهادتیم چاکر دم توین جامه و رسم  
سخت آدم و حوا که میزید اگر گویم  
سخت صالح و یعقوب شوش و یوسف و شیخ  
باخیل در زین و مصحف و توره که آمد

### فی مدح جناب امام حسین علیه السلام

بی عدیل و بی دلیل است این مبارک نشان  
مردمی بار قصه کردیده حکم ضمان  
در سرت این خدا یا نشد کتی نیز  
بقصه حاجات این خدا و ندان با نام  
زور صدق و صفایت با و سلف و خ  
کند پیدا هزاران شعله از این تل خا  
هزاران خرم آتش ازین عیاب کون  
ز یاد آرمی نماند زنی آرمی شکر  
فشانید بر بکام کل نلاله با و  
که کونی زهره زهر است پدید از کون  
بلی نیکت کرد و غم خود از اولی  
که از بخت و که از کون که از کون  
که سیمون با بکت آمد با وی دولت  
بجای مال لیکت آیدت آواز سیمون  
که لیکت آیدت از درون خانه بار از در  
بچه شغال پنداری که هندو نیست درون  
کیت از جور مخالف است مراد حسین  
کیت بر خاک آتش رخ فلک باران  
ز جاهش مدح تو نام که آن بحر است  
بان آرمی که با بنامش قلمه و غیر  
نه اندیشد که از آفتاب هر چه  
بهر آنچه اناسوی الله خود من است  
بهره بر خوان همایش چنانکه بگردد  
از آرمی که کونی نیست پادشاه  
تر آدم بود چاکر را خواست خدا  
سخت باقی سیمون از خالق اکبر  
زبان در وصف تو عاجز زبان در وصف

ای بگوش و قدم سلطنت تو قدیم  
از تو رسد پیش و کم روزی عالم بی  
خامه شیوار قم مشکین از نعت  
یکسره اهل هم ریزه خوجان نشین  
قدر ترا یک قدم دهم نیار سپرد  
از عرب و از عجم چشم هر سوی تست  
سرع شاه اسپرم قدر تو کلین کند  
گرت نزد غم چون تو کاری شبان  
ای که چو تو کس شوم در همه عالم بی  
در غم تو زیدیم زهره بود و کمر  
یا تو آورده غم در دل ما غم فرود  
تا که بصید حسرم فرض بود خرم  
اسلام ای قبله بقدم کت این استان

سلطنت تو قدیم ای بگوش و قدم  
روزی عالم بی از تو رسد پیش و کم  
مشکین از نعت تست خامه شیوار قم  
ریزه خوجان تست یکسره اهل هم  
دو هم نیار سپرد قدر ترا یک قدم  
چشم هر سوی تست از عرب و از عجم  
قدر تو کلین کند سرع شاه اسپرم  
چون تو کاری شبان گرت نزد غم  
در همه عالم نیایدی که چو تو کس شوم  
زهره بود و کمر که در غم تو زیدیم  
در دل ما غم فرود یا تو آورده غم  
فرض بود خرم تا که بصید حرم

از تو وجود و عدم هر دو شود برینند  
ای که چو تو محشم نیست بجالم کسی  
آمه غمیشیم رنگین از وصف تست  
نسبت بخواست دم قصه کان کفست  
وصف خدی است ویم جاه تو با استان  
جد تو آورد درم برین از ترار  
مضیع باغ ارم کین تو دوزخ کند  
خضم نداد و دم کرم به باشد ملک  
با غم تو از دم کریان آید حسین  
انده و شادی هم مدح تو آورده است  
کوئی شاخ بقم رسته ز رویم ز چکت  
دوست تو محرم دشمن تو خوار و زار

هر دو شود برینند از تو وجود و عدم  
نسبت بجالم کسی ای که چو تو محشم  
رنگین از وصف تست آمه غمیشیم  
نسبت کان کفست قصه بخواست دم  
جاه تو با استان وصف خدی است  
برین از ترار جد تو آورد درم  
کین تو دوزخ کند مضیع باغ ارم  
کرم به باشد ملک خضم نداد و دم  
کریان آید حسین با غم تو از دم  
مدح تو آورده است انده و شادی هم  
کوئی شاخ بقم رسته ز رویم ز چکت  
دشمن تو خوار و زار دوست تو محرم

فی مدح امام موسی کاظم علیه السلام

صد هزاران پیر بر گردین هفت  
اسلام ای جنب بر کفر و ایمان  
هر چه بر کرد و بیان زلسر حق باشد  
که غیر دشمن بود امان همت بر میان  
استانت چنین میدانم ای شه بیگان  
خاک رویش لکه باشد آبروی کن خاک  
بایدی ضام تو چو تو کسی اندر حجاب  
ای نمانای عقیق بر تو پیدا عیان  
باری از در پایش بحاکمیت بازان  
وی نخستین پیکار است بر فرار و فرار  
کین شیم از بویست و چندین چنان فرود  
ریزای اخترت سر باید در باد و کمان  
غیر این نسبت بخاطر مدح ناما کمان  
اخذ کردی گارگاه و کلاف از کمان

اسلام ای پایه هستی آنچه اندر زمین  
اسلام ای آئینت اکنون کمر مت  
بر تو معلوم است علم اولین و آخرین  
ای همایون خاک در کاهت ملک کلین  
راشان با شان مدح تو کرد مستنون  
از هزاران کین نیاید و بیان معنیست  
لا جرم بهتر که مدح شان و دپاست  
در که موسی بن جعفر را که خادم جبرئیل  
ز آسرا و هتان کن مطلق عنوان زنون  
ای تو مقصود اعالی با حتر تا با حتر  
با وجود تو سخا هم کشت در عینو کلین  
کامران از تو ذرات خاک بود شاه کلین  
استان کمان که یکت این چه بی نهایتی  
مجرمی مجرم کبر استغفر الله العظیم

اسلام ای پایه هستی آنچه اندر زمین  
اسلام ای آئینت اکنون کمر مت  
بر تو معلوم است علم اولین و آخرین  
ای همایون خاک در کاهت ملک کلین  
راشان با شان مدح تو کرد مستنون  
از هزاران کین نیاید و بیان معنیست  
لا جرم بهتر که مدح شان و دپاست  
در که موسی بن جعفر را که خادم جبرئیل  
ز آسرا و هتان کن مطلق عنوان زنون  
ای تو مقصود اعالی با حتر تا با حتر  
با وجود تو سخا هم کشت در عینو کلین  
کامران از تو ذرات خاک بود شاه کلین  
استان کمان که یکت این چه بی نهایتی  
مجرمی مجرم کبر استغفر الله العظیم

سرب پای پاسبان بایندت اندر استان  
اسلام ای باعث ایجاد آنچه اندر زمین  
اسلام ای آئینت همان اقلین  
فی عجب کردی افعی از کار و بار این دکان  
وی مبارک کرد زارت خاکت لبر کلین  
استانت احواف را شان با شان  
کردی آنچه هزاران سال در پیش دکان  
اورم ای استانت را ملائک پاسبان  
در حق شایسته و پایسته باید کرد کان  
تا یکبسی استکار آئی همی چون رشان  
وی تو مسجود خلائق قیروان قیروان  
ز آنکه در مینو سخا هم حبت خوشترین کلین  
کامیاب از خلق بابت بود سپرد جان  
رخس خلعت خیر خیر میان هدین کلین  
بستانا ظلمت کو خور و داران

بیکجاں ہوسد شاہ پیر غماز چو کنگ  
بیکسوی دگر جاری ہزاران چو کنگ  
بیستان با نوروزی کشودہ دگر تراز  
کنون بر خیزد از سر زمین پای الم شکون  
بر جا بوی خوش خواصی بر از روی من  
کسی ز لقمہ رخ پیمان چنانکہ یادش  
چو از لعل لب آورد ز شکر شسته لؤلؤ  
اگر چه رہت میکنی نہ پیکام غم خست  
تو میر گلستان و تماشای گل ولہ  
سرودم چو چرخ ز شوق آمد پیکرش لرزنا  
گرفتم صفحہ دعا پس اگر از تو اورم  
سکان دگرست باوش میکشیم فود  
تواند قبرش کبر کند این بقع خاک لفظا  
خلفہ اندام کیستی اما بہین و نام  
اگر سازد صد فیکو ہرکت تو صد تہ  
ہو ما تا بر نخستین پایہ قدرت نیاروی  
قرین گفتی چون آن پر ما شوہ صورت  
بیک ساعت کیاری ہزاران حج خج نا  
ترجمہ تیغ تو دشمن ہم با تو بسی تاز  
کہ در شرم ہستی شاید پیمان شاد  
سطحای سی نیازم کہ ان باز خطا باش  
بگام دوستداران تو با دو چشمہ حیوان

بیکجاں ہوسد شاہ پیر غماز چو کنگ  
بیکسوی دگر جاری ہزاران چو کنگ  
بیستان با نوروزی کشودہ دگر تراز  
کنون بر خیزد از سر زمین پای الم شکون  
بر جا بوی خوش خواصی بر از روی من  
کسی ز لقمہ رخ پیمان چنانکہ یادش  
چو از لعل لب آورد ز شکر شسته لؤلؤ  
اگر چه رہت میکنی نہ پیکام غم خست  
تو میر گلستان و تماشای گل ولہ  
سرودم چو چرخ ز شوق آمد پیکرش لرزنا  
گرفتم صفحہ دعا پس اگر از تو اورم  
سکان دگرست باوش میکشیم فود  
تواند قبرش کبر کند این بقع خاک لفظا  
خلفہ اندام کیستی اما بہین و نام  
اگر سازد صد فیکو ہرکت تو صد تہ  
ہو ما تا بر نخستین پایہ قدرت نیاروی  
قرین گفتی چون آن پر ما شوہ صورت  
بیک ساعت کیاری ہزاران حج خج نا  
ترجمہ تیغ تو دشمن ہم با تو بسی تاز  
کہ در شرم ہستی شاید پیمان شاد  
سطحای سی نیازم کہ ان باز خطا باش  
بگام دوستداران تو با دو چشمہ حیوان

بیکجاں ہوسد شاہ پیر غماز چو کنگ  
بیکسوی دگر جاری ہزاران چو کنگ  
بیستان با نوروزی کشودہ دگر تراز  
کنون بر خیزد از سر زمین پای الم شکون  
بر جا بوی خوش خواصی بر از روی من  
کسی ز لقمہ رخ پیمان چنانکہ یادش  
چو از لعل لب آورد ز شکر شسته لؤلؤ  
اگر چه رہت میکنی نہ پیکام غم خست  
تو میر گلستان و تماشای گل ولہ  
سرودم چو چرخ ز شوق آمد پیکرش لرزنا  
گرفتم صفحہ دعا پس اگر از تو اورم  
سکان دگرست باوش میکشیم فود  
تواند قبرش کبر کند این بقع خاک لفظا  
خلفہ اندام کیستی اما بہین و نام  
اگر سازد صد فیکو ہرکت تو صد تہ  
ہو ما تا بر نخستین پایہ قدرت نیاروی  
قرین گفتی چون آن پر ما شوہ صورت  
بیک ساعت کیاری ہزاران حج خج نا  
ترجمہ تیغ تو دشمن ہم با تو بسی تاز  
کہ در شرم ہستی شاید پیمان شاد  
سطحای سی نیازم کہ ان باز خطا باش  
بگام دوستداران تو با دو چشمہ حیوان

بیکجاں ہوسد شاہ پیر غماز چو کنگ  
بیکسوی دگر جاری ہزاران چو کنگ  
بیستان با نوروزی کشودہ دگر تراز  
کنون بر خیزد از سر زمین پای الم شکون  
بر جا بوی خوش خواصی بر از روی من  
کسی ز لقمہ رخ پیمان چنانکہ یادش  
چو از لعل لب آورد ز شکر شسته لؤلؤ  
اگر چه رہت میکنی نہ پیکام غم خست  
تو میر گلستان و تماشای گل ولہ  
سرودم چو چرخ ز شوق آمد پیکرش لرزنا  
گرفتم صفحہ دعا پس اگر از تو اورم  
سکان دگرست باوش میکشیم فود  
تواند قبرش کبر کند این بقع خاک لفظا  
خلفہ اندام کیستی اما بہین و نام  
اگر سازد صد فیکو ہرکت تو صد تہ  
ہو ما تا بر نخستین پایہ قدرت نیاروی  
قرین گفتی چون آن پر ما شوہ صورت  
بیک ساعت کیاری ہزاران حج خج نا  
ترجمہ تیغ تو دشمن ہم با تو بسی تاز  
کہ در شرم ہستی شاید پیمان شاد  
سطحای سی نیازم کہ ان باز خطا باش  
بگام دوستداران تو با دو چشمہ حیوان

فی مدح حضرت عباس علیہ السلام

درد از تو چند باشم با چشم روبا  
لی تو نہال قاسم آورده روبا  
کہ بکیناہ سر ز در سپای دا  
خود غیبتی بہا و مشت آنچه در با  
کہ عقرب کفنی مہدو کہ بہر ما

اسی از تو تا فریز ہم با وفا قران  
جز تو کہ با جہت از روی ترک نہا  
پس از چہ بکنہ سر ز در مان ہوا  
در تو ہستی غایب چہ بخار من  
ہم گاہ مہر سازی پیمان تو در ما

اسی از تو تا فریز ہم با وفا قران  
جز تو کہ با جہت از روی ترک نہا  
پس از چہ بکنہ سر ز در مان ہوا  
در تو ہستی غایب چہ بخار من  
ہم گاہ مہر سازی پیمان تو در ما

همیشه نگرند از نکت کردن خردم  
بار و کار از ما شسته ابر کهنه را  
از لاله سپین کرد چون دگر تراز  
آهوی صبا نازگشاید بدروشت  
از حلقه خوبان بود این کسرت تک  
چو مان شود سال چمن خرم خندان  
شوخی که در اوست بر آتش رخسار  
کفزار بود شکم به یار چه پسر  
درستم ازین ساکت همی دانه کشد موز  
ای آنکه زادیده به هنگام بهار است  
ازین کیت چمن آرد صدویچه زلفیت  
هر فاخته کو بی بر شاخ منبر  
شاهمی که اگر نغمه لطفش نه بجز آ  
آنکس که بعد حمد از پنجه قدرت  
ای آنکه ز طایفه خود بدل جان  
از روز که در سر که از خون دلیران  
زان خلی صورت کت اندر که میجا  
نارم بچنان خستلی گزویه میدان  
بر جمله خاصان حریم حرم حق  
کم گزرم گوشه چشمی کنی باز  
همواره بود چه شکر اجابت تو پرورد  
سحر کمان شد پیل ازین بدای پناور  
نمود از وی خود کاشا رام صغیر ما سینه  
لب لطفش بصیرت کنی من طر است و آن  
مرا چون دیدن از بهر همچون موی و تپش  
چرا آری ز ماخن کیشبه اینه بر رخ  
ز زلفه همی بسنان بنیو از کل و لاله

بوی خوش بختشای زمین و آسمان اندر

بجام بد کالانت چاره زهر باختل

### فی مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

وز نغمه دمن کرد چون طبله عطا  
با نومی هوا خالیب سایه بر رویا  
وز جوته ترکان بود آن خلیج و فرخا  
که یاد نماند خود از پار و سپیرا  
از زلف دو صد حلقه و هر حلقه دو صد  
زان مار که نه حلقه بر آن چهره چو کفکا  
فصیدم ازین پاک همی مخره پدید  
شریف بهار آرم بان گوش فرودا  
وان کیت بدن پوشد صد جان ز زکا  
هر کیت در می بینی بر دهن کسار  
نه خار ز کل کشت پدید و نه کل انشا  
جدید بکهوره خود آن از در خوشخو  
دارند چهاره سجده ای تو اسرار  
پرسوی روان کردی کوی همه زخا  
زان بهندی اندر دست اندر پیکار  
خورشید نعل آرد و سیاره ز مسما  
بر جان تو یعنی که بجان شهباب  
گیرم ز سخن باج از امثال در مصا

### ایضا فی مدح مولای متقیان سلام الله علیه

سخ خورشید تابان با هم آمد ناکسان از در  
بگرد از چهر خود ویرا ام زلفت از در  
خط دلش نیت کفتی این صورت آن پناه  
مرا چون دید دل از عشق چون موم در آرز  
چرا باری ز دیده بر بدان اینهمه خست  
گرت باور نباشد خیر در راه بوستان سپ

بجام دوستدارانت همیشه شد بنگر  
شاخ آورد از کل چمن عقد کبریا  
راغ آورد از سبزه صد معدن رنگار  
هر سو کوی بسینی هر بزق و با  
چو ناکه ز زلف طعن بر بخت و مانا  
که زلف بخار من آن دلبر عطار  
کز ما بهیمیم نه از کوی بسیم  
تا از خلتش آن خالی کشته بودا  
ز آنکو ز دوسه بیت در میکم اطفا  
فروست که نقاش بود تا خط طعنا  
ناب ملک اندول رود از زمره سنا  
در منقبت شاه جهان چید کرا  
میری که همانا بود آن صاحب سلا  
کیت نغمه ز کوی وی و دنیا هم کلرا  
که وصف تو توانم صد عمر با شفا  
از خاک زمین هیچ نماند که آنا  
کیت گوش و صد عرشه از آن بکن کفا  
شا با بختاوند صمد و اور و لولا  
بستند خلد از جهان حامل اسرا  
تا از رخ تو نور آبی است پدید  
پویسته بود سیئه اهدای تو پر نیا  
عیان دیدم کی ای کرب راه مشک تر  
حدیث کل طور و دواوی این شد از خا  
که عقل درین پشت کیت جان سنا بود  
اگر منظور تو من باشی این منی منت چا  
بود شکت جان از سوسن سنبلیله  
ز شاخ او دگر کوشن صد پلران شکت سیران



گردد آن تو نفسی در کلام شیر  
یا و آدم مناسب این قلعه زاری  
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است  
بر چاکریت کوه کبریا در میان  
شاه عدالتت چو پندم مملکت  
پران خدا نکینت در دم دوله است  
من بنده ساغر مگر ز بار کینه شده است  
ای مردانه بر من عاجز کی بین  
تا کوه پا چو خرمت باشد همی سکون  
چون بچشم آید مران مرگان چون تشریف  
دل بر سو بگر و روی تو بنید بسکست  
یعنی زان پیشه و بیم آید در اندام تو هم  
بی درویش همی چرخ در من شکستیم  
روز وصلت آنجام گاه بچیت سخن  
در لب و در تنک شکر آوردم در من  
هر شی کا و آدم از کلمه سرفلف تو  
تا نه از چشم بدانت در وجود آید گشت  
آیت خوبی رسد تا حد قسطنطنین ترا  
پاک فرزند حسین بن علی گرام او  
آنکه گوید چرخ چون خاک درش خرم چشم  
بر درش کفتم فلک از چه رو وقت خند  
انفصال از جویدی در تعاللات جهان  
حوت مرغ و هم پندین سخن پیش  
آب جایش دران دایمی که دالایر  
وقت آن که بر دفع خضر برانی بقدر  
بر نفس از برق تیغتی بویستی از پیر  
آهین گزرت چو کرد در آن پولا

و از مدار تو عرفی در معانک ما  
گنزاستی ترا سزوان در آبدار  
گروی بر آفرینش است تو مختصا  
در بندگیت چرخ نشان جسته کتا  
کنج شک باز در و بر شیر آورد کتا  
چون که در عزو بسکان ز کجا  
پشم که جوانی چون پشت سالخو  
وی ابر جو بر من مسکین کی بیای  
تا چرخ را چو خرمت باشد همی کتا

انفاس شیر آید پیوسته مشک یز  
چندین سوابق ازین کام تو آفرید  
غیر انخدا و ز نفس انان عاید برکت  
در پیش چرخ قدرت بر چرخ نیست  
تا زمان همه قدرت در چین و زلزله است  
ای آنکه از فلک ملک آید تری  
بر من زخمی کن و در دم علاج کن  
ای ماه ظلمت تا یک روشنی فرست  
اجابت از تو ایستد همه مصرون

و ندان ما کرد و هموار شد ما  
از تو و خشک عالم خاک آفریده کتا  
دیگر کسی ندانم چو تو بزرگوار  
در پیش کوه و قدرت بر کوهی دعا  
چون برکت گرسیم در ارکان قنبر  
هر صبح و شام بر در با عز و کتا  
تا کجا که مردمی است ترا بشود و شعا  
وی شاه کفتم یک راجتی بیای  
اعلیات از مصائب با و با هر کتا  
رخ شود از بیم چون جروح کز خور  
روی تو کلگون شود هر که غمی در در  
کیت بن زخم است رفته رفته خون  
بجو و وصلت کونیا یک شاد اختر  
بی دانت کز شراب آرد از کور مرا  
مریم زخم من آید کونی این خست  
باغ سرو سوسن و شمشاد و سلسله  
در حسین پای بود در شرف او  
از خضرت ترا و ز دخت اکبر  
نوعروس طبع حبت آرایش در زور  
گفت کیتی بازید اگشت پیغمبر  
گویدی باید بر از این پس جبر  
کوه همچون گاه گوید این صبر  
کاشش اگر خواند در این بزم خیا  
گویدی بگفته پنداری کف حید  
گوید این لرزش تن مید شود کتر  
وز فراموشی کی گوید چه سینه  
کو جگر خضم آور و چون سد بکند

فی مدح حضرت علی اکبر سلام الله علیه

رخه از پولا و پیکان تو در سپهر  
چهره چون آذر ترا خلسه چون  
راستی راهت هر شب صد بار ختم  
قطع شد آسودگی در عهد تو دلبر  
بی لبست آید همی ز یک از ان شکر  
راستی سجدید تسلیج است چون آرد  
کوی تا جای پندارند در جبر  
سهرت و بش رود تا خط کا خرم  
یافت ز نور چو را نیم آسمان در مرا  
شد پیدین جاه و گاه دین شکوه  
گفت تا آسان شود بوسیدن این  
روز و شب که بد عرض ضعی استا  
او فدا در سخت کفاح جلال  
گویدی چرخ باشد کیت سیه جا  
زیران آید آن یکران که پیکر  
گوید اندر با و خواهد رفت خاک  
بسکند گویدی همی که در کنون خور

روی من ندین شود هر که غم روی تو  
روی من ابوی تو هر کس که بنید و کتا  
که ز بخت کدازم که بوسلت جان در  
بر دانت کم بجز آید بجز اندو دل  
عجز لطف تو کرد آسوده ام جروح دل  
یا قدر روی و خط و زلفت نیاید نظر  
که چنین باید بود در حسن جان پر در ترا  
شد سر حسن تو و شعر من اندر زور کا  
آنکه از نشاط تو صیف و پیرایه نشا  
آنکه چون احمد مرسل جو خا هر سبکت  
ز حساب چاکرانش زهره دگر درون  
نقشه از تنه باد غمش آید که کوه  
هر کجا بر تم جلالش زهره گوید سوس  
ای که هنگام غزوات بر زبان سینه  
لرزه بر جسم زین آید و پنهان که باد  
از پریشانی گوید چه شد خفان من  
و مبدم غمزه برت غمزه که بدی

روی تو کلگون شود هر که غمی در در  
کیت بن زخم است رفته رفته خون  
بجو و وصلت کونیا یک شاد اختر  
بی دانت کز شراب آرد از کور مرا  
مریم زخم من آید کونی این خست  
باغ سرو سوسن و شمشاد و سلسله  
در حسین پای بود در شرف او  
از خضرت ترا و ز دخت اکبر  
نوعروس طبع حبت آرایش در زور  
گفت کیتی بازید اگشت پیغمبر  
گویدی باید بر از این پس جبر  
کوه همچون گاه گوید این صبر  
کاشش اگر خواند در این بزم خیا  
گویدی بگفته پنداری کف حید  
گوید این لرزش تن مید شود کتر  
وز فراموشی کی گوید چه سینه  
کو جگر خضم آور و چون سد بکند

پروانه مگر که همی نمیت بود  
بهرم علی بری بل و همی نغنی بند  
برمن ترحم آرزو که ز تو برم  
میری که سپیکر اهل از جو وادین  
اسرار آسمانش در بر همه عیان  
درشش بیاد باشد میو ستر پایو  
از آفتاب در این روز شیر ریش  
از منطخ جلالش چون برزند و خا  
از تیر و یله آتش رعد است یک  
در مرز سگ کالاش بر جیس خورشید  
فی زنی دروغ گفتیم زیر که راستی  
باستان جایش هر صدمه است یک  
روزی که از نقدی پولاد ستم  
روزی که آفت است در آن روز پیشگاه  
تر خدنگ پران چون نرسد آسمان  
بر سبزه سرخ خون عدو ماند استی  
سوزنده آب پندی برخت تن عدو  
خجوهی نهان شود اندر خون خصم  
گاهی بستر کوید این کم جگر خور  
ز اندیشه کوکی کند خوابش اگر  
این بکت با تاس که جان از تنم خور  
تا هر چه بکندی همه چرخ است  
اندم که خدا کیست حفظ بندگان  
ای آنکه پیش چشمه جود تو هست بگر  
در انتطاع چرخ ترا بگذر و قلب  
در عکس آفرینش جوید خیال تو  
بذل تو آرد اسکند پای احتیاج

اندر کنار شمع شب درونی پیا  
چو نتو کسی ندیدم زینسان گناه کا  
سکوه به بندگان خداوند کلام کا  
شاهی که پهلوی اهل از نسیم لوزا  
راز سار کانش در پیش اشکا  
نشش بجاکت باشد همواره دستیا  
از شید و شیر چرخ وزین است یاد کا  
در حجر عطايش چون بر شود بنجا  
وز تیغ شعله بارش برق استیک شیا  
در مرتع جلالش بهرام واز کا  
در آستان او نبود این دورا کدنا  
با آفتاب رویش دیده ساره تا  
تا پشت کا و ماهی که روز زمین چنا  
روزی که فتنه است در آن روز پیشگاه  
شیر درفش عران چون شیر مرغ خور  
کلون شفق نماید از نسیم کلون چنا  
چو مان بود که آتش برست بن چنا  
تا رازوی ز چاک برون سازد شیا  
گاهی بر تیغ کوید آن کم کمر خوار  
از روز برو بندش صد بار کوکنا  
وان بکت بزینا که دست از زمین  
تا هر چه بگری همه کوه است پایو  
در نه کسی نماند باقی بر روز کا  
مانندان شکر که بود پیش جوید  
صدده قطار چرخ زهم کسبله چنا  
از سر و سبب روید و زمارون اننا  
عدل تو جور را برودت است عیبنا

ای کاهه دوباره زمین ل بری بود  
در خود کناه کار نه پس چرین  
عباس پور شاه بخت آنکه چرخ را  
بگس که با بوم آباش تاج بخش  
با غم تدریش چرخ است کدو  
ایجا که پاس بایش آهوشیر دوست  
باشد قضا بگش پرسته درین  
که در عیان سپری کش کرمت عمل  
هر جا سموم قدرش تا بکندی زمین  
در پیشگاه برمش ناپید خنک زن  
ناپید و آفتاب که آرد که بگذر  
خیمه کفایتش بجهان آسمان صفت  
روزی که لشکر از عدو خود شو و فریاد  
که روز عجب بشیر به بنگاه مورچه  
روشن ز برق تیغ فلک چون پرده  
پیکان نماید از بدن پر زوی خصم  
وز زخم کشکان وز پیکان خون چکان  
برج آنچنان لب کند خصم را که او  
عاجز شود و هندس چرخ حساب  
گردون زسیم آید یکسو با کتاس  
که سخت گزشت افتد بر بام آسمان  
در جنبش یا فکند صد هزار  
ای آنکه آسمانت هر شب بر آستان  
که انفصال همسرترا بگذرد بل  
در رجعت حوادث خوا چو ضمیر تو  
انی که از بندگی هست بر روز جود  
چو نماند ز عمر ز تو کرده آفتابا

بالند زخم دارم شکم میر سیا  
فستاده بنار چو شخص گناه کا  
رایش ز مهر برده سبزه تاج آفتاب  
و آنکس که تا بخت تم آباش تا جدا  
با غم ویر خیرشش کوه است خیرا  
و آنجا که شخص حفظش آتش آسایا  
باشد قدر برایش همواره دریا  
آید پدید بر یکش مرحمت شیا  
هر جا نسیم لطفش تا بگری صبا  
و بارگاه تقدش خورشید پرده  
جانی که در هم ریش کند پای افتد  
سایه حمایتش برین آفتاب و  
از تیغ تیر بسکه شود بر تنی سیه چنا  
آید ز خوف پیل سوراخ سو سنا  
تیره زگر حبش هوا سچو بال سنا  
چون نو میسده غنچه که از شاخ پر خا  
که روز زمین معس که یکسر حلاله نا  
از گوش چرخ زد و نماند کوشا  
تا حشر اگر نماید از دست چپ شیا  
کیتی ز خوف خسیزد و یکجا بزینا  
وز رفت تیغش آید بر فرق کوه سنا  
در کوششی پیاده کند کج جان چنا  
بکت حق که پر آرد از خزان شیا  
ساز و عرض ز جوهر نهاد چنا  
امروز جای و دو سال جای پایا  
دارد کف تو حاصل بسد سال چنا  
هر کس که در جهان بسجا درو شیا

می ده که تا ناید خطر اندر بهره دیر تو  
شده شنبیدم از الم بدو که کلون بقم  
سطرب نوانی ساکن ساقی صفائی باکن  
در سخن چون واقعی بکت چرخ ماه خشی  
با چشم خن ساعری بلف پیمان کاری  
کردی بیخ ابروان بالگر جان بچنان  
شاهی که جرکه انبیا بستند از روی  
گس که ساکن می نشد یکبار دیگر ستی  
ای نوزد عینت یافته چه برنگاه بزند  
از فیض شخص نیست تنان به جان  
شده واقعه جابه توان فرود نشین  
تا از نهران جو آورد و از خرد خکت همی  
قدرت بگوگر رسد که گزید و درخی  
چونانکه معنی با سخن با ذوق تو می  
ای کردن که کوشان در زیر طوق عا  
ان کیست گت اندر جان بوی نماند  
ای کت همی آید چرخ از برای حاجی  
عطف و بتان ترا ساگردگر بر صنی  
بر چشم اعدایت کند خنجه تار ماهوکی  
سلخ ایارا اول حسزیران  
چونان که مصر شاه آمد  
برنش چونانکه برز برزو  
بعد از تقدیم شکر و مدحش  
با و بشارت گت آید اینک  
آتش شو قم گرفت در اول  
ناکه دیدم تبارکت الله  
و دیده شدم خیره از جالش

می ده که تا نازد شمر هر دو سپهر شمشیری  
می ده که انده از ستم کرده برویم زرگری  
شاید بود قصه آغاز کن تا از دهم غم بری  
در دستان چون ماسی یکدشت سرو کندی  
آری چونیکو بگری هم کافری هم سلسله  
گریخ شاه اس و جان با که بر روی  
شاهی که جوته اولیا دارند از روی کرد  
که مریغینه نوح را حلش کردی لشکری  
وی نوزد بر یافته چه مستند سخن  
هم چرخ و هم هر چه اندران پل چنان  
قبه خيام قدر تو این بخت خیره خضر  
آرد و سبز بر داران این مزاج سبزی  
مهرت بر رخ کرد و درون کند چه کوری  
چونانکه جان اخذ بدن با جسم سستی اند  
چونانکه بر توده زمین حلقه سپهر سبری  
دان کیست گت اندر زمان بوی نماند  
وی کت همی آید بر هر از برای حاجی  
پس از چه بیاید سمر در هر رفتن  
بر جسم بد جوا هت که زوسن عیبه خوری

از دوش هر چه بود و صاف اندر آلود  
وست تو بجام شمر این آسمان آن آفتاب  
ای روی تو با مری تو خورشید و بار بزمی  
بند قبا چون کسلی چندین بیابان مالله  
قته خاکت سل است در چاه پیمان کن  
صبر سببی حق علی کردی بشدین منجلی  
شاهی که جبریش بر سرشته کلاه بند  
ان آدم اقل کرد موجود شدی کفنگ  
حسن امامت را شما ای آنکه حکم پای  
باشد حافظه شخص تو بر چه بود و مستقیم  
در کشت از جو تو که راستی گویم همی  
جو در هر یکم کبریا می نیاید چکیس  
با چرخ کردی بان با خاک کردیم نفس  
خزاک یزدان آنچه هست اندر زمین و آسمان  
ای آنکه یزدان با چو تو از طریق بندگی  
در کوش چرخ از قدرت شد که خلق بندگی  
نظره بر رخ شکر بر طعم کند چه لذت  
تا با دوزخ می کند و دشت دایمان  
برکت موافق در جهان چرخ سر از خاک

فی صلح علی علیه الصلوات و السلام

قاصد بر پاک پیر کنعان  
یالش چنانکه یال زریبان  
گفتم ای پدیده سلیمان  
غم سپری و الم بیابان  
چون بر وجودش سوزان  
سروی و بروی یکی کاستان  
شب پرسان ز آفتاب تابان

سینه فرخ و میانه لاغر  
ز آمدنش رفتیم آنکه آمد  
چیت خبر از یوسف گفت  
زان چو امارت شدین ثبات  
بسته لب و دیده کان کشته  
رویش چون هر دو و لبیکن  
عقرب جزاره داشت طره

بوی ویر شدی زود و تاد و اندر لشکری  
هکت من و کت آب این آینه کن  
وی موسی تو با روی تو سر زود و شمشیری  
در چشم چون چنگت از چندین خواب عی  
گوستای برده کرد و ساعری از سامری  
میری که بروی ختم شد چون بر چه تر  
شاهی که می کشد بر کوه قبا با کوری  
این موسی الله بود از اولی تا آخری  
شهر نبوت الا ای آنکه که پیکر در می  
چونانکه در کشت اخو حلقه انگشتری  
چون دان بر زمین است این خرمین ساری  
جانی که روشن های تو سازد بر دم ساری  
با که کردی برو با بر جوی ساری  
کبیر عرض هستند تو بر بمانان چو هر  
وی آنکه حسد را چو تو فی اندر زمین  
پس چون جسته اند زمین بس ارتقا و  
نظره از لطفت کرد با کلم کند چه خبر  
تا بر آردی کند دماغ و بتان از برای  
برکت موافق و زمان در پیش سر از خاک  
در برم آمد برید جانان

پسته دهان و سلب رخندان  
پاک نبی راز بیکت بزوان  
کایدت اینک بیت الا حرا  
تن شد چو سید بر کم لرزان  
جانب دریا با منتظر جانان  
گر هر دو به بچو شستن و خندان  
خبر خوشخواره داشت مرگان

تا شو پیداورین بیدارین کند اور  
 کوئی از یکبار ساغر سینه در گاه گاه  
 یا بفرمائی که ساغر حاجب در باره  
 در نه خونیکو شایسته کرد و در  
 جان نیاز پاک پاست چون در  
 اسی ماه سیاه من شد ماه صیانت  
 این چهره سین هر اسی ماه صیانت  
 اسی ز آهوی خوشخوار تو شری صیانت  
 اسی روز مرا کرده چو شب تیره ز چرخ  
 جبران اقامت را بکار هر درین دو  
 اینک بر خرم باید پیوسته نمود  
 اسی حلقه خوبان هر در حلقه بند  
 از زخمی بگردد بسی روزه ریاضت  
 با یاد لب حضرت شراوه بیاضام  
 داماد حسین بن علی و حسن آنکه  
 وی پاک جواد کی بر دست تو بر  
 وی آنکه همی آید ترک فلک از خمر  
 در معرکه شیرین بخت لیکت بخت  
 خواهند چهاره ز خداوند که کرد  
 از دیده ملک خاک بردا بقیا  
 اندم که کران کرده از کینه رکاب  
 گردون بود اندم همه مروت حجاب  
 این فاقه نیک است همان در نه  
 اسوده ترا دوست بر طبق مراد  
 صبح است ساقی خیزد جام شراب غلری  
 بر خیزد خون و خست ز در تیشه ز آتش  
 اسی فتنه از زمان جلی بد جانی ست

زور شصت آنکه از سوی اینچنین کو بر  
 بگذرد از شوی گردون پای بالا ترا  
 باج و نوح آید از فریدون و او  
 گردون دانائی و ذوق است در غیر

ای که در سخنان فلک از سیلی ببرد  
 یا که بسزائی که ساغر چاک و مزاج  
 و اوراران و گویم کیستی و حیثیتی  
 تا همی گویند بابت که تسلی است

فی مدح قاسم بن حسن روحان الفدا

ز ترین شده چون ازالم ماه صیانت  
 وی زابروی خون زید و خلقی شده  
 آن وی چو صبح تو وان وی چو شام  
 یکسال میخانه بیایست مقامت  
 وینک بر کل باید همواره قیامت  
 وی جوهر ترکان همه در شکر است  
 اینک سری باشد یا روزه که است  
 تا آنکه حلال آید و شیرین برکات  
 جبرئیل همی گوید جان بر خنی نامت  
 بی قدر چو پیشکش اجداد عظامت  
 هر روزه بدربانی بر در که عامت  
 شک است و فاقی جان بر کلامت  
 مکر و تزلزل ما در چرخ مقامت  
 زان کمن و معبد که در آن آمده است  
 و اندم که سبک کرده از فتنه ست  
 کیتی شو اندم همه حیران نظامت  
 در مدح تو گردون همه در شکر است

بر دفع الم خیر و پیر بیزوی بر  
 ز ایام بود رام نکو و پیر چو با عید  
 تا چند مسجد بود ای شوخ که در است  
 باید عوض سحر کنون کیسوی حکمت  
 رو سحر و سجاده و مصحف بر گانک  
 رخ نمخچه چو کل سحر کن از می که نامد  
 از زهد و کر کوئی تلخ است و حرام است  
 شراوه از آوازه قاسم که ز فخر  
 اسی را د امیری که بر طبع تو بخت  
 اسی آنکه همی گوید با خواجه سیر  
 آتی تو که ناید نظیر در که فقام  
 تا زهره مکر خوابد مکر و ز خجاست  
 در ملک و ملل هر چه نظام است  
 کسره بر جای جان خوان ست  
 کوئی که شرر بار و از چرخ بعالم  
 جبرئیل همی گوید از عرش شایست  
 پاینده بود تا بطا حمله جاست

فی مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا آتش شادی ز تم در این تلخ کسری  
 در فاقین خرقه خرقه تا خون اند خرقه  
 کاید هر فتنه عیان از در چرخ خدی

ای که ز شجاعت طغیه شکستی  
 زان غلری که کهن کافرون کن جان  
 دار اسی گردون از شرم نار بخت تا زهر غم

کشته اندر شست رخ صد جای زلف  
 بر که خیز از چاره تن کرد وی چاک  
 تا گویند ابل غلام هر باشد کافر  
 از برای دوست پیش تیغ دشمن بر  
 سر شاک را است چو نود و میر  
 بر خیزد می ساز چو کل ماه صیانت  
 کلون می بسوی در زین جان  
 با رام بخورام که عید آمد و است  
 تا کی سوی غیر بود ای ماه صیانت  
 با بدیدل او عید نک ساغر است  
 مطلوب بود شمع و گل و جام  
 نزد از لقب رنده چنین فتنه خاست  
 اسی تلخی عالم همه شیرین ز کلامت  
 نودی بود این چهره چون ماه صیانت  
 تا چیر چو پیش دل آبی که است  
 ز کلی فلک بر در کی بنده غلامت  
 پر زده و آوروه دریا و غلامت  
 تا هر مکر تا بدیکت لحظه ز با است  
 باشد نظام نو باشد تو است  
 بکنده بر جای نین بفرغ غلامت  
 بر دم که پدید آید تیغ زین است  
 می کال همی گوید از چرخ سلا  
 اسوده بود تا بسجا حلا است  
 فرسوده ز خصم بر دق مر است  
 وی که ز نال قامت خند بسو کسری  
 پر تو عالم بر فلک چو ناکه هر خاوری  
 تیره دل از می بچو هم کن آینه بکنده



خاصه کنون که خبیث مردی  
شاید حسرت ملج تو بجام  
دل همه دارم از آن باند  
کا مدبر اهل جاهلیت  
تا که بدیر است غلبه پیدا  
تا بدان راهبینه زوین  
دست خزان بزرگ ندان مانند کون  
بدو و فضل تا که نکند حساب  
سراب آب راهب پهلودین  
یکماه پیش نیست که راه است تا که  
رفت از زمان که گفتی پیشان هوا  
رفت از زمان که بیل باخت گفت خیر  
دست خزان بزرگ ندان نشان  
کیتی خدای صهر بنی مرتضی علی  
بکی ز شاخ نخل عطایش برستی  
این بهت تیره خیمه که کردوش گفته اند  
ای آنکه شرح بکشید برم قبرت  
صحیح که گویی بخوار تو که چون تو نیست  
که باز کل بر او که پانه طوبی است  
زید ترا و بس که سرو است انوری  
کا کنون مزاج چند و صم در محاورت  
ای آنکه آشکار و نهان سراسر  
دشمن دوست نبود جان اگر که آن  
جز انوری امیر اکش بر خی کلام  
از امکان چنانکه مرا هست در کلام  
خرم هماره باو ترا هر که دوست است  
مرگان پرسی گونا خاصه روز عید

دیده کنون که کشیم طبیان  
میرا حسرت شکر تو بدوران  
جان همه دارم از آن باند  
عجوه می مرز گفت قرآن  
تا که بچرخ است کینه پنهان

ز هر یک جام ابر است شکر  
آنچه بگردیم جسد باطل  
لیکن من بنده راست عاجز  
بوقین آید همی ز جنت  
و هر گرت ز رخ ز قید مشور

ایضا فی مدح علی علیه السلام

طغیان شاخ راهب زنده بدین  
پس آنچه روی چشمش چون دو فلک  
ارچه زید برکت که دشته تنه است  
باغش طبعه که دید این زن شردن  
داود سار زرم کن خست بن است  
کا طرف بوستان همه از لاله روشن  
سیم ز دیده از غم ندان بدین  
کش روی حقایق برکت مکن است  
افلاک را روی بزرگی ستین است  
دودی است که تو عطایش بر وزن  
و حل هزار ساله دیا و معدن است  
هر کس که آسمان در میش نشین است  
گردن بر که ارد گردن نه بن است  
این قطعه را که آتش دیوان ترین است  
ده گوش و ده زبان چون شست و کشت  
پیش تویی آقا در بان سرین است  
دارای ز قارون یازور قارن است  
با و هزار بارم این جان که درین است  
اند زمانه اینهمه ذوق و کیاخن است  
پرمان همیشه باو ترا هر که دشمن است  
بر زخم عاشقان طبع است و لادن است

گر شاخ رانه گرمی صیف است با چون  
غرنده و عدکوی چون کوس نوزاد است  
از آب بر آب چه هر جا که معبر است  
رفت از زمان که بود از نواع گل چمن  
رفت از زمان که گفت همی مری بیبا  
رفت آن زمان که نامیر با خسر و زمین  
بهر که عرضه دارم احوال خود بر که  
آن کرد در قوت از دست و طبع او  
در مطبخ حلالش باون سپهر و مهر  
در پیش آتانش ز کلاخ آسمان  
پیش سمد غرم تو به کام رزم تو  
گرچه خویذ سزولی فی زمره است  
باله چو پر است ولیکن ز پر پر است  
صوت صیر مرغش اندوی خایست  
پیدا نفس شست بران زمره ز غول  
آن قلعه جا هست که بر یاد کاش  
با این سخن نکین بردت کی کیمیا  
آن غمزدوستاوی که بحر طریش  
خرم همیشه باو ترا آنچه غبت است  
از تاریخ اینچنان که همی نفع قائم است  
سافر بزم کوی تو کوید از انوری

مغز سیر کور مرا است پیمان  
و آنچه بگفتیم جمله پیمان  
فخرت در دجنت تو چند  
بر زمی دانش سخن دان  
چرخ حکرت سر ز بند فرمان  
بچید این را بدیده پیمان  
از برکت و خزان کبش باو بیزن است  
برنده برق کوی چون تیر بهمن است  
وز با دو خاک بیز هر جا که کمن است  
بهند صفحه که زمانی طون است  
کل از آتشین کل وادی این است  
در بر کشیدت که با نومی این است  
دست عطاش طعنه زن ابر بهمن است  
در با هماتم اند و معدن بیون است  
آن قرص ز عفراتی کا ند بهادون است  
با هفت خوان غلبه چون چشم سوزان است  
یکران آسمان هر کند است و کون است  
در چه شب سیاه ولی فی خاهن است  
لاله چو کزن است ولیکن نکر زن است  
در قوت خیال چنان صورت فلک است  
بر صفحه صحیفه که درون مدون است  
این کرد کوی که درون نکت فلان است  
کرا هر من تو همه چرخ زمین است  
افاق را که همه در صیب این است  
پرمان هماره تا خزان آنچه کمن است  
وین مزاج آنچه که همی خرا کون است  
ای ترک می بیار که عید این است

رویش بکت کو بسار لاله  
آمد و بنیست و جویت ازین  
مرجان اورا بدر درو خود  
ز اسکت مسلل با چه پیش  
الغرض از آب دیده چون زد  
کابل کامل همساره خوفا  
پار ابراستی و مستی  
دانند که می نیارم هرگز  
رفت چو اظهار غم ز جگرش  
از دقن و زلف بستم را  
وی بسرد دم بشی توانی  
سیم وزرم چون بدست نام  
زنگ غم از دل ندای نکند  
انکه بود پیش دست طبعش  
انکه بدانش خسرو پیش  
پایه قدرش کسی نداند  
خرمن احسانش رست غله  
چو رستم شد تبه ز عدلش  
چون شود از زر که با یونان  
باز خدنگش ریسر بچکل  
وقت عزیمت پی عراوت  
دست چو یازد آب پندیا  
خلق دران گیسر و دار کرد  
کوئی برپا شده قیامت  
پسران را چه بندد بخود  
چون پی طرح تو این چکامت  
داد همسیر مرا کر از تو

مویش بکت مرغزار بریحان  
صرف ادن اما خور و غضبان  
ز انم سخن دل درمرجان  
بکت همسان سازه رخشان  
آتش سوزنده ام بسخو ان  
بابل بابل همیشه دستان  
جانا بدوستی پیمان  
ببینم کردیت بر بدانان  
بیش از اول کهر شد از ان  
ساخته کرده است بندوزندان  
کاشیم اندر وثاق همان  
سیم از ان بر ز رست یزان  
خواهم ز یاد مریت جان  
لعل و خرف کوه و کاه یکسان  
باشد چنانکه طفل دبستان  
خبرتی و بزرگ یزدان  
مرد لبند همت فآن  
چون شجر از نیش زرز سوزان  
چون رود از بزرگه مبدان  
مار سانش را ماه بندان  
زیر دوران آورد چو یکران  
کو بود آسزون ز نار سوزان  
از پی تدبیر بس هر اسان  
بسکه ز خلق است داد و افغان  
برپایین را چه کنند دنان  
کفتم زین پس عجب ز کز ان  
کو سده چشمی بود از حسن

قامت موزونش را و میدم  
غضبان چندا که بود اورا  
گفت خضیش زوست اندر  
کاش که خندان و کز نکشتم  
گفتش ای کادری بشو خفا  
ای بدلم زخم تست همس  
انکه نوازوز محسره حربا  
تا چه که بنیم باه چهرت  
گریان گریان سرود ساغر  
گروه ز زلف پریش تعب  
گفت بچشم آیت ولیکن  
گفتش ای کز رخ تو کاشم  
شاه و تانیت علی که باشد  
انکه اگر بر بدشت باش  
انکه ز خورشید چاکرش را  
تزی فیست بر خابش  
خانه ایانش بر خفا  
هرشس هر جا که هست آباد  
تا کبری شاه بنی از این  
بگذر و آن ارشی خدنگش  
جلوه گر آید چنان همندش  
پیل تان زارفت تغش  
موزه ندان کسی ز مغضه  
انکه ببندش همی که گردون  
ایکه نرآد است هیچ ماه  
بارم ز خانه نافه از قسر  
نامه بخارم چنانکه مقلد

از پی دفع کز نذ قسرن  
رخشان لولو قسرن برمرجان  
نارکهنده کشته زودندان  
چون یاز خویش دیدم گریان  
ز بر روی خون ریز چشم فغان  
وی چشم در دست در مان  
وانکه که از روز ماه کستان  
باری از ابر دیده باران  
کافر کیشی بلای ایسان  
خاطر جمع همه پریشان  
سیم وزرم کرده ی فراوان  
باشد چنانکه روضه ز صوفیان  
خاک درش رنگ آب حیوان  
گرت شود یار غار چوپان  
گوزن آرد بسر گز زمان  
پس ز چه کویان شده است و بان  
بر درق کفنه خط بطلان  
هرشس هر جا که هست ویران  
تا کذری شیرابی از ان  
چون سوزن از خیر ز خندان  
کش رخس حرج کرد حسین  
خسکت شود هر چه خون شیربان  
نیزه ندان کسی ز خفتن  
وانکه بکندش همی چه کردن  
مشکل تو فرزند در کبیران  
ریزم بنام کوه غلطان  
چاه سرایم چنانکه سبحان

گر خود خدای با شش قهرش ز ندانی  
کمی مرث بر سطح درای قسمتش  
قوان شخ کران شکلی که ایانست عیانست  
خداوند اخلاکم غیر از تو پناهی نه  
بود سپسته تا دشمن به بنجام نبرو تو  
نماز شام که از این گنایم نیلی رنگ  
پدید گشت اول فلک بلال چنان  
بیزم چرخ سوم از برای جن و جبر  
پنجین فلک از گینه کسری مریخ  
پدید گشت به قلم سپهر زک رطل  
همای رضع طالت شدم بر بیانی  
گرفته نار و بی شادانش اندوست  
کمی نغمه جانسوز مرغ شب آویز  
بوح شاه ولایت علی بجز جانب  
شبی که پیش گنک جلالش باشد  
تسیم لطفش که زمین شوره وزو  
بروز واقعه کاید زمین پراز سروست  
جان ز خوف نماید همی چشم عدو  
تغیر ناله اعصای نابکار ز زخم  
چنان پایی شود شورشی که پیر خرد  
کنو که روح تو توانم آوردت دعا  
بیا و خرم غمسر معاندان تو با  
ز بعد صریزوانی و نعت پاکت پیغمبر  
خداوند که هفت طیم خاکش هست که شکر  
و پیکر وون گبروان چهره شکرش  
اگر آما گیر چرخ خواهد از عطای او  
پناهی نیار و در غمسر بر عطای او

مگر نه کج همی سنی افتد سخت باو  
کمی بخت نهار و گلک و دوستی  
من آن شاخ سبکست خنجر که حسیا  
بدین پیچره ساغرین چهار کین حسیا  
که اندوین که از پیمان پانی داد و نماند

شما ای کت ز سنگستان این گمان  
بوی شخص توان شکلی که فضل و بدل شمارش  
از آن شاخ شاخ این دل که نرمش  
روان مرد و ام را جانی ای سر و پستی  
بر آن کت خصم خند پهلوان پسته زینش

فی مدح حضرت سید العالی علی

که نفس نشسته آرد کسی بدید سنگ  
گرفت ز بهره چکی بگنک بر خط و  
پنی تنیزه که تبه سخت و چاکت تنگ  
چور تکلی که نشیند بر گون او رنگ  
که بود حسرت از گنک غیرت از سنگ  
چنانکه در کف دو شیر کان مصر رنگ  
کمی زمانه دلدوز مرغ شب آویز  
کشد ناله به تا سپهر اول تنگ  
کرنگ چرخ پانسان که هست آستر  
زمین شوره شود اینجا که ساخت گنک  
ز تیغ بسکه قندوت و سر زشت گنک  
چنانکه نگیلی راز بد جانی ننگ  
چنان بلند شود کایدی ز صد و  
گمان کند که قیامت پاشه است خنک  
چرا که عقل بخت در است و قافیه ننگ

همی نمود عطار در بهمان دوم  
بچارین فلک از بار بار شا به مهر  
بغیر ششین حرج مشتری را بود  
گرفت کا و در از کسکان چور شمشیر  
بکیطش نشسته هزار شا به شوخ  
ز آب صافش آتش بجان چهره خضر  
پدید میشد مردم هزار و پله بخلن  
جان خود گرم آنکه سنگت میفتد  
موم قهرش که روزه بشد رسد  
بروز مصر که کاید پدید کا و زمین  
بدشت لوزه قند ز زمان بیکر شمشیر  
بجووش سکت در شوز شعله تیغ  
بقیر نام و نشانی مانده از چرخ کفر  
شما پاک خدای که دادت این چرخ  
همیشه تا که بلرز دل جان در زم

فی مدح جناب ولایت اب روحا فراه

کین ای طبع امداد مبع خواجه  
شمنشاهی که حلقه سپهر است  
چنان رفتار کردیش شود بهوش خدای  
نکارش آورد از صد هزاران کیت  
همه که بر نو سید روز شب باورده

علی عالی اعلی علیسم و عالم و دوا  
بهین که بیان خداوندی که بر کسانیا  
چنان کروی بشد پید انال سبیدی  
بمش باشد ما و حانه از شکار و زاری  
زحل گردنش باون هوای او به چرخ

نیز اران بگو و کان شد کفر و حسیب دور  
بجودات توان اصلی که عدل و صبر  
ز جرم من نیار آب حمت رضع عطیان  
که وارم داشت آن برست که گنایست  
بیرخت دشمنی اندر دیکان به بود  
بسوی زه شباخت شرب زین خنک  
چنانکه از پس و قدر و سیرا و رنگ  
ز شب کشید سحر نقاب نیلی رنگ  
پیش سحر و سجاد و خالی از نیرنگ  
به بست نال فلک از ستاره چرم رنگ  
بکیطش ساد هزار لعنت سنگ  
ز خاک پاکش خون در سار و نای رنگ  
عیان همی شد مردم هزار خنده سنگ  
بوز کف میزان چشم جو سنگ  
بکام خلق شود شد اینجا که شریک  
ز بسکه خاک شود بر هوای رنگ  
بجو حشه قند ز زمان بحکم سنگ  
بجو حش کوش فلک اگر وصلی نگر  
چنانکه نیست بجز نامی از چرخ رنگ  
که تیغ طبع مراست در بخت رنگ  
ز برق تیغ و خورگنای در خنک  
بروز کار ز سوزنده برق تیغ رنگ  
ول خالق یکتا و صتی نفس پیغمبر  
مبین دنیا شنشاهی که بر کسانیا  
بدانسان هم معا و ایدان و ادای  
بمش باشد ز کرون پهلوان چرخ  
بجاک اندر زوش تیغ از این گون

دلا براس منیش آنچه از دنیا دوستش  
چه نه از کسی که برسد اگر نیرم ز نیر کش  
ازین بیخار چه آید که از خون نکش  
یکی برین شاخش تا بینی کی شاخه که کینش  
مشو غافل که فی جز کر جلیت عهد و پیمان  
غله ختم جهان خود بود تو او در ایام  
ازین دریا که جانی درین صحرای پوئی  
بپوشی بیغصه برون زین دشت بردان  
امل چو بوی زخمی که نبود هیچ بهر دوش  
بصفت سانیوش ازین کی از کفست خاک  
بری کتاب انسان چشمه که شخص از میرش  
که رقم هست پولاد نیت از دور سپهر  
بهر که برین آبن ساری از کوشش مشو غافل  
فلک شیرینست خون شام و خون آغشته چنگ  
اگر آیتب دوری چندین هجرش که نش  
سپیدی کستی ارجای خوشی از چه سیجا  
دلا این بی وفا دنیا همان نیاسی  
نریدی تا علی چون کرد بعد از پاک سحر  
که نشینده قصه حسن آن عرش مقدس  
بعوت چون کشادش در پیش آیت او  
ولا که اینی خواهر کسی زین پر خطر دنیا  
جهان داور دادند که گردون روند  
باید استی شستن آیت بر حق ز نش  
نباشد احد و معتدل اول پای اجلا  
هر آنکس که از آن کسی که خطا و گنای  
دراوردی که از پولادی سلان که پیکر  
بهین میر غضنفر فرمیدن سالار دین

ایضاً فی مدح مولای متقیان است علیه السلام

چون ندیشی که بنیشتا اگر دستان زدست  
وزین قیام چه زاید که افون شیره نش  
یکی برین سارش تا بینی کی ساری که فنش  
کمر باور که فی جز کذب فریت مشو غافل  
شهابی ایدت پس از تو فل چون سلیمان  
که این میناوش از خاکست آن آتاب دنیا  
کجا درین دانی مانی از خار مغیلاش  
بهوس چو بوی دردی که نبود هیچ در نش  
که جام برخی طبع سخن سنج سخنداش  
خوری کی مان از آن فری که نفس حرمش  
قوانی زرم کی از نشست کردن سخت نش  
که پنهان تو پ آفتاب باشد در کرباش  
جهان که کی است آدم خوار و زهر آلوده  
و که صدیقی سالی چند دل رسوخ ز نش  
بچا رم آسمان میا خندی نقر او نش  
که با نیجان عالم بوده و ایم ظلم و عدل  
که چشم آسمان از بهت از آن پشکار نش  
که یک بار یک گوشه کاخ باشد نش  
در آخر کشت با اریان یکس جمله عطشا  
پناه می نیست بهتر زستان شاه مرد  
ز خاک آستانش روشنی بر مرد آباش  
کتابی که ز نام کوی دوست عنوش  
نباشد واجب تا حد و جیب دست نکاش  
چه غم آید که پیش چه بیم از موج طوفان  
جهان را بو من افتد بین درگاه جوداش  
که بزرگ مردان کرد گردون کوی چو کا

که این بنگاه دیوان او بر کشت عیاش  
که بر خون بسی مردم بود آلوده و ستاش  
برو برین تا ز پیری در بر بوی ز رخداش  
ز حی غفلت که ندیشی ازین زهر ای آباش  
سلامت خاتم جان کی بری نبوسته  
درین صحرای چه بیوفی کفی جز حرکت و باش  
که غیر از محنت و غم نیست هیچ اندر پاش  
گرودی مان توانی فل آیدین مردار و باش  
که عین بی سرو پای بود با ب و صبا باش  
که گدی سنگ استنجاست دلا و دود و باش  
غتم در مرتعی داری که کواکب جو باش  
جهان آن پهلوان شرم که صدون کجا باش  
خاهین ساگردون سن کوی آسیا باش  
فطن را حیلد آنگیزد که پنداری سلیمان باش  
مرا بپوسته رنجور است دل از عقیدند نش  
که این بن طرم هست و دور و شمشیر خدلا  
چه حلیت که نماز نکات کین شکست و نش  
که اندر کوی بددوستی کرد و یار نش  
که بر خیزی حسین آسایکبار ز سرخوش  
ز بانم لال با داز و شمنی بر جسم عریان نش  
که تواند کسی بدست بغیر از پاکت زوا  
کهر بار بر و کوه درار سحر و لعل زاکاش  
که پیوسته کند شاگردی طفل و بتاش  
نکاهی که رفت از لطف بر ارضی غریاش  
بود بنگاهش آن قلعه که جبریل است  
ز منقر کا و مرشرف کانت افعل که نش  
که دست و پای توان دیدن اندر کا



فلک صورت کشیده است چون تو کشتی  
ماه شعبان در جبهه کشتان با باده خیزم  
اینک الله شد که در روز تسمه  
شکر با بیدتان کرد که چون اردو بیجا  
از پی تکم و کرمین و سلیب چلیب  
عمر است بر رفتن چون سنجین مستحل  
که سیریز تر از این کن ساقی که بر است  
قصه خوش طرز تر از این کن شاد که  
که مر است همی از غم و اندوه و غم  
غم ایام دو صد سال و طرب یک سال  
منفی از قوی حرمت بی اردو که نید  
یا بیکت غمزه چنان بچویش آید که کن  
صاحب الامر خداوند زمان میر حل  
انکه در این میون مبارک فضلش  
انکه ارسال بل کیس و ارسال کتب  
حکمش از فرق فریدون قضا کرده است  
مشک بر قیمت پشت آید بجا کرد  
دی مین بار خدیوی که بوقت بخت  
تولی انگس که ز پای سپه انصاف  
آتش قهر تو و نخل قد و شمشیر تست  
فرق خورشید درخت قهر و ظلمت نور  
روز رزم تو غنیمت ز بس از زخم  
گرت امیش ز ذنک ستم بردن  
ای که در مان ز تو ام بود عماره هنر  
بکجهان و همه سپه باشد از این شهر  
مثل و کز فوج تو دایمان باشد  
این کس تیغ و برن کردن این قوم پس

خام صغیر تسمه چو تو کیت مثال  
نشنیدید همه روزه تان کرد و مثال  
یا بخوش پاییدی ملی شد بر منزل  
در فلک باز نموده سوال مثال  
وزنی مانی و شیوری و هیچ و طیل  
برکت عیش و طرب آید همی به مثال  
جام جهان از تعب با ده تن مال مال  
بجوئی باز م از پی چندین فعال  
بر دست و سر و پا بند و کند و مثال  
انده چرخ دو صد و زنده می یکت مثال  
که تو با ده حر است با هست مثال  
که کمانی در مصر زنج شیفه ز مال  
که مثال آورد اجلاش بیای اجال  
مشرقی انبو جای بجز صفت نال  
پی حقیقت او رفت بدوم ارسال  
امرش از پای غیره قدر آرد مثال  
بونی از خاک بجان در او با مثال  
عوض لاله همی دید آتش مثال  
کشور فتنه و جور است سر اسر مال  
آتش و پنبه و برق خون شمشیر و طلا  
تفرقه ابرو گفت فرق معلولت مثال  
جل بدبخت بروی جل آرد مثال  
شیراز نکت بدست جبار چرخ مال  
دی که آسان تو ام کشته است مثال  
یکت فلک نایره بر پاشده از این جهان  
دو و آیات خدا مسمی و با نکت مثال  
که کنون راهی ایام مثال است و جدا

مسلو فی من طی شده ماه رمضان  
زان تخیل بجه بود و آخر تعبوس  
رفع سروی و طالت را که ماند کنون  
بین یکی باید آن رفت بچستی کنون  
ز آنکه عیش و طرب ماه نو و هید جدید  
کاه از بوسه که از با ده خرابم سازید  
زخمه پر نور تر از این من طرب که بود  
بختانی که بیای مل جمعی بسته است  
مرز با ده کنون واجب کشته است چنانکه  
تو بر دوستی بر پا شود در دست  
یا دهیدش می حالی دو سه پیمان که او  
با ده و نشید که در عهد همین ایضا  
خسر و عادل و باذل که عدل و جوش  
انکه بی گفته او فترخ از چرخ کی  
رخش کردن شود از جل تخمین کت  
تا سر ز پای کمدش کشید بی چرخ  
ای همین او امانی که بر روز کرم  
تولی انگس که پیش مل و وقت نکند  
ظلم با عدالتت قدر نک است و جوی  
نغمه مهر تو با نغمه رخ دوست نکست  
می سازد میش از تابش خورشید بچشم  
خسر و معلولت و یاس تو است که کند  
یکی پایه قدرت ز سر طایر و سم  
داد که بنده نواز از فلک شکوه کنم  
همه کین آور و سبدا کرد و بد کردار  
زین بجا خیزد و کنی نیست که بر جای کی  
باروان ساز کردی که بگویند ایسان

ست جوری من آمده ماه سوال  
زان تخیل بجه بود و آخر تعبوس  
دختر ز بار برقع بکشدان ز جمال  
همین یکی باید آن رفت بچستی کنون  
همه کس آن کنون یکت گرفته است مثال  
که زور پاره نخواهند شمان مال و مثال  
شخص تن نیز ز بی تابی جان بدو مال  
از سر آن پریشانان هر سو مال  
که بناسد شده خون شمشیر از قتل  
تو بخوش وقتی از جاده بر خوان مثال  
فایع آید ز می حال ازین قال و مثال  
جرم با آمد و چنبره که آب و غزال  
می مانند ستم نام و نشان در آمال  
راهی با نوبه ساعت بر و سوال  
حکمت الش چو بر قمار بر آستان مال  
از غمزه بسبب زانو بستدش مثال  
بجو کمان از در فاقه رود از بر مثال  
لعل هرگز خوف فرق و کبر از سوال  
از با کرمت صحبت شریعت و غزال  
تشفاب و غم و با ده و شاق و مثال  
بهر که اعوان بر سر بکنند چست مثال  
از پی این و امان طرفه نزل اجال  
تا قیامت طیار از آبکسا بکر مال  
یا این مردم شیطان صفت و یو خصال  
همه حلیت و درونی رحم دل و مافات  
بر شیه است بجای تو هزاران مثال  
شکر از پیش همی آید و عه از مال

فکر بر عیس سر پاییان بی سپید نه با شمشاد  
بحر صا در استین در استان از جود خفا  
ز فعل تم بگوشش نوبه هست ماه تو  
کجا کشتی خیر خود مصون اندی چون  
بدون رخ کرد و نغمه ز فیض با و مراد  
بزیر پهلوان خصم او خار است و خا  
در آن روزی که از جوش خروش ما و پاک  
خلا بوش و خروش و مال شیره و کوش  
بغزش تو پاشش لعل جهان باشد که پند  
بجای امید بر زد تو کوئی از شور وین  
ز بیم تیغ آدم کس نداند نیز از خفا  
تو اهد بد جان کین بر من آن روز از  
اگر چون بیکو شوم و ده زبان باشد خد  
غلام حلقه در گوش درت آن محل باشد  
گردون فار کا خست چرخ جو بروی جا  
بر کشور که اندوی بود از موه عظمت  
بگاو مرز چون غنیت همی و یله است بر  
قتار اهر چه در خاطر بر در قلب تو غم  
اگر آب خضر تو ادر کسی از چشمه هستی  
ز باست خور بجا کجاست باشد چرخ شایان  
یکی ماموری بخشش یکی اسوری آری  
یکی با آوری چونان بزرگ از همت والا  
یکی باور به بند بختند داری هر چه در  
بجانی در و شامو اندم کعبی این مست  
مد سارونی من چینی خنج و دلا  
خود آنان خنج و دلال است مراد و شو  
ای که در جادو تیان فتنه چندین مرد

همان سر کون خواب شد از این لکن  
مگر در در جهان دیگر عرض محتاج بر  
ز شمشه طاق ایوانش نشانه هست غم  
نه گزوه و قارش اندان کشتی همین  
بروید هر دم از دی جای بگر لاله  
ز بیم آب هندیش و لاج پر بیان  
سودا که کوب کور گوش آسماناکر  
خلا کوش و غیور دو با طبل و دف  
همی خود هزار اندر هزاران آسمان  
بجای خابن خیزد تو کوئی از شور  
ز خوف تیر کس اندم نغمه موزها ز  
مگر آبی فشان دست غموش اندان از  
که چون جدم گنگت نام اندم تیغ  
که از غرط بزرگی و جلال و طالع ختر  
بمیز بار بزم نه بر وجود شخصه  
نسوز ما هی آتش نیز ز آب ساند  
مغرب بوم چون تیرت همی از استا  
قدرا هر چه اندول برود ای تو  
ز خاک مقدمت خواهد که به از آب کندی  
ز حفظ جایگاهش باشد چشم شیر  
یکی سلطنت معنی یکی نه صفت کوشور  
که گردون در شب برود چو آتش خا  
یکی با در کند افتاده داری هر چه کند  
بر بینی که میکردم بیان میگفت خنیا کر

کیز هر چه قدر در جانی مکان باشد  
بچشم مرغ جود و هوش نه غم کرون  
فلک آرزو جز او و مردودان دره  
بگور کرد رسد شعله ز قف تیغ قدر او  
اگر بخت سندان بر زدن آن کشش  
اگر چشم عدو افتد بنوک خورش بدی  
کسی سینه پنهان در فلک سار و سبک  
بگردد پیکار از هزاران از زمانه  
بمورانش چو شد فکر شود ز نور پاش  
بر رخا شو مردان بر پولاد و کون  
از آن تیره بشی کش بر باد برق مرعد  
خرد کشتی روزی بدش چاره بسرا  
خداوند اتونی آنکس که چون جبرین  
ساند فلک از خاقان که در تخت از و را  
پی جای خیامت تنگ این پند  
ز بیم حساب چاکرانت شایه کرد  
فوتت با گفت آنسا که باشد لفظ با  
ز مرد آرزو کند بران خندکت ای تو چنان  
بر جانی تو ساری حساب نجاست چون  
فوتت در چنان ترقیب آبی شیخان خود  
یکی با بر فرازی آنگنان کش مرغ پایگاه  
و هی بر پاشان جانسی بر فرود آستان  
کسی از آن همی خواهی ز او بیرون شیخستان  
بنام بران مردوح بر احوال فاین پایه

که ماه گشتش دست سرخا به  
چنان آید که از یکدانه کا در دست  
سندش الهام و کوی زین نشان  
بجو شد بر زمان در یای آتش  
از آن سو برود آن آرزو شده که پند  
همی از راه همه مرکان خود ندارد  
کهی تر آره پیدا هر آرد پر مد آرد  
بجو آرد و منگنا ز هزاران رخشه  
هزاران ز نور مانی بر بریز دست  
بود خون دل خصمان چو شیرام تنگ  
جان آید ز کرد و خاک تو ب نیز تیرا  
کشید آهی و کتاک کی خنیده مرودا  
بود بر پاشان اسیرت خادم و جا  
بگردد تاج از فقور در در و باج از قصر  
بود پیش حجابت پستان همی پند  
عجبی که کرمان آموخ اندر لکن  
مروت با دلت چو ناکر باشد بی  
که از نازک پندی بر تیغ پیکر سیر  
به جال تو جاری زمین نجاست چون  
که هر کینت باشو پای ز هفتم آستان  
یکی با بر فرازی آنگنان کش و بر خند  
و هی اندی پاشان ساد و بی از پاشان  
کهی از این همی خواهی ز کند و می  
فری بدست و کنگت درون و طبع  
بت توری من چندانی خط و خا  
الف قامت جوان بر نون آرد  
فنده صورتی کس چو تو بین الا

فی صلح حضرت قائم علیه السلام

هم خود از این خط و خاست ملان  
وی که در کسیتان آفت چندین گربا

پیش میم دهن و جیم سر زلفان  
از در معنی کس چو تو بین الا

فتم صورتی کس چو تو بین الا

شما ای انگه از دست تو هستی یا تو کسی  
تویی اول تویی آخر تویی باطن تویی ظا  
تویی مفرم تویی مرده تویی بطی تویی کعب  
خلط کفرم ز موسانی خطا کردم نه عیب  
ز عیبی که بشد اچا همی موتی با منیز  
اگر مویبت از عیبی رحمت بندگشود  
هر آنجا کجین قدرت که اند شاخار او  
رخ عیلامی کل آید ندوی تو همی روشن  
کزین با چیز چای غیر از دم نشد حاصل  
ولیکن بر تو مخفی نیست این معنی که نتوان  
من و اندیشه ندای جاه و جلال تو  
ویا از مردمان شد مرتفع اند جان تو  
خصوصاً پارس مردم را کسان صبح و شام  
بصد میزد صفایان سر دم چایه بر شا  
وزان بوکت و کورا چاره کم چار صد  
بی همین نکرزن برندان در سیر کردن  
ششایا شکایتشان نیارم پیش این  
و دادم به کالت حشیش بیخ و قلیان  
ماه من داد درخت نستران بر زانو  
هم از آن مشکت ختن او بخیزد کند  
ز آب لعاش لب مراد دور گشته است از  
غیر اشکت من که جوشد ز آتش دل رستی  
با برای رنق و چشمش دوش میگویم تعقل  
رستی را با بدین چون رستان در میان  
آن خداوندی که می نارد کسی غیر از خدا  
آن جو فروی که در مطبخ سراسی هوش  
آید از تنف سوم کینه اش در گلستان

جان و پروردوی هستی از علا و لذ  
تویی پنهان قوی پیدا تویی وانا تویی مینا  
تویی جنت تویی صده تویی کور تویی طرا  
کجا ماند تو عیبی کجا ماند تو موسی  
تر از پاک خاک در همی موتی شو چای  
کجاش آن بل کار و پر بچایم طارم  
بود او کت ز هر صبح شب آهنگش  
قد مجنون پیدا ندای تو همی عین  
چو ایراک تا اینجا که غایه راندم از پیدا  
کسی در خور دایه قدر تو سازد سخن  
حدیث روی نیبا هست و قصه کور و  
ویا از مردمی نام و نشان کم گشت در دنیا  
بجسته کجبان شاعر من پرمان آن تنها  
چنان چاپه که شادان آن مدان مردم و  
در آن غربت همی اندم بوعده شب و فردا  
بی طبعی نه کرا آورد از کل بدون کرا  
حوالت بر تو کوشان تو خود میدانی تنها

تویی بر سر روان سرود تویی بر جتران جتر  
تویی دریا تویی هوا تویی کرون تویی غبار  
تویی بر کانونان جملتی بر مشرکان جدر  
تو از خاک در آری مردگان زنده آن اینم  
ز موسی که یه بیضا بشد از بیضا کنک  
و کربلوت ز موسی بهت دست مکتفی  
بیخ و ریح و شام و شام زلفی صر و خور  
خراسان شیدا بر مبارک خاک پای تو  
همی میم کم از بی باکی حرفت بیبا  
شکستی غنیت این گرمی به منیم با قدرت  
جو انرو خدا و خدا خدا را کومین بسته  
که بر هر کس کنم دوروی تا به زمین  
خصوصاً مرزبانان خاصش کس که شکستی  
بسی سخن خردم از کفرت بی پروردم  
در اول خدمت ما چیز دید و حضرت که با  
نم چشمه زنجیر آید بی زبان نم این چشمه  
بهاره تا گلزار ماه تابان رشته گلزار

تویی بر قادیان قایم تویی بر دلیان و الا  
تویی آدم تویی عالم تویی هستی تویی بالا  
تویی بر جادوان موسی تویی بهر کمان عیبی  
تو از کرد و قدم محمد آوری آن بیضا  
ترا کرد و شمس درید بیضا همی ابد  
کجاش آن قدر کار و پای اندیشه بیضا  
بهارستان دلاله تان همه گلشن هر جا  
که سره چشم خورشید است و غازه چهره شمر  
همی طیم کم از بیبا نشی لفظی است بیبا  
بی تیره است مدشن هر پیش دیده عجم  
که بر پا قیامت گشت و آمد روز نفس  
که بر هر روز نم سرشکنند پای من شیدا  
با توالم همه کراست و بر افعال نابینا  
که تا مران چکا مشکفته و آوردش لایه  
در آخر حتم ما بود کرد و حتم حاشا  
کل و کرا کل بود علی زبان کل این کرا  
همیشه تا نوزدهم خشان پیکر حرا  
پای نیکی است از رب عیش و دنیا  
باغ کل داد و بر باغ کل شکست  
هم از آن آب حیات آس کجای مردمان  
دیده طوفان زاتم چون توتور پران  
کتاب بر این غم پیوسته بر زانو  
وز فریب نلف او جوی و کرا جانی وطن  
کرکت آمد در روز شب داشت از شیرین  
از در حاجت بود جان جهانی مرمت  
و آنکه بطوری اهل از جودا کسود سخن  
تاقیامت شیر غاب آید همی شکست

فی صلح حضرت صاحب الزمان سلام الله علیه

نارون را کس ندیده بر درخت نستران  
هم بر آن بند و کند آنچه شده و لبین  
ز آتش روشن جلدنا چشم گشته است از نرگ  
تا کنون آبی نجو شیده است ز آتش درین  
پاسخم را گفت کی گشت جوان ایست کهن  
جای گیری بر در کیهان میر مؤمن  
پیش جاه و در ته اش دم بر زانو  
آمان کت فدا هست و زینش کین  
جای غنچه رویدی پیکان شام نستران

نستران و در بر نستران بر باغ گل  
هم در آن شه و لبین پنهان چه لب جیا  
سینه اش عابستم چون معبد زوئی  
دیده گانم ناروان گشته است پنداری  
از نیب نرگ او خورای اگر سولی کیز  
حضرت فاقم که آهوتزه ما از حد او  
آن ششاهی که در میمون رواق و دوش  
آنکه بانوی ستم از فضل او کرد و نزار  
مستی از خاک و درش که برده ان شیر غاب

نستران و در بر نستران بر باغ گل  
هم در آن شه و لبین پنهان چه لب جیا  
سینه اش عابستم چون معبد زوئی  
دیده گانم ناروان گشته است پنداری  
از نیب نرگ او خورای اگر سولی کیز  
حضرت فاقم که آهوتزه ما از حد او  
آن ششاهی که در میمون رواق و دوش  
آنکه بانوی ستم از فضل او کرد و نزار  
مستی از خاک و درش که برده ان شیر غاب

یا مرا از پی این طایفه در زود خود  
تا ز غرقی حمد و حشت بفراید باشند  
به تاقص همه روزه بودت انده و غم  
زین آن بکوه دریا نمان آن چرخ را  
از آن بی پاهو در بانه بینی غیر ریختن  
در آن دریا نه جز غرقی درین حوض خرا  
بسا مردان که با این کثرت نامش بصد  
ولا چون سلیمان چندین پوی همی کتی  
مخیز بکت و زکت او کنت غیر غم بگیرد  
درین بازار که جز باو حق داری ساجد  
هم این را در مشی صمدی زانجا در آن  
نباشد بکرت بهره کرد بکرت من  
مبین تنها کتاش بی بین آن خانی  
یکی از چشم حیرت بین با عجب کت  
موسمان درین ساحت کنت خزان تو  
طاکر نامن از کتی همی جوانی بچش  
رضان شد که شیر سره شیر ترزه آورد  
شمنش همی که تا سکر و شاد و خوش کت  
ز امرش خاک و آبی کی ساکن کی جان  
در آن ساحت که ریش روی نمود کت  
همان زابره کان جهره اش چو در  
چو گلکش در بان بی نامه مشک تار  
سواد صغی حکتش ز چار دیده غل  
چو خار و خجور خار است حشمت لاکر  
چنانش آفتاب آسمان ز خاک در آید  
ز مغرب مرزنی مشرق زمین اندم  
بدشتان و بکستان اگر میشد در

کم ازین با قضیان غم شده در حد کمال  
دشمنان تو همی غرق بد پای و کمال

تا زمستی حمد و حشت بزود باشند  
ملکت را نمود سحر کمال آثار بلا

فی مدح حضرت رسا علیه الاف التحیه و التساء

کران جسم و جان سبک ازین پا و سر خار  
وزین بی آب و مان صحرانیا بی خورده  
ولا بندیش ازین صحرانیا بر آن زبان دریا  
همی از کس تن خالی ز جان کرده در آنجا  
تا همچون سکنه چندین پوی همی دنیا  
چش از حرا چش از صحرانیا چش از بیضا چش  
چه جای بود کت کسیر زان آید ازین کمال  
هم ازاد بر جهان صمدی زانجا در آن  
اگر صمدی خوشه بر چینی زمین ز رفو خرا  
مبین تنها شیب چش مبین آن در غاش  
ز احوال فریدن و حجم و اسکنه  
چش از تری چش از خشکی چش از کز چش  
بسیرون در که شاه خراسان زاده زهرا  
بر نامون نامیون میون سیرت از انیا  
کیا و سنگ و اشجار آمدش در بر کویا  
ز حکمتش که در و برستی کی والی کی شیدا  
در آن ممان که بخش رخت نکند جان  
شهارا بیدکان در کوش چو در همین  
چو لعلش در بیان بی لیلیفه غیر سارا  
طاب خیمه قدش چه آنگوی حورا  
فراش از پریشان بالش ز پریر این رویا  
که مستقی سوی آب برای دفع استفا  
کز مغرب من بیا فدو مشرق چمن سرا  
بشورستان و خارتان اگر میشد در

ولا تا چند جسم و جان بسیاری بر بران دریا  
مران کشتی تن ای دل دران دیای جان  
بسی مردم که با این شدت آتش بصد  
هوس خاک و دیو صحرانیا آب دامین  
درین ستمه غم و اندک کنت همین ستمه  
بر می صد کیکه کفصان نخامی بوزان  
جان دانی چه می باشد کت پیار کمال  
ولا وقت است نکت و راه کت کمال  
جهان آن بدتر نکتی است کس کمال  
زین باطن آن دیای من آور کت کت  
یکی از زای حیرت ناکر یا حیرت کت  
چو از تریش کبری و باست آرد از خشکی  
اهم شستین کز چار مام و صفت آب  
خداوندیکه از عدلش ز جزو ستمه جز  
جو اندوی که تا دفع نیار و از فقر آرد  
بدان دنی شمانش پای کوبان بوز  
سطیخس هر کجا بندنجا چه بنده چه آزاد  
به بنگاه جلالش حج چو در محره کرون  
فلکست با غم من جوش چو دانه کز برید  
پریشان خاطر مخرج مجون کت کت  
خراسان چون همایون از کاهش کت  
ز خاک مقدس تناسل آسان فی کت  
به چرخ بروی صد میان کس کت  
بجای خار میر و نیدار آمان لاله کت

دوستان تو همی مست و سبک  
دولت را ز سر بر کت سبک  
بتراید همه ساعت بودت جاه  
تا تا چند اوسه کداری بر زمین صحران  
کس رخت بدن ای جان درین صحران  
همی از عطش بعد جهان کفایت در آنجا  
کیاری دل چنین مثل خواه ای تن چنین  
ولا از کوبان کت سودت کت  
خوری صد کاسه کز افون خواهی خورد از آن  
فلک دانی چه می باشد کت از کت کت  
کمن لکت و کمن کت کت کت کت  
شود مخرج تن از خار و اوسه کت  
بگرد از خلق خالی و کت کت کت  
ز قضا همین و از سیاب و فوذه کت  
چو از سرش سبزی به بت بند کت  
همی از شش جتا بدی بندگی ابنا  
بکتی در نماز انسان که اگر کت  
سحاب و مهر کرون سوی کت  
کز کان سپاه کت کت کت  
همیش هر کجا دام عطا چه سر و چه  
بدرگاه کت کت کت کت  
جان با خیمه جاهش چو حلقه کت  
ز آب مرز خوش طرش طراز کت  
ازان رو بر زبان بی خراسان کت  
ز کرد و کوش کت چنان شد توده خرا  
به جارش ز اندی صد ضیایان کت  
بجای سکت چو شید از انیا کت



خیمه از اطاب کیسوی حوری  
شخص گرم پیش او چو مرو تندی  
حرص و دل شاد او چو پنبه و آتش  
دستی آنم که از طریق صدقت  
از دشمنان آنچه با تو ده لایق  
پیر علایمان روش نساوه پاس  
این سان می آمدند تا برسیدند  
تیر چو باران بتن خرید و کفستند  
هر کسی اینسان گذشت می توان  
ای دو خداوند مزبور وقت  
آب جانی بس است و آتش دوری  
صحت تیره بحاب باشد و جسم  
شاد شود آدل از طایم کیستی  
اکنون که چمن با چو من عهدیست  
ای ترک بده با ده که آبادی شودی  
ای شایم فشان بدول و بر جان  
می ریزد بیا زخم از مینا در جان  
باغ خوشد کا فرم از خوردن باغ  
بر خیزد و سپهر و شربی بقرح بر  
او گشت کفش آنچم یک کیه خوب است  
ایچا که روان غمیش بر جرح درکت است  
از سفره او صرف بر مسلم و کافر  
داروغه نظمش را آنجا که دوق است  
نه کاسه که روزگار خنده کی و تاب  
دریای جلاش را نه کشتی که درون  
ای آنکه ز حکم تو فلک با برود است  
قر تو و اعدای تو سنگ است و بلور است

خانه این را سواد دیده علان  
پیر خرد نژادین چو طفل و بستان  
از کف را داین چو شیشه و سندان  
رخت سوی آریه کشیدند اینان  
وز پیشان هر چه ریخت رفته مر جان  
دل شده عاشق نشکر که کف جان  
بر مجامی که بازو اندیزوان  
تشنه چه خواهد غنیر رفته باران  
از سردیاد هر چه باشد در آن  
وی و دشمن شاه ملک تهمت و جان  
صخرت بجزت بس است و مدت در آن  
قصه رو شجر غ با شد و طوفان  
سیخ بردان از زمان سر دوران

خاک در آرزای شرم راوه معدن  
آرزایان اگر جانش چاکر  
آرزو بر به غم سازی زهره  
زان همه رگشت خاک غنیر سار  
روی همه سوشان چو عاشق شیدا  
خم شده قدر و توان چو چنگ خوش بخت  
هی هی جانم فدای آن که دادند  
آری چون آمد کس بدستی کس  
انتقاد بشرش می توان گفت  
چند فغانید بر من آب سبزه  
ساعه و لب تشنگی و خاطر حکمین  
دور بود با چنان قوت و مروی  
با دین دشمنان آن همه با این

گذره این را بر شکست حاصل غم  
این رازیبا اگر شناسش در بان  
دین با برود بجان نیازی کیوان  
زین همه جار بست خار لاله نجان  
چشم همه باز نشان چو ز کس گفت  
راست روان و روان چو سرو و خرما  
سر بره دوست شاد و خرم و خندان  
هر کس ناز و حسد بر برتن بچکان  
معنی اینان کسی که درو اینان  
چند پسندید برین آتش بچکان  
ساعه دور مانگی و حالت پران  
کس نکند آشکار آبت پنهان  
با دول و سانس آن همه با این

فی صلح حضرت قائم علیه السلام

از قیسه اندوه سر پای خراب است  
کز آتش غم بعل و بر جان تب و تاب است  
و آنکاه با ساعده کاینکار و تاب است  
که همه چشم و پروای خراب است  
تا دور بهین داد و در و خراب است  
وز بجز دلش که درون یک کاسه جان است  
و آنجا که دران غمیش بر کوه تاب است  
از هر بی فیض در آباد و خراب است  
ر حاله غمیش را آنجا که تاب است  
را ز روست که خاک در او رنگ و تاب است  
کیت را ویر از دایره حق خراب است  
از خیم و حجره همه بنجیر و تاب است  
مرد و واجب که گشت است و تاب است

صد خرم جان بسته بیک شعله آه است  
کوش ملک چشم فلک کشته کرد و کوه است  
بشایر بان شاد و بیدار نسیب است  
آب حیوان نوشم اگر نسیب است  
سلطان سلاطین امم حضرت قائم است  
جسان و دلش توام چون بی غم است  
جسان کس کس است که این ورق چرخ است  
از آنکه بختایش او چشم امید است  
اهوی کس هم آنجا در پنجه شیر است  
از خاک درش نور و بهایا به خورشید است  
چو کان در لعلت که چرخ کی گشت است  
جباب تو جسم اندو وجود و نور است  
گر روی ترا دید، حر طاقت و دید است

بمکانه محشوقه و همکارم شراب است  
صد آتش غم بسته بیک جرفه آب است  
از بس بچمن داوئی و دو و کباب است  
هر چند که می موجب بیوشی و خراب است  
از شیشه به پیامد مرانا می تاب است  
کس چرخ خیامش با قبه نقاب است  
انعام و کفش با هم چون دست و خراب است  
کیت صفح از جزده آن طرفه کتاب است  
در روز حسابش چه غم از رف حساب است  
نیوی الم آنجا در چنگ عتاب است  
در ظاهر اگر چه بنظر مشت زاب است  
یکران در چار شبه با کباب است  
اعدای تو پند و نمان و تاب است  
پس آنچه اگر گوش بر رخ چند حجاب است

بمکانه محشوقه و همکارم شراب است  
صد آتش غم بسته بیک جرفه آب است  
از بس بچمن داوئی و دو و کباب است  
هر چند که می موجب بیوشی و خراب است  
از شیشه به پیامد مرانا می تاب است  
کس چرخ خیامش با قبه نقاب است  
انعام و کفش با هم چون دست و خراب است  
کیت صفح از جزده آن طرفه کتاب است  
در روز حسابش چه غم از رف حساب است  
نیوی الم آنجا در چنگ عتاب است  
در ظاهر اگر چه بنظر مشت زاب است  
یکران در چار شبه با کباب است  
اعدای تو پند و نمان و تاب است  
پس آنچه اگر گوش بر رخ چند حجاب است

بخشود هر جا که باش پشته ای شنبه  
صدایشا که روید خانه اش اندر  
آتشین گزند بکین آب کرده از هر  
خلفی از گلکش اگر تا بگذری شکست  
چون غلامان را اجازت دهد در  
رزخوایان را سسی لند فدا اند  
تا همی آسوده گردد جان نا آشت  
ای لعل روان بخش ترا نکت شکر  
از لعل چو لاری یا قوت بلو  
چیت رفته که بی گنی از سوسن  
از خط کیت اینده در است ابر  
هر کردل شکست نشد از آتش کس  
یا آنکه خود اندر رخ ماه ده و چا  
مخوش ز این دل و مخوش مرد  
بر گو که ز عشق که چنین کنی و نالی  
ای خاک هست آسوخ ساعز این  
سلطان سلاطین زمان حضرت قائم  
ای دل آدم نش چیت آید شیطان  
دانی شیطان کیت نفس بیعی  
اند اند بچند جونی در دنیا  
ماه عبث راه خیر ضلالت است  
مردی اگر خیر دین و وقیر بود  
کردی دنی کللی بجوی سلامت  
چون بگردان راه منقطع توانی  
یا که مدجوی زمان دور چون سخت  
آن دو بین پاک فیات شخص فلک  
آن زمان زایل هر آنچه حرم کبستی

بگنجد بر جا که عدش سو شایخ کرکن  
تا ابد خاستیت کا و بخشد صرف  
پاک نامش که بود مردود کفر  
حرفی از لعلش اگر تا بگری در عد  
چرخ از جورسان بر داد و از جور  
جکت جویان را همی عشق فدا اند  
تا همی فرسوده گردد تن را استیج

هر کجا ورش هم روشن چو روی شکر  
نخچه کی میکش خام آفرینش که بود  
بجواب رند کانی جان همی بخشد اگر  
ترک کردون سرگر تا بد زندان آس  
چون عیان سازد بر ز کین کند ز آس  
تحلیش بر سطح خاک از لعل می آرد  
دوستش در نشاط نشا که باشد خیر

وله ایضا کریم نام نامی حضرت قائم سلام علیه

وز جرع چرا باری مر جان بگر  
چیت کشه که بی بکنی ختم بگر  
ای یا سمنت ز بر سو بزه بر  
آب که در بنده آتش بجگر  
اکنده کسی کرده بود عشق در  
کا بد ز خروش تو خراشم بجگر  
آموده لولو ز چه مینان بنظر  
دین من از آه چسبیم بشر بر

از فکر چه مردم شکنی آینه زندق  
چون من ز چه رو کشته ایسان طون  
وز خد کیت اینده وایع است ابر  
جز اشکت تو بروی تو دل لکشت  
تا ز نشو سیم تو ایسان بیغان سیم  
این بر عنت را بدل من بنده ای بار  
بر گو که بیا که چنین کشته بر  
هر سو که داری بدل سوخته بر کوی

فی مدح مسلم بن عوج و حبیب بن مطهر رضی الله عنهما

بسوی برای زود و حلقه بر جوان  
دانی چو در فرشته معنی انسان  
اند اند بچند پونی کچیان  
میل بیوس انده بر ملالت پیمان  
تا نشد در خویش تن را بر بان  
تا سلامت روی بمنزل جنان  
پای به نه بدستیاری مردان  
تا همه دشوارت سهل گردد آسان  
وان در مین با طبع مرد کت شان  
وز این کامل هر کس بزد بد بان

و آنکه چو تو بایدش فرشته بکوش  
عقب جونی بجوی رکبند این  
راه عبث چند پونی ای دل کلاه  
زخم امل با نه جز تو کل هر سم  
چند شینی درین برای سپنجی  
محل غفلت جند بر شتر حرص  
تنها چون کوی می بسیاری بر  
مسلم بن عوج و حبیب مظا هر  
وان دو که خاموش کرد آس عطان  
وینا وینا دران سعادت و تقوی

هر کجا قدرش هم تیره چو رای ابر  
از رند پیر دست همت وی بازن  
خاک در کابش بود تو ام جان مخر  
از مخره آسوخ بر دست پانند  
چون بگفت کی بود وقت زدم بند  
هر قدم نفس در ویدی عقده  
دشمنش در من چون که باشد خاک  
آن تک شکر از چه داری بگر  
وز چه مردم شکنی لاله بخور  
باری ز تو رفته است کوی سفر  
ای نرسنت با همه جا لاله بر  
کو هر کل سودی در جان بشکر  
هم تا زود سیم من از غنچه بر  
کین کوه نشاید بجان طرد کبر  
آورده چون ز چه مینان ز صبر  
تا عرضه نمایم به بین فخر شکر  
کش حکم تا یون مدار است و در  
بسوی و حلقه است وایع شیطان  
وینا خواهی بجوی زی طرف آن  
میل بیوس چند جونی ای دل کلاه  
درد و هوس با نه جز تو کل در بان  
کش همه بر دست خاک باشد بنیان  
تا کندی خوش ازین سیاه بیان  
بمراه مردان دوان سمند میدان  
آن دو جو اند پاک رای کین جان  
روز سعادت بخلق آتش عصیان  
عالم عالم دین سلامت و ایمان

بودارین مصطفی در نه هم اهرمین چرخ  
پایه مور کجا تخت سلیمان کجا  
ورنه آن را که بتو لای اوست باشد  
ناسوی اندر تو ایجا و نه گر کرده است  
آب رحمت تو که نماند برار خلیل  
کی جدا روحی شد ز بسوس طبل  
جو خوشیخ باب است و اصل نرم کما  
روز نرم تو تفاوت نکند پیش و کما  
عوض سینه سستی بر جخم روی  
آتش هجرت که نه فلک رست چرا  
چرخ اگر ذره از خاک تو نهد پند  
ای خداوند جهان ای کی پی رحمت تو  
لیکن این رسه مصلحت و خریدار شد  
گر گویم که خدای ربان و کرسی است  
از هزاران یکی از صبح تو توانم کرد  
غانیا زار پی دفع ضرر تا بغرا  
چو بخت برکت از ان ای ندیم با دران  
بیز خون راز از او جشن ساز ازین  
بگرد باید نکند از شراب کاش غم  
بساخت باید نکند از نشاط کله و کاس  
خران از ان سبب آرد خدای تا که نیند  
شده است ز رون سرخ بید پنداری  
مگر عروس چمن را بجایه زرد زده است  
به پیش سرو از اینس بجوید باید می  
سپرز پد و بس آفتاب مجد و علا  
بزرگوار جنبانی که زیند اگر درون  
الا تو ما طهر ای خلیل خوش الحان

نبرد خانت از زمین در بود و فطنا  
کاه جم کی سزوی جا که بر همت  
که همه بد بشری در نظر آید حسنا  
پس چرا جمله من تو بود مرمتنا  
کی بدل آتش میکش سزای سنا  
سعی شخص تو نمی کشش اگر پرونا  
عدل قیغ پراست و سم سستنا  
بچو در وقت عطای تو قلیل و کشتنا  
گر نسیمی دند از گوی تو بر مرغزنا  
بن کردش از آنجسم دبع و کشتنا  
گرد هوش همه که در شبها و شستنا  
ز می طبع خورد است همی بو همتنا  
بگلافی که گنا ز امر سپه زنا  
وان در کرم چون آتش عین بر همتنا  
آید عمر دو صد قرن و هزاران قرنا  
خورد می اسرار چون عینی بستنا

بمه دانند که فرق است بسی در عالم  
گر می کشند اینان تو که فرس چون  
تیرایت کند و ای که زنده پرده پرش  
کی در پیدایش از چاه عدم جا و وجود  
گشت عیسی با پیدار تو عجاز و ما  
تابع امر تو منی تو مستند تمام  
باست انکار شبانی کی آرد آمدنا  
آب حیوان شوش آتش اگر با نکلند  
شمس را شمس ایوان تو که فی وجود  
فضل خاک در تو هست بر آب حیوان  
گر ز حکم تو به پیچد ضعیف روی و من  
من و اندیشه روح تو خدا میداند  
چیت سر برم که تحقیق همه تله است  
زانکه با جمله محاطیم و وجود تو محیط  
لا بر هم به که کنم قطع سخن تا دم  
با و بدخواه ترا خود بسد زو میا

فی ملح سلیمان فارسی سلام الله علیه گوید

بجوی بکت طلب او عیش خواه از ان  
بخواست باید نکند از طبع زایش جان  
بسوخت باید نکند بر سباط خرد و جان  
بر آنکه رنگ زندان ریخت هست و کشتنا  
که فصد کرده خزنش بچاره خفتان  
که کهر بازده بر جای لولو و مرجان  
که سزنی بچین هیچ غیر سر و چاک  
که این چهار بود بر ز کیش بر جان  
در آستان جلالش همی بود در بان  
یکی بدح علی ولی چکا به بخوان

کنو که گرم هوا سرد کرد و آب خریف  
بر بخت باید خون روان بشیبه و جان  
بعقرب ار چه به پیچد جو مار کت زنجیر  
برای شاخ و دم شاخ شاخ از ان سیاست  
بجای سنبل خلد است باز در کشتن  
سر ما و ده دارد در خزان باوی  
ز شیشه باوه بساغرز جای خیر و زین  
فقیر دوست غنی کی که فخر دارد و اگر  
چو او بصدق و ارادت علی پرست بود  
کرت بهیوست که در روز حشر غم خورد

از خدا تا بر عتبت رسد تا شستن  
تازه میکشت بمشرد تو و عفو کشت  
چون خط دیده ازین همت هر رشتنا  
گر ز جو تو بچو یوسف ز سیدی رسنا  
گشت موسی را ابد از تو آواز زنا  
دهر را هر که بود پا و شد و کن کنا  
گرکت بر پیش خلف شیر بره کنا  
آبی از چشمه احسان تو در کو لختنا  
چون بران سجده بر چون شمشیری بر همتنا  
انقدر کاب بجاد است همی بر جان  
مور ضعیف خورد و پشته در در گردنا  
که بود قنقه موران ضعیف و کنا  
پس چه حاجت که بقلید سر برم سخنا  
از محیطش چه خبر آنکه محاطش و طنا  
سمع میمون ترا بسیده ریج و حنا  
با و ادعای ترا چون بر تن کفنا  
تو تیر برکت راز را بر ز خون زین  
کنو که سبز زمین زرد کرده با دران  
بهشت باید رطل گمان بسفره و جان  
ولی نه پیچد چون آنکه خور بر ج کمان  
که گاه با خفانت و گاه با پیرقان  
بجای طبل زانغ است باز در رشتنا  
که ز رویم برایش فشانده است چنان  
بیا و بر زم خداوند داد و دین سلیمان  
بجای مال نیاز فقیر سازد جان  
کون بدح علی مطلق کنم عنوان  
همی بدیجه سر با شش بر سر مردان

با اینکه در چند جاب است و در پیش  
شخص و محیط است بر چاند عالم  
آنروز که از دوری داور داور  
با دوستی زهر ماب آجات است  
بیدار و لامر هستی خاصه در ایوقت  
با همت تو عکس جانی نفس امید است  
جباب ترا صبح سرب آب است ان  
تقریب طبل و سار از سر و سمن  
که هم کاسته از تیشه شیرین بنار  
گشته از سون روشن همه اطلال جبال  
ز امر و امان و هوا باز در مشاطه بر  
جلوه که شاخه بیخ است همی جروش  
نالده و لرزه و سانده بر سر و جان  
بیدار با وجود روزن و عود نوا  
کلبین از بر چه شیرین معشخ خسته زیر  
چشم لغوب کلان بچه روشن شده است  
ساقیا خیز که خون از خم کردن بریم  
علی انگس که نیارم به شامیش و دم زود  
دارت جابه بنی باعث ایجاد کون  
جامع الامم و ان شاه حلالی شکرا  
آنکه حضرت دیدار یون در اقا  
بست در حبش با اینکه همی ولان  
زیند او را وین ارم نند از نوا  
کشتی بود جلالش مانده کسی چرخ  
تقریب طغش اگر بر کدو بر شجبار  
ز شری تا بتیاز نکت تابان  
غضب که در بظا هر کت حق و دین

از خجالت نایت بر شیب تیر نقاب است  
چونانکه سخن بجز و بشیر قراب است  
بر خلق زهر سوسی جناب است و خطا  
با دشمنیت ما و معین زهر ماب است  
کم بخت ستم پیشه و اندیشه خواب است  
باحب تو دریای خطا عین صواب است

آنی فلک یک خوشه گشت کرمت ما  
آنروز که از آواز خود خنده  
از آنکه تو حامی چه عیبی چه خطا  
از عدل تو پیش برده با گرت شیت است  
چون بال مزدوم شب اندکن روشن  
تا در نظر تشنه لبان در پستان

فی صلح مولای متقیان امیر المؤمنین علی علیه السلام

کرده منسوخ و کرماله راز و زخم  
کس ندیده است ز شیرین عمل که کنا  
شده از سنبلی تیره همه برع و درنا  
از در محسوس بر چه دروس همین  
شعر و دلال بر ابر است همی جور و نا  
که ز تاثیر هوا عورتی در سجن  
بیکشیده کسی عموکش رود زنا  
که ز خسرو بودی راست همی سربنا  
با و ناورده که از یوسف کل پیرنا  
از پند آورا اندو گش صرف دنا  
باشدم که ممشل پند دریا و پنا  
باطن پاک نبوت ولی ذوالننا  
قاسم الارزاق آن میر عواقب شکنا  
پیر کرماله بود و آنچه که اور حسنا  
بانرا پاکیزه بود و منشش از هر دنا  
که از ان یافت شود بر همه کس ما و ننا  
هست یکپایه از فبر زین خننا  
سیب که در موم و به هر و طب بر پنا  
هر چه دارند زشت اندر خشت و پنا  
با طلی چند ترک و شره و کرم و فنا

بیخ از لاله شده رسته مصر و علیا  
لاله افروخته در سینه چانست همی  
کل کل الشانان داده و باش از خویش  
جای زریخ بود نیل رخ از ریگانا  
پدید از شوق همی طبل بر شاخ کلا  
بساط همین از بزم سکوفه همه سوسا  
سرور عاشق اگر نیست پس از طبیعت که  
نه اگر شاخ سمن از سر شاخه باری است  
ساده و باوه و آواره ولی آماده است  
تا کوئی که عصی علی مفسود است  
جا عل نور و ظلم حامل اسرار قدم  
قاید جن و بشر صاحب شمشیر و سر  
آنکه از آنسوی افلاکش تا مرکز خاک  
گر او پس قرنی ز نفس از وی پدید  
کی هستی ز عدم راند کباب ایجاد  
مردا که هست بجا لم بجز آن چند نفر  
هست در پیش و پس چاکر قدک شمشیر  
ای خدا و ندو عالم که دو عالم بر پا  
لاجرم حله چو چکت اند پنا تسلیم  
غیبت غم زانکه تو بجا هستی میان روز

نه خرم افلاک یکی دانه نصاب است  
بر معشیران کبیر شوب و عذاب است  
و از آنکه تو حافظ چه سوال و چه جواب است  
وز نکت تو شست و در با شیب نقاب است  
کم روز خوشی تیره تر از پرت عراب است  
چون آب است ان در جریان صبح سرب است  
چونانکه بر اعدا ت سرب است  
باغ از سبزه شده و که چین و خننا  
که در آن سبزه خطروی بکارین پنا  
کش همی حالش لاله است بچاله ذقنا  
جای زنگار بود شکست تر از پرتنا  
موی از ذوق سستی قهری بر آردنا  
زر که باد فسمه ریخته در عدنا  
بر کشاده است دو صد وید بر پرتنا  
پس چرا برده بر کس سمن پنا  
تا مر از طرف سوری و سر و پنا  
صیرف دن قصد بود جنب امیر پنا  
کاشف روز و شب واقف تر و علنا  
داور شکست و ترا داد که مر و روزنا  
همه از بر شامیش بدر آرد پنا  
نفس رحمن کی یافت بنی از پنا  
که نبود امر قدر قدر ویش تاب پنا  
از که و مده همه هستند و کرم نشنا  
خاکت کردن بر کاه در خشان مجنا  
بجز از حضرت پاک تو کی مؤتمنا  
تو بر دست که خواهی بنوا و روزنا  
با سلیمان چه توانست کند امیرنا



گردون سخت پایه بیداخت برسی  
گفتند دشمنان که چه بپوشی  
هر جا سموم قدش واقف بر غزلان  
هر جا که ساربان عطایش مطیعان  
آنکس که چاندید بتولای حضرتش  
میرخ از آن سبب بفلک تنخ و پیرست  
ای صورت فتوت و ای منی گرم  
ز آنجا که مروی و جو انروی از بی  
تا در زمانه حالت بهوشی آورد  
مراد گشتند از آن زلف ترک افغانی  
مسلمانی این ترک افغانی بجان آمد  
ز داناتی این دانش فریبان بس عیب نمود  
خصوص این ترک افغان پیمانی که با افغان  
مرا بس ترک دین و دل پیمانه و ایران  
از آن زلف و فتن کرده بطاری و عیاشی  
شنیدیم حاشی قول داری بای تو هم شد  
از صدوریا فرو نشیندیم آتش چو خیزد  
که سینه است سوی کوه و باران این کوه  
خراسان پادشاه داد کسر که عیاشی  
جوانروی که بر درگاه جوش روز و شب  
نیارد مشتری اطهار و اش که پیش او  
بدربانی نشانش فی همی سینه بر که  
بر ویرانه کا و در خیمه سلطنت بر پا  
بیا که سار و در عالم که آرو سوسو برانی  
بهین که بیان خداوند امین داور و جواد  
هر چه از فعل و درش فضل منش منال و در  
در اندام پیش چشم طبع تو باشد و طبع

گور است که بود چو اباد برور کا  
گفتا پیرانکه از آن سیم رستگار  
هر جا نیم مرش صراف هر چه  
گردان از اب سینی همچون شتر محض  
شکت نیست کش بر وید شاخ گل افغان  
کش روز نرم جان بقدم آوردن  
ای معدن مروت وی میر کامکار  
مانده است در زمانه ترا تو را و کا  
بکت و حشیش و باد و فون و کوا

برمان صدق بود این بهی که چون بود  
از جود است بملوی از و صنف  
پرورده عطایش برابر هر حال  
مردان کار دیده همه جمع اگر  
میران غرم چون که بیز دوران کشد  
ای آنکه هر کجا در رای زمین نشست  
من بنده ساغرم که زنی با و زرم  
چندی با بقصای جانم روی و عطا  
خضم تو مست غم همه دم با دور جان

فی ملح حضرت رضا علیه الاف التحیه و التساء

بجان آمد این ترک افغانی مسلمان  
که در عالم سمر کرد و خرد و جبریل و نوافی  
که درین واریا شد بالای می از آن  
ولی بکین بر ویران که این ترک خراسانی  
بسی طرار بر بخیری بی عیار زندان  
پشیمانی اگر نیست من خواهم پشیمانی  
رخس و دانش افروزی قدس در آن  
بی در شمس و در اول غم مروی  
خداوند خداوندی جانان جانان  
برای رخ از و حرس خلق از قاصی و ا  
که از شاگردی او کشته است و سخندانی  
و مهر فلک آینه مردم بر در بانی  
شد با دان چنان که در نظیر کاخ نعا  
بسی و شوار در کستی نماید و با  
که گاه جود بخشش بجز و در دنیا  
سنیده بودم انج صد هزاران بر چندانی  
بیکت پای حرف با طرفه باشای قالی

کران جانی نشاید با بکت و تان کون  
چو این باز که افغان بچکان کی غنیدیم  
عقیق لب کھی کار و بر که برین و دنیا  
خو آسان نیست بستن پیشکین چند بسته  
همی بر دم سر بندیم نمان از چشم مردم  
حدیث یار و شوق من که در جهان در عالم  
بروشی و پیرستی از شکم بهره باشد  
ولی از که و صحرا هم غم دل می گردد کم  
رضا آتش و یاد دل که از دست و دل  
خداوند سخندانی که آسان داند و نماند  
که آسان و سخندانان باشد پس چرا با  
خراسان و عراق از وی نه تنها کشته  
سند غمش چون جند برای و پیرانی  
ببوشی و پیرستی که اندر زرم پیرانی  
بجز دست و دل تو می کس نشنیده  
بنامیزد بر و جود و بخشش کنی چو جان  
شنیدیم گاه جهان و جل شاعر چندی

پس خرد در بر دوش خود سوا  
وز عدل او است پیکر جو بسو سوز  
آوده نتخایش احرار پر دیار  
چو بی بکت از هزار بخیزد وقت کا  
که در و سیم کوه هراسان و سوا  
عمر سپرد است همی چهره تیره تا  
بر زر روانه است همی سیم ابد  
عیش بر همان شود آقیغم بر آرد  
چونما که خود کرد و نا حشر و شبا  
زلف ترک افغانی مراد گشت زندانی  
شاید بکت و تان کون که کران جان  
بدین شکی و شادی بدین شکی و شیطانی  
که خون و فعل سجاده و لعل بد بخاش  
به بند از افغان ترک خراسانی آبانی  
چو آتش که رواند کس چه پیدانی چه پشیمانی  
حدیث یوسف مصری و عشق بر کعبانی  
حکایت بروی می بچکان ترا گشتی ملونانی  
که رخت آوردم چون چرخ بر درگاه سلطان  
که اندر سحر و کان بنجام جهان بد پیرانی  
وری و تازی و ترکی و عبرانی و سریانی  
برش واضح لسان بومی و چینی و یونانی  
یکی چون صفحہ آفریدی چون دفتر تانی  
کمان خرنش چون پیکر برای تیر تانی  
همان قیامت که کس آرد بر جهانی  
که از دل آید بی بجزی و کیف خیزی  
که کس با یاد اید از عطای معن شانی  
گفت ابریشانی دولت را بجز عانی

شکی پیش رخ درای اندر صوم  
گم که نشنودار آنچه گویش درخت  
اگر ندانی کان سرور است سر نهاد  
علی است آنکه نسبی ز عرش ابریزد  
اگر چه می توانی چنانکه می شاید  
بغیر طاعت او هر چه کرده ام باطل  
خدا یگانای آنکه خاک در گشت  
اگر بشت ندانم در سراسی ترا  
حرام زاده ام از خود حلال ناده بود  
در آن زمین که حیام جلالت کو بند  
جفا و عدل تو با هم چون پنبه درش  
کز تو ب درت فایز از شداید تو

چنانکه پیش محمد زهره و در بر آن  
که پیش اوست پیدار آشکار و نمان  
هزار لعن بمبادر پدر کین هر زمان  
زمین شود شود سنگ بر خنده و شو  
ز صد هزار یکی ارشاش کرد بی آن  
بغیر مدحت او هر چه گفته ام بی آن  
بدو پای درون جهانیان در آن  
بی آن ذات تو صد بار بسته ام بر آن  
کسی که نیست بخت تو اش از عافان  
سپر پیکر تجره است بند شاهان  
عنا وجود تو با هم چو شیشه و سنگ  
سخن زمانه نمانیم مدارک و جبران

عدای اُفت و رحمت که با شفاعت او  
خدا کرده گشت بختا دین نبود  
علی است آنکه نهانست هر چه پیش خدا  
علی است آنکه سمعی ز قرش ابریزد  
ولی خورش نماید شدن بندت او  
بدون غن و کلان فی یقین بر کبریا  
بروز بدن یکشب در آستان تو است  
و کز زوی حقیقت بشت نیست ترا  
تر است بر کبریا آن فریش و باز  
ز عدل است هر بیاحت امان آباد  
شاهای درت بر سرست ساقز  
مهر باشد تا دوست در جهان حرا

ترسم از تو عالم بگردم عصیان  
زهی شقاوت و بد نظری نمی حدان  
بر ضمیر غیروست جمله عبان  
ریاض خلد شود شرم ساحت بر آن  
که مدح اوست هزار بر عبادتی بمان  
یقین اوست که باشد بدون غن و کلان  
هزار مرتبه بهتر ز عمر جاویدان  
هزاره ز بشت است خوشتر ز غن  
منزه است ز آلائش هر ایمان  
ز جودت همه کشور امل و بر آن  
بناش بسوس آب تمیزی یقین  
مباه باشد تا خصم در جهان گمان  
بشمان تو پیوسته خصم با وجود

### فی مدح حضرت اباورضی القاسم

وی یایه نشاط من ای مار کج یار  
یا کشته گشته خرقه اندر بلاله زار  
یا تیره روز دوی پیوسته در شراب  
خرقه یاز من ز تو ای زلف مشکبار  
وزنت تیر کی همه تا خد ز کبار  
دیوانه تر شده است بر این دل بکار  
این قاعده است جاری آری بر درگاه  
تا بچو موج در پاشنی بهم سوار  
ماری ولیکت مار نزار و بجز کدنا  
کا ند میان ماری و ناسودت کنا  
یا نو عروس زنگی خوابیده بی از آن  
بچم بچو شستن بهر شب چون کزیده با  
همواره جوهر اشکنده پای اقدار  
وان کرده گشت بر هر که در دنیا

تواند نافه مشکلی یا پاره پاره ابر  
یا توده تو و چغیری اندر فرو ز مهر  
نافه کران شده است بخت کبرشی  
بر روشنی که ماه نیاورده مشکبار  
تولاده ز نیستی دین عجب که است  
آسوده جسم مگر شوم از دی خدایا  
تو برخلاف قاعدای دود سار زلف  
مر مورمانی تا که مور بر بنور  
افعی شنیده ام که شودی سپر سنگ  
هم ز هم سرمدانی دین طرز گزشت  
در نو عروس غیسی ای دل فریب زلف  
دست از شستم بداد کرده نیست تو  
آن میرود و کون کش این بخت آن  
آکس که گفت از در توصیف صدق او

تو جوقه جوقه موری یا حلقه حلقه  
یا طبله طبله لادنی اندر فرزان  
تا تا مشک بر روی بت و تما  
براستی که سر دنیا آورده مشکبار  
در تو هزار لبیل دل زار چون هزار  
این چادر ازین دل دیوانه برده  
چون مبروی ز دیده شود دیده مشکبار  
بر مارمانی تا که مار بر بسا  
تو افعی و کروی بر با پی سپا  
این سخت استخوانم انیکه سر رسا  
پس از چه مشک و غنبر هر دم بر کا  
سازد و شکایت بر میر کا  
برستان کند در ز اختران شا  
پیغیر آنکه و صفش کرده است کرد کا

تو جوقه جوقه موری یا حلقه حلقه  
یا طبله طبله لادنی اندر فرزان  
تا تا مشک بر روی بت و تما  
براستی که سر دنیا آورده مشکبار  
در تو هزار لبیل دل زار چون هزار  
این چادر ازین دل دیوانه برده  
چون مبروی ز دیده شود دیده مشکبار  
بر مارمانی تا که مار بر بسا  
تو افعی و کروی بر با پی سپا  
این سخت استخوانم انیکه سر رسا  
پس از چه مشک و غنبر هر دم بر کا  
سازد و شکایت بر میر کا  
برستان کند در ز اختران شا  
پیغیر آنکه و صفش کرده است کرد کا

رفت آنکه روی بستان چون خند و خند و خند  
رفت آنکه میکفتی چمن از صفی تا چمن  
رفت آنکه میرفتی کسان در ستان و ستان  
رفت آنکه مردم هر طرف میشدند ای  
میر طایلت پاسبان سلطان که در آن  
آنکس که پنجم عطا طبعش نماند جدا  
هر جا که از فاقه بنا کرد و پیش از آنجا  
آنکه از خند و حسد باشد بانیست به  
باش ای خدا و مذکر ما بگری تا غم  
ای آنکه ایندت بد با ختر با ختر  
انصاف اگر باشد مرا باید از شرح و ثنا  
همواره از تو در جهان اجاب است و ثنا  
بر شتر ای ساربان بر بند محمل باش  
که با یمن عرب و دم عدی اندر نی  
پرده کو شایه ز نینی پرده در محمل چنان  
چون باش سر بر آید از سواد  
هم زود نامرغان کین مصاحب چنان  
مزدی تا کی کون زنی ساخت و گیر گری  
کی نزدی بوی ثواب آید که نیاش چنان  
این جهان ملک است که خدایا ایش الهی  
در تو حکم لیا با است سیلاب و مان  
عقل تو را غر شود روی چو صفتی از  
کی برنی بیدار کرد و بخت تو چون چشم بیدار  
قصه من بنده با طهران و با طهران  
بی سبب مشی عزان بی بی همه قدر و خور  
کیت بدویشی همی از شیخ میکور و نیان  
جز تبه کاری که سنستان نه ممکن حرف

شکوف کون ز بخار سان ز اول و آخر  
رفت آنکه بدید و در من چون قدر از  
افغان و خیران کف زبان با سانی و سانی  
بر چکت کف چکت و در بار و در بار  
هشتم نام راستان کف خواجه کاف کاف  
گاه از عقین و کف با کیت از دور کف  
چون که تشش رقصی بسته خور  
بنم بر شمر و بعد در مانده و مضطر  
آنکه گشته از تم بر غمت کا و مبه  
از بر حاجت سر سر از کتر و کتر  
با تشد با بد مرا ح تو ما ختر

اینک ز ابر و در صبا کا نور و زنج از  
اینک به بین آن قشنگ چندان از  
رفت آنکه میدیدی بن پوشیده چون بلبل  
رفت آنکه مرغان بجزار شد کافان  
آن رست نای بگو و آن است از رنج  
تنهانه از تا نید او مرز خراسان شد  
ای آنکه هر صبح و سار بود ستان و ستان  
و آنکه از خور و جانیست در بلا  
باش ای سحاب رحمتی آفتاب کف  
میر خدا و نذر ما تر بر انعام و بجا  
تا باشد از بهیون و بهیون معصم باشد

وله فی مدح معصومه خنوم و مذمت ملک رکی

کز یوای کوی الیلی بچو مجونم بتا  
که با سنگ خم بزین عراق اندر  
کارم اندر نظر جان را مجسم بی حجاب  
چون بپاش در برابر کوی اسرار و جوا  
گر چه باشد صحبت و انا و نادان و دیر  
هم که فرخ شوم زین غمت در سنج و عقدا  
آری از کافورستان کس نشود بوی شوی  
واو خاکین با و از قتل پور در آب  
خورد سیلاب دمان آبا و پاکر و در  
جمل تو فریه شود در او چو جابل از شر آب  
بسم کز نیجا بیسی بخت بیداری بوی  
دستان کبک و شاهین است کبک و کبک  
بی جبه جمعی خزان بی همه ناز و عقدا  
کیت ز بدیشی همی از هیچ میجو افسا  
زین تبه کاران بواجب کروا بدیشا

من چو بر باد بر ایم تو بحالت بر سر  
طی و اوتی و بادوی را پی کف و کف  
که چنانم در دل آتش ز بیاد روی آفتاب  
ساده و باوه جز آنکه سنج و بسیم را  
سار با ما ویر شد تا چند خوابانی شتر  
جز عقاب از این چشم بدونی کس را بگر  
و فریب انسان که زلف را لیکن بست ما  
کر تو که آیین است کوه آتشین  
زینارای را هر دو بدوری بگری  
کردی خواهی شربی از چانداری خوری  
کس نماند عقد فرشتان از شیمی عجیب  
جز حساب بی حسابی خود نمی کرد و پید  
کیت شطاحی بود و جمل با قایم مقام  
جز ستمکاری بکاری می سازد آفتاب  
زین خزان که آدمی بر بند چشم مروی

برنی همی دین و نور ای هر سو پا و سو  
واذر هوا و اوزارند جا از کف صخر  
ز انواع کل برع و درین دیکس کس کس  
در مدح شاه بگرد و برود خبا کرم  
کش مدح که بگو کوسا غر بر کشور هم  
افاق از روی سو بر شد بوم کلجو هم  
بر داشت دست و عا کویان کبیر  
اکنون بدوزخ مبتلا باشد از راه هم  
تا بگری و مقتدرت دین از کف کف  
خود کفتم این مدح و ساگر چه کسی باور هم  
تا آید از جاه و مکان عالم شادی بگر  
و اعدای تو با داناوان از کف کف  
برین از طعن تجاری قصه و عدد با  
چون مغر نای و کرا آور گانی و کتاب  
کا یلب دیده ام از تم نوسن بار کا  
را هر دو که بغم دارد کف در صخر آب  
خیر در پای در کت آور پکت آفتاب  
آری آری در چشم نیست کس از خرقا  
سرو عاقل برنی بچید بار از هیچ باب  
کوه آتش فی کف کف که آهین با آفتاب  
از آنکه کس بیاب هر کرمی کرد و در سر  
بایدی اول فکر کف از کف کف  
کس نماند عقد کف کف شیمی عجیب  
از عطار و سیرا نشان کف کف  
کیت بفضاحی بود و بکر اناب  
غیر غازی براری می نیارند از کف  
زین مکان کرمی بر تاب روی شبا

گزشت کردی زینت و ادب ایوان  
گرچه می نبارد گفت سلف و مکن  
یکینی دوستانه با خاطر با محبت  
بر باین میمون لری و خرمی استی  
جنت الماوی اگر فی سینه بار چه روی  
تا ندیدم این بنا باور کردم کاسان  
فی غلط کتقم زمین آمانش بست زوق  
آسمان زهره کین می باشد و بر باد  
از چه هر دم کفش کند انکند انکند  
گو یاید بی سندان در ریاضه و شاد  
یاد باین کلامه یا عرض است بر کس  
مرحبا ای مرزوم قم کت از نه آسان  
په پی ای صفه چایون سخن ای قصیر  
ای زمین با نوبی حضرت خانه شرخ  
شمس از فیض شمس جبهه و ادوان  
در نه خود بنگاه غلده است این مکان  
ست در بی خاک کوی تو چنان باشد  
بچکس را اگر از پای قدر تو نیست  
هر کجا رای تو پرتو کن ای چشم مهر  
سخن جا بست در آن سما که این غیب  
نطق تو تنها می گو یا نکشتش در جان  
زمین مبارک آسان بی فیض کس  
فضل فرست در آن لرزان بیخ و جبهه  
از برکت نین با غما و برف زمین غیب  
گر خنده آمد در عفران پس ابرویسته چنان  
از برکت نین شد چمن زلف زمین شد  
انگه در پسته چمن بودندی چایه زن

بگیرند پامروی دست این بچاره ساس  
همیشه چشم امیدش تو باز است تا اولی

چنان کنان خراسانی گسان می کند  
همیشه تا بود از فیض تو آباد و آباد

در وصف روحه منوره مطهره معصومه طاهره علی بن موسی

یا کایون بارگاه جنت الماوی  
نامن فلان شده است مکن حورای  
صورتی در زردار آنچه در کاسی  
وین تفاوت نیست پنهان روشن  
در شب این هزاران زهره زهرای  
پندای صحنش از نین سینه سینی  
میل خاطر بر کار بر کوش و طوباسی  
یا که زین کوه را بر کوه سین جانی  
قدسیان از شش جبهه بر خطه جنت سینی  
ای که یک پله تو این نه کعبه سینی  
ای که خاک در کت در کت دم سینی  
آنچه موسی را با عالم ازید بیضای  
امین مطبوع طبع و دلکش و زیبا  
کش بر نیایم تو کوی بحری از صبا  
پایه قدر نیت را خدا دانستی  
پنجو پیش چشم طایر عیسی استی  
راستی از مرغی زمان مرغ خضر استی  
در شایش آفرین سر بر گویاستی

فاطمه دخت امام هفتمین کس بهشت طهره  
گو به بید این غنچه بارگاه نغز را  
آسمان کز نیست این پس چیست این کز  
آماز احد کین می باشد و هر شام کما  
آماز احد ککب است یارودین  
خادمانش را بیدان ارادت قطع صحیح  
مدرسه است این بهشت عدن با در  
حدا علی که آبش غیرت آب بهشت  
حدا ای آستان آسمان همان منبع  
شادمان و دیر نیای شهرم کت خاک  
فی عجب در یوزه مار کرم شد مزی آستان  
چین و عثمانست در کاه تو با بنجا جلد  
روشان چرخ پیش نشان روضه است  
هر که ظل حمایت از تو باشد بر سر  
آدم و حوات اگر چه باب و ام ای و  
مزرع قدرت در نوادگی از سر چشمه است  
ساعه ایک مدح بگذار و دعا خاندان  
با شرح چارمین از ای مروی آفتاب

وله فی مدح جناب امام رضا رومی له الفداء

بر جای طبل ناخما کشته نو استر هم  
گرید زید در زمان بر کوه دوست و پیر  
چونانکه چشم و چهر من آوده بیم و در  
وانان که در کوشه من بودند مشکلم

اشجار همچون اشتران آوده کف انداز  
کونی که با دانه بار بار دشت بر کار  
انگه میروندی با جام و چنگ دعوی  
انیکت بین در کاخ آتش زده بر سنا

فوت را بیا کند ازین مرد صفا  
جان اول او بر چه پیدا چه نیما  
بعالم دشمنات را بدل او پر شانی  
از فراق آسان پس دیده طوفان زنی  
انگه منکر بر وجود جنت و نیاستی  
از قادیان فرزان کجایان شمرستی  
در فراق این دو صد هر جهان آراستی  
کت فلک سیاه هر سو گو کب ز شانی  
چونما روز نیا از کف از جویستی  
کش بر جانب هزاران آیت مانتی  
مرحبا شهری که خاکش غیر ساری  
کت بکم با پان هم پرو هم زنی  
از شرافت آجان بر با جهان آراستی  
کت کد ای آسان اسکندر دور استی  
کش برین یاست مسکت و اولو لاکت  
بچو پیش مهر روشن دیده جبارستی  
چش خط از آفتاب محشر عظامتی  
در سر است خادم آدم خاوه تو استی  
ککشان کشته جوی مرغ کین چو استی  
تا گویند اطالت را ملاکت استی  
تا ز فیضی هر نفس بر بیکر آشیاستی  
غیر انکس کا ندرین جای ادب پو استی  
واند پوران انان مرغان ندرین هم  
و انکنده چون پیل دمان خرطوم چون  
کروی شده کلزار با چون دگر ز کرم  
از رویه ایات وی افروخته اکلرم  
بیشته در سوره اخبار پیش خاکسرم



عرض کردند چو درگاه همایون ترا  
با بهین گوگب حدو که منحوس بود  
که تحقیق ترا از عظمت کس نشاست  
علم حد ترا کی بشد آرد او خست  
هر که معراج ترا شکر باشد طعون  
با وجود اینهمه آمرزش در حجت که ترا  
ای خداوند خدایان بخدائی که ترا  
طاقت گفت و شود صفت صفات تو  
ولی الله علی انکه چو عالی در او  
ای که ادراک خلائق ز تو کرد مقوم  
شرفای عرفا تاب شنیدن نماند  
آفتاب از بند سجده بجز آب درت  
بجز آنکوی تو سوسی که بر روی نیاید  
سگر احسان ترا اگر کنم پس چه کنم  
وال ذوال اربعم امینم معذوم  
قطع آرم نشد آن گفت بیخ تو ولی  
روشن اجاب ترا دید بهجت چون هر  
بر نفس کا بد بخواه از غم دل نای من  
چون شباهت نام نامی من شباهت  
از غم لیلای جان زینا که چون گشت  
گروه بر روی دلم دردا بر سوز عذاب  
چون ز تر عسوی واقف نیار شد  
بر بر او م چون زویا من کل این پند  
تا لقب داد است ساغر ساقی افکار  
تا بزرگ بون چرخ است خاکی بکرم  
بوی شکیب شرم از شعر آتش و بار  
نقد جان با جنس و نیا کردم سودا

مکت از یاد بر آیت جنات خلود  
کو کبی استوان گفت بکیتی مسعود  
بشکار و نمان غیر خسل و زود  
که علم کرده خدایت بدو عالم نمود  
و انکه احسان ترا کافر باشد رود  
چه عجب بخشی اگر جرم نصاری بود  
گشور قرب نموده است بویک بود  
که نیاید صفت و ذات تو در کت شوم  
آسمان برین کیتن در جهان کشود  
وسی اقبال طبایع ز تو کرد محدود  
آنچه در معرفت شخص تو یزدان فرمود  
پس چشیش ز چه همواره قیام است نمود  
که بجز گوی تو کس مرتفع این غم نمود  
بایت ان الانسان لربه لکنود  
که درین چاه نبود آیت و نش مقصود  
بچشم طبع نبون است و وافی معذود

بجویم درت از طرف منو چه  
بسمات و کرامات تو سو کند وین  
است در پیش ضمیرت هر چه چون جویم  
یکی لحظه دو صد مرتبه معراج راست  
است شد تا باید در ازل از هستی تو  
ساحت جاه تو آخر بنایت زیند  
که بشر و صف تو نامد زبان نماند بی  
جانین چو توئی کس نشود در آفاق  
که زینت را دور او هر سپهر  
عقل حیران بود از اول دار آخر تو  
آب حروقه از او که بود در دل و جان  
ای کبری که در جود تو تا باز شده است  
رفع آرم کنی که لکه خاک کردون  
کنه سخا تم اگر نقص قرانی شمرند  
قصه صبح تو بدای مقصد و مقصود  
تا جز خاکت درت که بر آب خضرا

وله فی مدح علی ولی القدر و روحی و روح العالمین خداه

پرسو این کسب نیست قی از غفای  
که شود کوش خلک از نای من در نای من  
تا چه رسوانی پیدا رود ل سوانی  
تا چه خواهد چرخ دروا از اول مدای من  
تا خطون دن بدن شید دل و نای من  
کنک بتبر بلبل پالیه بان کویای من  
زین خاهن خم فلک خون حکر صبا من  
ریخت خواهد خاک چندین ساله بالای من  
خون دل چون ناف آهوه به جدای من  
گریان ما و نیار و سود هم سودای من

نیوای چرخ را تا نشا طافند خاکت  
از طینت آواز تند دست کنی کویا من  
آیم آذر آرزوشت غم چو مان زده است  
با هزاران ره پیش جان نشد پیلای من  
چشمه خورشید را که بر کل انداید و قیر  
کولب صحرای مکان آسبستی ترمای من  
دست بادستان بر روی نام با بنگه است  
عمر کالای زو شب با یغ خرمی از سما من  
بچنین سودا که بر سر دارم از سودای من  
بچنین کیش ابرو خرم نخ است شوم

باید تا نسوی چرخ آرم صد تن مسود  
کافر نیش بار این دو همی عهد و بود  
را تا با نیک بود پیش ملاکت نمود  
تا یکی لحظه ترا بود معراج در  
خبر خدا هر چه پدید آرد و آنچه کبر  
هر قدر تو سن اندر شام این در بود  
وصف آن می توان کرد که حق صفت بود  
بزرگترین صورتوان و مظهر غیب شود  
تا ابد دیده بداند که کوشش برود  
که ترا اول و آخر بود خد و خد  
باشدش در دل و جان در جهان تا بود  
راه در نای کرمیان شده کبر مسود  
ای خداوند جانم روی دای صاحب بود  
باید آرد با ستا و ابی در د نمود  
در زاین قافیه میدانم معرل بود  
که در کدرت نتوان ندانند قلب نمود  
بیره اعدای ترا چه ز کدرت چون بود  
بار گوید چون غم دل بند بند نای من  
تا بنده است از جانی آسمان آوای من  
کارتی خود ندو پانزده است از نای من  
سعی دارم تا شود سپید کمر و پای من  
چون نیار و روشنی در کس جرمای من  
زانش حسرت بود خاکت لب و پای من  
دست کردنت کویا باید طولا من  
تا چه ریح اندک نار افروزین کالای من  
فی عجب کیتی اگر بر هم زند سودای من  
در دایان عیش و عشرت شکر و طای من

خود صواب از این خطا بوی طبع کرمی  
سار با آن رخ عین و نایب در کش  
دخت موسی اخت قبله هشتم است مکان  
اقاب برج عصمت حضرت مصونیت  
عصمت شخص جان با یک نام است  
عصمت حاد بریم حکم آید است و  
از هوای کوشش از می میرد آید لغو  
زاشیان صحیح کریم غزین مال مهر  
ماذی روزگار بر مردوشن کند  
بر عفو عاصیان آستانش ز آسمان  
تا یار و کشتی از آستانش آسمان  
گر کشد چون پیش خطا نیست بهر  
بعد از آن کس خدایان کت نیایا قرب  
شیر قدرت تا کجا عزان بای ناکان  
لوحش اندر بر رخنده قبه کعبه است  
پای بر چشم لایک بیکار در شرف  
اندین دست که بود در روز گاه تو  
مست آید که در درم کت از باراد  
ای عاب رحمتی اقباب کعبه  
تا همی گویم پس صبح تو واحد او تو  
تا بجز امر قدس باشد از وجوب  
احمدای فایز که در کسار وجود  
عید مولود عیب و کفر لغو است  
نکر این روز بود کعبه مقصود چرا  
و در این عید چه عیب است که بخواند  
توسه بودی بر نفس فاق تمام  
روز مولود تا یون قراب برکت

زانکه هرگز نمی تیزد از خطا بویان صواب  
نکت همارا که رازی قم به عمل و با  
گر کسی گوید بود او معنی قم الکتاب  
اقباب و ماه نامودیش از شرم و عجب  
همت دوستش جان تو ام که باش  
عصمت او شرح آن آیت فصل خطا  
از دمان شیر زدن شک بر جاسی اعبا  
روی تا با در دوش رخ با چون بر ترا  
غرق در بای حمادش با دوش از طوفان  
ایده لا تقطوا من بعد الله شد خطا  
از تجربه دست قدرت تیره برایش عتاب  
بره و آچورد و با گرت دشت و شیر قبا  
بر جهان مردم سرد چون تو کسی لکت بقا  
تیر همت تا کجا بران دعای مشها  
هر چون یاب کز آتش بود از انقلاب  
بر کار برد کست چون من ایستاد با  
ای روز گاه است جهان هر چه روی کسب  
دارم از در بار تو عیشی که بودم زمان خطا  
از من ناشاد و عشان بدی جهان بر ترا  
زانکه صبح و یکرا هم هست چون قوی با  
هر چه یاد است و تیش و آینه خاکست و

غیبت ممکن نیست در این شهر که عیب  
کامند خجالت دوستی اخت قبله هشتم است  
ایچنین خواهر برادرش ایچنان امید  
ارسی آری از رخ و رای میریزد گان  
دشمنی دشمنان او بود اصل اصول  
خاک از در گاه او در کجاست شکست تا  
چرخ بخت بازگشتش نیست روز باز  
که حرام آسا پرورد نام حضرتش شرح  
چرخ و انجم پس کج و خرم خودی است  
در فکات خیل لکت امویست با استا  
فی خطا کفرم که نامد کرسی که داسلم  
ای که چون بن بنده سلووندین در آسمان  
هر نگاه ترا یک شمس از چندین شمس  
اقباب از شرم نور شمس ایوان تو  
که نسیب هر کس نیست موسی اشیا بکند  
نی همی من بنده عا حرم بجا و گاه تو  
بچنان که فیض از گاه بدارت ایندلم  
بوی دی بار ضامیوم از در بار تو  
میش این صبح که مردم نمی آرم سرد  
تا همی صدمت بنزد و هیچ ممکن در جهان  
بر نکالت زرم سخنان از غار آسمان

قصیده مولودیه در صبح جناب صلی الله علیه و آله

که درین روز بهین شخص تو آمد وجود  
آمد خیل ملک ما از شرفت مسجود  
انزال تا بایده سر که عالم موجود  
پیش از آنی که خود این نفس و افاق نبود  
نه بهین آتش تپنده پارس خمود

جناب عید سعیدی که ملائکت زلف  
رخ سنج این روز چه روز نیست که انجمن تو بود  
نه در این روز خدای تو در داد خدای  
کز نیای تو نیایش تو نماند خطا  
هر کجا خوست پیا آشی از قند وجود

که همه ما معین چون شمع بود بر خدای  
کش دو عالم آرد روی نیاز اندر جناب  
و ایچنین خواهر برادرش ایچنان با است با  
اقباب و ماه را بنویز که یار اقباب  
دوستی دوستان او بود لب لبا  
یکی از نگاه او در کجاست شکست تا  
بر کار آستانش بازگشت است و با  
افند اندر دام منمشیل از گان انبیا  
چون بر خرم چون بوی چون بر در اقباب  
ایده اند کوش خوشتر از خطاب مشها  
زانکه واقف باشدی از کت من غاب غاب  
انچه پیدا و نهان باشد خودت فیض با  
چرخ خراگه ترا یک قبه از چندین قبه  
هر شب از ظلمت بچرخ از رخ بند  
شکر دوز بهر ناب و ز هر که در دوشند با  
جاء و کاه است با بود حجاج چه شیخ چه  
بود از خرم در گاه تو اندر آسمان  
ارسی آری بوی کل اجست با در خطا  
ای که از در گاه تو جویند سلمان قح با  
بوجود خشیجان در حضور در غیاب  
سره سار آسما که کندم از خشار آسما  
با و میمون بخلاق ز تو عیب مولود  
بچ نوبت شب و روزش میر از بند  
هر چه نقصان بکمال آنچه زبان بر سر  
ای تو معبود پس از بار خدای معبود  
که با قبال تو گشتند به عالم موجود  
پاک ز درازانست که بتلی فرمود

کردار و کی پس از حضرت ناز پسند  
برخی قاف دست ناید اگر خفای جان  
دوش در واقعه از پر خورفت نوال  
ویر شاه دو جهان آنکه بود بیست و پهر  
آنکه بر باحت جا پیش رسد پی تکیا  
سپس از پاک نیا کانش چو او فرزند  
پس آبا کی گزین نیست بدینا ش خورین  
ریزه خوا کف رادش چه غشی و فقیه  
صحت کین دولت صحبت با دو چهر  
بجز از کف و ثنای تو در ح آب  
سر طاعت چو قلم هر که بیست نهند  
پیش اقبال تو اقبال بر کمان جهان  
که قدر تابع حکمت بود کلمات فصاحت  
سفته گوش تون که چو رسکالی باوا  
چیز چرخ بسایه علمت پنهان است  
راستی را بنو قابل درگاه خدای  
ای خداوند فرست که همی بخشائی  
تا همی دشمن تو در خور چون است و جهان  
صبح امروز که شامش نبود در و نبال  
در زمانی که خود این طایر زین پر پر  
دیدم آفاق منور هر چون طلعتی  
در دوشت آتش زوشت بر سو خور  
بخلاف همه روز از برکات این روز  
هرچ نشنیده و نادیده بدم در هر عمر  
کیت از انانم بکشو با سنج لب و کت  
احمدان باعث ایجاد عالم کیش  
اندازان گفته که میزان عطایش سخند

در ز شرا بگذر و شعر خوش و شوین  
با غراب شب همی ناسامک با ناز  
ولی مدح صاحب الزمان علیه السلام  
کی پیش تو پدیدار نقصان بر کمال  
پنج بوخت من در کاهش بود در و نال  
و آنکه بر دامن قدش رسد دست خیر  
مادر و حسه پیار که در جویت محال  
پس خلاق جان نیست بکتیش بهال  
جبهه سیای در دوش چه نسا و چه جال  
فقد مال گفتت قضا آب مغربال  
قالم از نبود و دیگر شایسته معال  
دلش از اندوه غم باو شکسته چون مال  
پس احوال بی ماند و دیگر احوال  
گشش بر ورق هستی خط ابطال  
سفته بر چشمش تیر فلک چو رسکال  
هر که سازی بر پای لای اجلال  
پس چو صف تو اجداد تو دیگر اعمال  
پا چون پاک نیا حاصل و بیج رسال  
تا همی مخلص تو در خور عزت و جلال

با غراب شب همی ناسامک با ناز  
ولی مدح صاحب الزمان علیه السلام  
از عبادت پس از طاعت یزدان چو کمال  
قام آل نبی حمدی مادی کورا  
فضل و بدیش بر آنقدر که نکند چرخ  
پایه و پایه قدش با آن اندازه است  
بی حقیقت او جمع کتب را از مال  
ای با نصاب تو کشته سم چون کاش  
کعبه مقصد و آمال خلائق درشت  
رو در از روح تو دروشت خطا کز نعل  
تابع در زمان تو مشهور است سنن  
ز در افعال تو افعال حکیمان زمان  
لاف هم چشمی اگر با تو ز منضمی چرخ  
زنی فعل و تمام فرس تست که چرخ  
پیش با بند همت همه باشد پنهان  
ای که بنگاه تو انجالی که از سر درش  
بجز از شخص تو ام نیست کس چشم  
چرخ همواره بر اعدای تو سازد و با

قصیده جمعیه در مدح حضرت رسالت پاره و  
روح العالمین فدا است

بشالی که جز این می توانم مثال  
علم افراخت شه هر چو ریح جبال  
از جهان مردم دیدم ز فرج زو کمال  
اینچنین روز غیر روزی و نیگونی فال  
کی برای زینت بود آن شکر کمال  
پایه نشاخت بجز پاک خدای معال  
سنت به چرخ بر اندازی سکت معال

یکسرافان ز غیر روزی و به روزی بود  
روشن از پر تو خورشید همه روی زمین  
آنچنان خلق شادای که کی از صد حرف  
قصه کو تپی آگاه می آن میمون روز  
روز مبعث بود این روز مبارک که می  
آنکه از شش جنبش کیه و زرات و جود  
تا عطار و بکار و رفی از فرمائش

تا سحر سپید چه کردی بغیبه بیانی  
با دوایم طعمه زایغ بلا عفتای من  
گفت از روی همین رحمت پیغمبر و آل  
مصنوع باشد چون از خدا شیه و مثال  
ارواز میزان خراج هر که کشتعال  
که کس آگاه شود غیر خدای معال  
بی خیمت او خیل رسل را در سال  
وی بتعظیم تو خیمه فلک همچون دال  
که خلائق همه جویند ازین در آمال  
خون شود بار و کر مشک است از نوق غزال  
چون شعبان جب و چون رمضان تطل  
پس افعال علی اند و دیگر افعال  
باو از سبب هر طوع و غم و انده حال  
اورد کاهکشان بر شب و پاره پاره  
هر چه اشکال خود را بود در این اشکال  
سرخ اندیشه او صد بار فروزین بر و بال  
کن بکار هم ز احسان و بکن رفع طال  
او هر چه بسته بر اجابت سازد اقبال  
سبر بر آه و دم چون از سربالین خیال  
میگشود از در مشرق سوی مغرب و بال  
خرم ساسک که بنور روز تو کشتن سال  
آنچنان بود که از شمع شقایق آفاق  
می نیارم بدو قرن یا شش معال  
ز خرومند کسانم نفسی رفت سول  
پاک دین نبوی بافت درین روز کمال  
پنج بوخت بدو کون از زمان تو اقبال  
صفحه از چرخ بر روزی تو رفیع و مال

ز شرم در گنجینه کیت کار از کار چرخ  
من که افسون قیومم کرد شبان کلیم  
حاصلم غیر از زرخسار و سیم شکست  
با دارم روزگاری پاک صحرای عدم  
جمع آدم خواجراتا چاندازه است  
مکت دارا و سکنه کفرم آری پاکت  
تا چه فاسد کردی برب می مذم آسمان  
زی پایان ابد کردی زل می ختم  
کردی بکل اورد عالم بر مردم نکند  
پس بیای دل که آن سوی فلک جلالیم  
انکه بر حقیقت و صفی کواهی میدهند  
انکه هر دم آمان در آستان بر پاسبان  
با وجود خار راه فلک کوش کوش  
با فردان ختران قدیل سفش آسمان  
زان سبب نکرانه را پیوسته بسیم خورش  
بوکه سلطانی حاصل بانسان خواهد شد  
بر سبک تکت و دلش هر خطه کوید  
از زمان خیره سوز کوید اگر نه حلقه چرخ  
ای شوق زنده ابا و بد وقت آه  
در سخا چکست خاک آست کوشا  
ای که کس از تو چشم آفریش روشن است  
آرزو دارم که خبر بکاشن و می توان  
پایه دو استیاری با بیار خود یا  
بر تن آسایم اگر امروز چون نکند  
سگستان ترا آخر چه کم کرد اگر  
شعله غم سوخت پروانه دارم در سگ  
ای خطا پیش خطا پوشان عالم غم کن

کم نخواهد شد نمی از غم صحرای من  
کشته این جادوی که دون کار باغی من  
گو که هرگز زاید طبع کوه رزمی من  
بود کلشن سر سبز چشم خون آبی من  
کز نم کردن سوز که بگذر و غوغای من  
ذوق و نیش بست خود سکنه و کلام من  
تا گمان این رای پیرو نشی بنامی من  
با چنین سست کجاست ای این سیدی من  
بگذر از هر دو عالم مهت و الای من  
یعنی اندر که کجمان خدا مولای من  
با دو صد تحقیق هر عضوی خود رضا من  
کویدی بر تو تا بم ای ز تو میدی من  
در سر آستان جنت کور و طوبی من  
تیره کوید شد که هر جهان آبی من  
جان فدای پاک خاک پای کردون من  
چرخ بناده است کاین جزا و ان من  
عملتی کاین خنک جان پایی من  
حلقه باشد بر بیدای ناپیدی من  
با وضی در کست روح من آبی من  
خلعت دیبا سی در خلقت نیای من  
رحم کن بر دیده کان کور و رزمی من  
بر کاستانی سخا نده بلبل شیدی من  
هم مگر قرب تو کرد و واقع عدلی من  
وای بر امروز من صدای بر فزونی من  
شکری بر تو شد این موعظی شکر خای من  
ای شمع بر تو پروانه دروغی من  
گر خطائی رفقه در احوال و در نشانی من

آبرین سار کردون چندار رزمی کلاه  
بعد سال چندم نخل کمال آورد با  
با علو پایه طاعت یکم پنج نخواست  
بسط تمام همی میگرد و هر دو می سرود  
خون چین عالم دادم فرو خورده است  
غافل از اینکه خورین دست خصم جان دل  
گر چشم چشم دریا بارم آید سل جانا  
ای خدا جان خدا داد قوت تبتی  
نفس بی پروای از دسار خصم عقل کشت  
شاه دریا دل امیر المومنین حیدر علی  
انکه بر صد نخل طور از خاری از دهنم  
انکه پیش عرض طول حاجت پیش چرخ  
روضه رضوان پناهنش بلکه پنا از آن  
در فلک فرسای و کاشش نکرش  
طور در خاک پنی پاکش بر روی که گفت  
اندان روزی که از بر خور با قدش  
ز آب هندی و سپر بر دهنش آتش کشت  
ای صراط المستقیم ای آیت العظم  
خبر جنک در کست یارب بدو کتی مباد  
وین و ایمان دینی و عقی میزند توفی  
تا به تحقیق تکرام کسی بسیم بریز  
تا بکی داری رو کار این همکار آسمان  
از پی کسب معیشت خست پای طاقتم  
کس نکر دم تا کسم جو باشد فردای شرم  
آب عصیانم تودانی چند و کوزه است  
در سپر گویم که قوی از مهر قست  
حسن صدق و راستی بگر نصمان کمال

بجو قست د اهل حلای بن الای من  
بجز جای خار حقی نسبت از غم ای من  
زین فرقه تسبیح و سجده بتی الا علقا  
کا خشیج این سپر باشد غم ابایی من  
هر زمان کوید نشد پروانه امعای من  
و از این خصمان جان گل کش آرمی من  
کشتی کردون حیاتی با بی از روی من  
در جزا و کفر نیک و بد شبهای من  
آه ازین از در طبیعت نفس بی پروای من  
گر عطا بش محبت در بهت کیت ای من  
خارم اندر دیدگان با و از زمین من  
کویدی کیت شرفزون نسبت این پنا من  
سیر تو آسند مهر زندگان ای من  
جای داد کوید ادا ای فلک زری من  
خلع کن نعلین و پاره بر سینی من  
کویدی آورد سیلخ با دیا بالای من  
بجو کوید سوخت کردون جگر استعنا  
وی ز تو جل المین دعوه الوفاق من  
گر همه کل از سپر منزل و ماوی من  
وین من ایمان من دنیا من عقیبای من  
داروی عیانی اندر چشم ناپیدی من  
جان نیاساید که از کر ما که از زاری من  
منقطع نیست کن اکنون بر روی من  
کر نه امروز از در مردی شوی جوی من  
خشکت بنیمة کفرم که بسند دولای من  
رنگت هر دو ماه که در دهن خشم من  
کین دو باشد معتبر زین سپر بر روی من



خونم اندر بدن عیش نشد فاسد چون  
بی پریم حالت آید به بگذشته زمان  
سپس ای پاک خداوند قوت پسند  
عرض حاجت بزم که تو پس که بزم  
که بر حفظ تو که در هر چه فرستد کرا  
انچنان در هوس کوی تو به شکم کوی  
عین عینای مهدی تو بود چون سین  
پرندش از پند نیلگون چون تکر است بزم  
غروب آرد چون بیخ روز آمد غراب  
بروی شیر آه قیروا همی با بن طران  
در آن تیره شب از چار چشم صد هزار  
در آن حالت که بودی ز اشک غلام بود  
یکانه حضرت عباس که پیش عجب بود  
همی از باد پاشش سپهری بر شود از نو  
بریم جان چنان افغان خیزان خیم بر دل  
که آب خضر خاک پی پاکش کی بیند  
رخ اهدای تو تیره به سستی بیان خن  
تا چکامه کم از تو بشه دین نشا  
نی غلط گفتیم خود یا علی اداوم کن  
من که در صبح تو ام کند زبان و جان  
یا علی تو ولی اللهی و ستر اللهی  
راه می یافت اگر بر کویت موسی  
آری آری چو در نام تو کن از سر صد  
که سلیمان نه بنامت متمسک میشد  
کرد با حبت تو درش میرفت خلیل  
که نه یحیی طلب کرد تو یوسف خویش  
که میکرد بشا کردت ادریس اقرار

زوه خندا و غم بیشتر اندر قیال  
آری از ماضی پی بر تو ان استقبال  
که گذار و گذرانم بود از این سوا  
که کسی نیست چو تو بگرفد بار تو  
که بر لطف تو که شهر همه کینه نسکا  
جان دهم که رسد از کوی تو ام نوی

پار میختم سال دگر دم دو به است  
چندانم بغم برکت خیزان و ایار  
آخرای کعبه مقصود و عالم خود کوی  
شرح حال خود ازین پیش سرودن غلط  
هم کی عرض دگر دارم بنیوش شما  
تا دور رسم الف بارشین از پی سین

پار بگذشت و تیرتر شده دوم سال  
چند با ششم بی ساز رمضان قیال  
کردت سوی که آرام رخ بهشت عیال  
که تویی واقف احوال و کواهد افعال  
سپس از قصه کنم باز با نام کن کمال  
بچنانیکه بود فاعده ذال از پی دال

### وله فی مدح حضرت عباس روحی فداه

بتن نخلکون خزر کردی گیتی از پس قاقم  
گشاد و بال بر بالای طاق این سیر طاقم  
بجو شب روان شد چون نکت قاقم  
ز شش دانگت زمین میشد زخم در ناکم  
ز غیب این عالم آمد کوش هوش صوتم  
که جای پیش نوش آردم بار دوم کردم  
ز بس بر باد خواهد داد خاک از کاسه کاسم  
که بر روزان شمر پسند بر زبان جگر دم  
سر بار از شجرت بسندش چون منم

سروش روزنامه آری چنان از یوش ساری  
چو طره تار طراد این جهان شد تیر و رخ عالم  
سمتیز مغز تو پیوید و هم ما ان شب  
همی تا با داد و اختر شمار از خرم بوم  
ز جابر خیز و نشان خانه بر چاه بر نامه  
که ز شش که را پیش می نه بشاند ز بیم جان  
بغزش کرده و نامون از خون خند خنک آید  
ز آسب شرازه تیر خواهد هر زمان کویان  
هماره تا فاطمون فار عیسی راست ترنگه

حسود تو بود چون ذال  
که با شمع شهاب آید به شد و دید نام  
که بر روش روان خورشید راه آسمان شد کم  
نظارم هر قدم میشد توین صلبش بر ما  
که خمر ز بر برق و کواختر نیز از موم  
بی مدح همین بود علی قبله جان مردم  
ز آسب و نسب از خنک نعل هم کوی  
چو پاره که در کسب و مان هر که شد جام  
ز بهر مخرج آرد خنک موسی حاجت شستم  
نهان و آشکار اندرین کدنه نعلی خیم  
رخ اجباب نوروشن برود خان قاقم  
که از چاه صدوشش جنت هستی با  
ز آنکه آرد بخدا مدح کسی خیر خدا  
بهست در عالم نام تو همی عقد گشا  
سرب روانه خرم موسی صعفا  
نامت ارمی نشدی در دوزبان چسبی  
کی مصون ماندی کشتیش ز طوفان بلا  
نشدش خلعت انسانی زیب بالا  
خفت آسب کعبش نرم چنان شد عجا  
کی ز قهر چاه بر گاه نمود س ما  
اینها یکسره در عالم ز افلا و اوانا

### وله فی مدح اسد الله العالی علی علیه السلام

دشگیری کین ای خانه درین چاه  
تا بناید تو هم مدح تو سازم نشا  
همیشی تا بر زبان تو کنم مدح ابد  
قابل این دو بجز تو که بود در دنیا  
سجده میگرد کی اندر هر طور سبنا  
ز عجب زنده اگر از نفس آرد موتا  
تا ابد می نشد از دیوشش خاتم پدا  
کی شنید آیت یانار که سینه برد  
کی شدش دیده جبار یوسف عینا  
کی بر رخ باب علومش همه می آردا

مظهر و مظهر اسد از خداوند علی  
ما وح چون تو کسی چون تو کسی بیاید  
هم عظم نه اگر نام تو پس چون منم  
روی بجای که تا خلق فراموش کنند  
مرد کی زنده تو نیست کند در عالم  
که تو تازی تو بروج بنیشت لسنک  
خاک در گاه تو آ آدم از صدق کشت  
که در دار تو نمی جنت بصفت داود  
که ز لطف تو یوسف سبب جاب شد عجا  
قصه کوناه همه جا کرد در گاه تواند

که از چاه صدوشش جنت هستی با  
ز آنکه آرد بخدا مدح کسی خیر خدا  
بهست در عالم نام تو همی عقد گشا  
سرب روانه خرم موسی صعفا  
نامت ارمی نشدی در دوزبان چسبی  
کی مصون ماندی کشتیش ز طوفان بلا  
نشدش خلعت انسانی زیب بالا  
خفت آسب کعبش نرم چنان شد عجا  
کی ز قهر چاه بر گاه نمود س ما  
اینها یکسره در عالم ز افلا و اوانا

حلقه در گوش علاءان درش کمره  
بجو طغش بتلاطم چو در آید بمرام  
اندان جای که کس غیر خدا نیبرد  
نمیدار جاریه مطمح قدرش با چرخ  
اندان مدس کا تو الش نیست و هم  
مکران پاک خدائی که خدایان جهان  
بنعم و جای نشینش علی آن نفس کرم  
روی خورشید برایش آریکیت چو نیل  
هر کجا آرد پی نان عطایش بزند  
سرو جازا کند گاه کرم نیز در رخ  
تا که بوسه زند پای اول در او  
بینه در که او که همه دارا  
بچکس نیست پیر روی بجز حلقه زلف  
که نبوی پس از احمد جهان کی  
کارش را آری بود چون تو که  
صاحب الامر که چون بریم عدل اعراض  
هر کجا خلی اقبالش تا ز در این  
یا علی ای بتو بنیان سعادت حکم  
چرخ کی کامل میکش ز جرکه ایجا  
خاک کوی تو برد که خطا با و سبا  
نه فرمود از تنوی سوال از سائل  
چه عجب که نکند و اهر از تابش مهر  
هفت کوس فلک از بیم بدو کوی  
دشمن از بیم چنان کرد و بخود که همی  
هی سحاب کرم وجود کرب که گمت  
تو در چاه مران مایه مگو شد خواه  
گرد از بیت آری یکی نظره سخن

پس چرا حلقه بکوش است بهره ز بهای  
ابر جودش تراکم چو بر آید ز سوال  
لوحش اللہ تعالی زده خرگاه جلال  
آرد از پر دین پرگزنده ز غفالی  
هست از پس چو برین نخبان خیال  
پی در بانی در کاشش فلان مال  
گر کفش معدن و کاندو و همس علی  
پیکر چرخ بر تیغش آریکیت چو نیل  
باید آرد ز پر دین کردن غربال  
تا بر چشم عطایش چه نماید اموال  
چرخ پیوسته شب در روز کند در حال  
چاکر قنبر او که همه فخور و نکال  
بچکس نیست پیر روی بجز دانه خالی  
مرصدا با طلی از حق و حرامی ز حلال  
خاصه برفوع بشر حد چین استعلا  
چون تم که برادر است لای اجلا  
هر کجا بختی انصافش ماند جمال  
یا علی ای ز تو مزروع نخوت بلال  
که نمیکرد ز خاک در تو است جمال  
خون شود نافه ز رشکس همه زلف غزال  
که بود چو تو از سائل ناکرده سوال  
هر کجا است بجز ز لای تو ظلال  
چون گشت که بد بر طبل غزوات تبلا  
تا سر کور معویه رساند اسجال  
هست بهمان امید و جهان سربلا  
کس بر این دفتر بمعنی خط البطال  
گویم آنسا که بود سحره یا سحر صلال

شتره از کرمش را پیش بجز ز خار  
سائل آید بچوشی چون چمن از بار بار  
هر چه جز طاعت او یکسو بود استوار  
پی حقیقت او بود که از عرش بفرش  
نست در عالم امر اول صادر جز او  
مظهر آنچه نبی را چه عیان و چه نهان  
آنکه گرفت ز شایان جهان باج و خراج  
گاه با عرش چمن کوه که نیست زمین  
در بر طبع حمیم او چه خاک و چه زین  
بهر مندا کرم او چه فقیر چه غنی  
هر که او داد بجالم همه او را بسنده  
جودش آنجای که مردافع حضرت  
ای همین بنده پاینده خلاق جهان  
یا علی که نرسد خدایت چه کند  
هر که تصدیق نیاید بنو و حق تو هست  
داد مظلوم ز ظالم رساند چو ناک  
استر چو همی ربقه فشارد کمیند  
مردکی فعل تو راست کند در اشیا  
راستی که زنی طاعت در گاه تو بود  
بجز با کف را تو چه نسبت از روز  
بجز از دولت جانباری راه تو بود  
رو زدم تو که طبال جلالت آرد  
یکتن از لشکر یان تا بقیامت نبوی  
خضم را با تو چه نسبت که نداده است  
آنکه سنجانم گویند که مداحاتش  
تو بدان رحم و قنوت که خداوند  
با کمانم همه اسوده ز سلطان شده

ایستی از خردش دانش عقل فعال  
قابل آید بفرح چون من از بود مال  
هر چه جز خدمت او یکسو بود استوار  
از خداوند جهان پس کتب آموز مال  
زان سلب نیست در آنچه خداوند مال  
مظهر آنچه خدایا چه حلال و چه حلال  
فانکه برداشت ز میران مان مال و مال  
کوه با عرش چون گاه نذر است و پیر  
در چشم کرم او چه مار و چه مال  
فیض یاب از نعم او چه نسا و چه مال  
هر چه قطاب کلمتی همه او را مال  
تیغش آنجای که مرافع کز نیست و مال  
وی شخص و شخص دو چهار اجزا مال  
آن که روحی که خدایت بر سید مال  
بچو بر احمد بوجبل و مبدی تعالی  
که کسی حرف ستم را نکند استعمال  
اشر ظلم همی رقبه گذارد بعقال  
که نمیکرد ز لای خوش تو استفعال  
کی شدی قابل فیض شریعت مسلما  
که کند دست گم گم است اتفاق انفال  
دولتی نیست که او را نبودیم زوال  
چرخ و محور اندر عرض طبل دول  
که پی حل غنیمت فلک آرد جمال  
نسبت شیر کسی بر سکت در دجال  
سخن آرد بی صاف تر از آب لال  
می پسندی که چنین با نهم بین الاشمال  
بجز از من که همی دل جلال است و کلال

تسار خود پادشاه جگرده جان فدای  
خاروخس گناه مگر بکند کبند  
همدی که یواند بدفع جرم خلق  
با این همه فوت در دست گمش  
ای مرد با فوت اندام مردی  
با دباقتت ز رسول خدا خلق  
عید می شد ز با خیر ایل مهیل و  
مرد جان بازی بسیندست مستحق  
گر عید می بود از دم جان فدای  
چشم دل کشا کن پشان کوی عشق بین  
آهرا کردون سکودان خیر شست  
کونی آن دو شیرکان زهر چشم با هر  
استران العفو کونست غافل ای شکست  
رحم دیوان و شیاطین طریقت ره می  
بس جباری و عاقی ریت بر شست  
مشعل فانوس در شرب نیکت است  
ساکان معنی صفا و مرد یا نیکت میکند  
وقت شد ساغر که جان قربانی جانان  
گرچه به عیلت از روان خدا آید مباد  
اختیار عالم و آدم حسین بن علی  
تا کونی پس چرا در کربلا فاد زبند  
از مکافات عمل غافل مشای مرد  
عشق سلطان است و قدرت چاکر کا  
عشق چون است و قدرت پسند چون  
عشق خانی وان و قدرت است مخلوق یکی  
کی رضا میکند کا قدر که در قاسم ز  
آری آری هر که بر سر رخ آید

همتا و در واپس و کرده جان برش  
دل از نمان قامت عباس و اکبرش  
در شیر خوار کی گذارد از صحرش  
باشد بدفع جرم غافل ز ساغرش  
بشمار روز حشر ز جود سخنورش  
فخرین و لعن تا بقیامت کبرش

یعنی از خطان و جوانان که هر یکی  
در راه دوستان خود و جد و باب فیت  
با این کشت مرد و کبیر جوان کر  
این ساعر است شایا در دست خرد  
تا اگر در زمانه خلاف تو کرده است  
و از آنکه آبروی نه از خاک کوی است

وله فی مدح سید الشهدا علیه السلام و تهنیت عید صبحی

رم طمانی بل این نخت و اکتا  
ور زیدی بی اندیشی ای سپار  
تا بچشم دل بسینی واقعه روز شمار  
پس چون کجاستان پیش در بی صفا  
چون نبات العرش بیست فکانت سوا  
ز آشتی کتر نشاید بود آدم در شمار  
رحمی جبره میکند آنسا که در پیر او پار  
هر دل سادان می باشد هر سو کوا  
کعبه بایده نپاید کونی پر شرا  
سعیشان شگور با و چون خداوندان با  
تا بهائیم آنچه بر یاد هر باشد پاید  
سخت جانی آری و سی می اندر بکا  
شهر یاد دینی و عقی دلی کرد کا  
کا و روضه آنکروه ماصوب بانجا  
خیر ضرر کار خوبان ال حکمت بر کا  
همسری با چاکران جستن سلطان است کا  
سگر انداب کشیده است خود کرد کا  
با وجود خالق آید کی مخلوق است کا  
یا که عباس از سر زین افتد از کا  
مال دال و جان نندال در راه نکا

در نمانی ما گمانی جان بگر کن نیاز  
جان برین تاریخ جان و زین بر کجی است  
بی سیر شتر پیمنا با و به ماند جوان  
بشکار از هودج اندر شیب می و خضر  
حاجیان لبیک کونیکت معون از صحر  
مجرمان احرام است تا مگر محرم شوند  
آری آری دفع و دیوان طریق عشق با  
در نما چون پار و پیر است اکنون شری  
یا پر از شعری شامی و یانی کست است  
حاجیان عالی کماج میکند و عاشقان  
از و صدق آنچنان جان کن شمارا و  
جان شامی کن جان شوت که بر کا  
آن خداوندی که گردید اجازت کرد  
ربنا تا اطلنا بایست گفت ای حکیم  
راستی و صدق می آور گرت بایجا  
عشق سوزان آتش است و قدرت او را  
عشق چون نکست قدرت چون بود  
شده جوای عشق بر در است و در کی گذ  
یا پیش چشم بنید پاره از شمشیر  
هر که مضطر و اندا در شربت کافرا

بودند مشا بهاری در اوج کسورش  
از دست بس چو قاسم و چون در جوش  
جد و پدر برادر نه نسل اطهرش  
نگذار کار بر خود در روز محشرش  
در مشرق و مغرب عالم و از کادش  
دل با و با شش غم همچون بندش  
تا بصدق آری کون بل از نا کوی  
در جوانی تا توانی جان بجان کن شای  
راستی کن تا بد کبیری بهانی رستگار  
پویه در کشتی کس اندر پیمند در با گذار  
ماندی چون اقران کاین از چرخ شکار  
استران العفو کونیکت قطار اندر قطار  
در حریم حرمت کیتی خدا پروردگار  
حد همی باشد کسان سازد مردم شکا  
مردانک یا باید تا کبیر و استبا  
از شاعری مرز و بوم که اینک چرخ  
حج کنند تا بر شوطی هزار اند هر  
کت سپس با نذل عالم نام نیکو یاد کا  
سر سپاسی کن بدان بیت که شاه گار  
چرخ را بند و قدرت است و باقی  
بو که مانی ز آتش عصیان مهور کتا  
کجوری بر خود مدار آنسا که چرخ کتا  
راستی خود پند را با شش سوزان چکا  
کی بود پسند و پیش نیکت آروقا  
کش شود کشته بر دم نوجوانی کتا  
پیکران پاکتن شادگان کتا  
از آنکه قادر بر قلع است و شمع است کتا

یا علی صبح تو نترسم اگر اوان همی  
انکه از چاکریت طعنه زنده بر خاک  
خیر سرمایه اخلاص تو اورا نبود  
ای فلک ز به چنانی که بجزوات علی  
اشکارا و نمان ناکه بودت علی  
دی صبح گرت و میش چو پیداشد از درش  
کفتی عروس صبح پی ار معان روز  
سگر ز موردشت فرو تر سپهر مهر  
کفتی که هر یوسف و شیره اند خیم  
پر کار سار محب چو پرورد خرد  
با اینم جلالت بهرام دل کفید  
کیه ان که بخت از برش انسان که کفتی  
شیر خدا علی ولی آنکه طرح چرخ  
چرخ وز زمین کجا حرکت کردی و کون  
میخ تا که حاجب در کروش و می  
حیرت بی بر است که با دست بر روی  
ان قلعه جایی دست که این که خون چرخ  
وان ضرب دست اوست که از تیغ  
انکس که آشنا نبود با ولای او  
خضرت ز ننگی نخورد اندران زمین  
در چهره مجزه همی پای بند با  
کونی همی بریز و آهوی دشت چین  
از عادی سلام رود عاری از بگلد  
روزی که براخت خلی امر شدنی  
آری کسی برادر کس بایدی که او  
عجاس نامدار جوانه در پر دل آنکه  
چو ناکه شاه تشنه لب و شست کر بلا

بغلامی ز غلامان تو کردم کو یا  
وانکه در بندگیت خند کین در دران  
از چشمه پیر بیازار و کفتی کالا  
بتو میاید ز با ساسی جهان صبح و شام  
سببه هستی و ابجای صبح اشیا

چاکر حلقه بکوش در تو قیامت  
انکه از بهر نیاز آرد سر بر کف صدق  
از در صدق و مفا و گرم و مردودفا  
بعد ازین تا یوم عمر سسی در عالم  
روسانت را با دانه هستی و با

وله فی صبح امیر مومنان و دو فرزند سعادت مندش  
جناب امام حسین علیه السلام و حضرت  
عجاس روحی فداه

کز خود شدند ناکه از وی منظرش  
ببند تر حای و چید و شمش  
از تر و تیغ و دهره ز و بین و جوش  
از پیش آهوتی بود از پی غضبش  
نتواند از بخوابد صد بار قبرش  
کر این سخن بجاکش دان دل بصبرش  
پیوسته جنگ فلک است و رویش  
تنها همی حدیث در آرزو چنبرش  
در استانه باشد کین حلقه درش  
مایه گسسته پیشش و جبریل شهرش  
بگرفته دست غیر سر پای مادرش  
کافه بدست گنت مراب کوشش  
کر چرخ سر به پید از بند چنبرش  
در خاک مرز و بوم نجف نادرش  
خسکه ز شرم طوبی سرو چنبرش  
غیر از علی نیافت کسی را برادرش  
از پای او کید در سر کرد و درش  
پیل هست روز سو که از پیش کوشش  
شاهمی که در دو کون بل نیست و کوشش

هر از شرم رنگت فرود بخت از عدا  
نا هید که در پنهان ناکه بگوشه  
از خویش رفت شری انسان ز چهره  
خوشیدر شکفت این پایی از انکه  
کر شعله ز بحر حساسش رسد بجز  
کی کشتی حیات ز طوفان حادثات  
بر خصم پشت مار دور و ز کیر و دوا  
و حشت همی راست که با تیغ داوری  
وان قبه قدر اوست که از عرش تا بفرش  
در بان آستان جلال در استراست  
هر که شتم ز جالش میان کنند  
کر باغ الله رویدی با دوری او  
هر کس چشم دل نکرو پاک ترش  
نیانی خطا سرودم کاهوی مشت چین  
خوانده هست یار و یار خود مصطفی  
پس خواند مر برادر او از خویش کفیت  
چو ناکه پاک پور علی آنکه روز زیم  
جان در ره برادر او در شکفت نیست  
پور علی امام سوم شاه دین حسین

که بغیر از تو نجسه است پناه و علما  
کر کش نام بیا یون تو ساز و ابد  
هر چه گویم ز صفاتش همه باشد بر جا  
راهی بر تو سرود صبح سسرایم تنها  
از دم پاک خسراد مذو و عالم اول  
بر شیر مرد کا و فلک است بخت که درش  
دانا و دار بخت بر خنده زرش  
زونا کمان بیکت نه بر قلب لشکرش  
چون چهره کشت فرو زنده بگوشش  
طنبور و آرد چنگت و فی دعوی و کوشش  
که جو هست زهره نخلد از وی نبرش  
مسبو کشته قبله در کاه حیدر شش  
باید هزار سال کشد چرخ آورش  
ماندی صحن نکرد اگر حرم لشکرش  
کر پیش روی باشد سد سکندرش  
تنها کند واقعه عمرو و حشرش  
یکت پای پیش نیست ز پیمان منظرش  
کر طر و طعنه باشد بر خوان قصرش  
عاشق نظر پوشد از روی و کوشش  
همواره خار خیزد از چشم عجزش  
چون خاک آبدی منظر شک غورش  
از شرم خون بنا فده شود شک او ترش  
بودار نخست در هم جایار و یاورش  
خود منکر من است بود هر که منکرش  
جان داد بر برادر با جان برادرش  
دارم عجب از آنکه دهد جان چاکرش  
کارند پدید چار زین و بخت شوهرش



جوی کوفی که پراز شوشه در کشته  
باد کوفی که برزم سپه پستان  
باغ وستان خود سالی بد و باران  
شلخ از ابر بجاری شدی خرم  
باش تا باز به سبستی بخ سوزی  
باش تا بار و کر با و همی سبستی  
باش تا گبستی چو مان گری خرم  
چون بمیدان و عا دفع معاند  
کو سر از بند اطاعتش فرو چید  
بایست اشک که در نظم بجزار  
از مه و در و جبه همه روز و شب  
گر بصد پرده نمان راز کند درون  
ای که با شمشه نور رخ و رایت  
آری آری نبود نیست کن پل را  
اندر آن روز که بر سوی رود طی  
در حرکت سپه خرم تو پذاری  
گر کس چرخ پراز سبیم فرور  
شکلی از کوه وقارت بسر کردن  
بخشن مشک شود کاسدوبی فمنت  
از بجاری فلکی تازه کند بر پا  
تا که شاعر بدر بار خداوندان  
ماقدان باغ زر بر ضمیران افشاند  
یا که اندر سبزه ز بخار کون در رخ تر  
یا شده تو ذکبت بهمان دور باش هر گاه  
سطح باغ و بوستان از رخ ابر و سج بان  
یا که و اجمی داشتندی بر و بار و باران  
گر ز مجلس کشته باغ و بوستان پس ابر

بسکه در آب روان برکت رزان آید  
بهمین آساحه پائیس و کان آید  
خیرت کار که در کت رزان آید  
گر کشیدی ز خزان زار و روان آید  
بچمن دیده ز کس مکران آید  
از ریاحین همه پائیس و بان آید  
گر رخ و رای خرد و زان آید  
پا و دستش بر کاب و بستان آید  
هر که از حسد کرانمای جان آید  
ز سبب ریش بختبان شان آید  
چرخ با همی کل و کلیل و نشان آید  
کین بیت او را پیدا و عیان آید  
هر چه سپه سوسا و دبران آید  
گر که در رکذ سیل دمان آید  
خون خصم تو اندر سیلان آید  
تند باد است که می دشت در آن آید  
باز تیر تو چو اندر طلبان آید  
گر کسی آرد بی تاب و توان آید  
کفایت مشکین تو بر که به بیان آید  
و کیت احسان تو چون در میان آید  
بگذار ز بی عیش و گذران آید

نغمه مرمر از شاخ همی پائیس  
باد تیر آید چون خورد از میران  
کین خزان است که تن لغزین کرد  
باش تا بار و کر سبستی مبعرا  
باش تا باز همی پایی بستان  
باش تا باز بهامون و تل پنی  
حضرت تا نم آن کس بد و کت  
خواهد از کا در مین بر شکند خون  
جوش اشک که کشد خت بمجاری  
تا سبب بازی سر نکت در جایش  
کس نیار و به بیان وصف کل رویش  
بل بدیدار بخدام در شش باشد  
هر چه بر کینه پل از پیل دمان خیزد  
توسن چرخ بود و ال و سر کردن  
و اندران شطها سرهای ملافه ازان  
فتح و نصرت پل جیش جبا کیت  
چون تو کینتی فی تدبیر جهانداری  
نیست بی طن و کمان هیچ نصیبی را  
صدیم از کین تم که بر زمین بارو  
آفرینش همه همان تو اندر آن  
ساعرا این بنده ز جودت کبیرستی

وله فی مدح امیر المؤمنین مرتضی علی علیه السلام

جای شکر فین کل از بزرگ نشان افشاند  
وینم ز در و قدم هر کان افشاند  
ز در بزرگ از برف و شایگان افشاند  
وین ز در و سیم از برای باغبان افشاند  
از چه کج شایگان نشان ایگان افشاند

یا که میان خزان و مین گمان ما نند بار  
یا جلوس بهن دی شد که چون سفید بار  
عاطلان صیف امیر شاکونی گرفت  
باد های سرد کوفی باد کا فوری طبع  
کند ما کون بوستان چون آستان بود کبار

زخمه بر تنش چو از باد و زمان آید  
ویرده آوقت که در برج کمان آید  
کیت بهار است که تن فر به رزان آید  
از سگوفه همه چون کله کپش آن آید  
از شقایق همه چون باغ جان آید  
هر طرف کوشی از حشمه روان آید  
صدیر ازان جم و اسکندر جان آید  
بسکه مشکین ز می از بار کران آید  
شاید از چند بکل از حسان آید  
از شرف همچو امیران و شان آید  
گر چه سوسن بد صد کوزه زبان آید  
راز باقی که با و تا و نمان آید  
بر تن خسته ز عدل تو جان آید  
هر کجا خکت تو اندر جولان آید  
ایسا سان همه اندر دوران آید  
همچو کوک که پی مام دوران آید  
عاشق بند اگر قاعده دمان آید  
جز هفتین تو که بی طن و کمان آید  
چون که از سطح جود تو دمان آید  
خوان جود تو کران تا کران آید  
بی نیاز از در بهمان و فلان آید  
یا ستوده مشک سود و خزان افشاند  
هستین بر آستان بوستان افشاند  
بر پیش روی زرین پرینان افشاند  
وین دو سیم ز در برای اصخان افشاند  
در نهاد سر و بید و خیر مان افشاند  
کیت سداب ز عطرش در میان افشاند

کلمه زاکین صفات و محبت اندیشه  
عشق اگر مانع نبودی می توانست  
انکه با مونی تواند آهنازدست  
عاشق آن باشد که معشوق بچواید  
شیریک و تار پانک خاک پاشی  
خوش ابر با خاک شست فیضان  
ز آب هندی آتش آسان نکشید  
هر که بر سر زوی تیغ دوسر درنگ  
که سموم قف تیرش بر کشی در بجز  
خود که قسم العیاء با بقدر قدرت  
ای خداوندی که از بیدای جاوه بود  
هر کجا چو پان خرم بر ز خاک  
هر کجا بیدار عدالت ظلم را در چشم خواب  
بگذرد از خند بار شعله باست شبی  
هر که مسکین خاک در گاه بویید  
که با تمیذ ملاقات نباشد مختصر  
بر عزن آسودگان که نماند از نو زکی  
یکسوره از تو در میدان و یک عالم سپا  
باد و خاک و آتش آبی از جودت  
با وجود جود تو کفر نیست باس از چون توئی  
عاجز و محتاج هم ای ابر که هست همی  
که پس از با اجدادت بگیتی در کسی  
خود تو میدانی که در وقت مدح این  
ای که هر جا ذکر مظلومیت عنوان کنی  
چون مدح و وصف تو این جا پندم با  
روی صاحب تحرم با چون یکسایه کل  
برف و برکت است که از با و خزان

کارم که هست در کارش عجز نکند  
از قدرت بدون آورد هستی و ما  
کی تواند نسبت دست ابل پیش و رگ  
تا دست آید ز فرمان او در مطوع  
عشقا ز انش کجا کرد ز سر و پاشا  
در به با خاکش کجا شد غیرت شکست  
که از درد شورش چشم بچم تیر و ما  
شد و پاره پیکرش چون که از سنگین  
در سر ابرق پیش آمدی در کوه سنا  
بر دفاع ظلم بی پایان و جور شما  
گویم از این بهجت خاک تیره باشد کجا  
گرگ و میش و شیر و چو آید از یک خورا  
هر کجا در کار بدلت آرد ابرهای خا  
کس نه بنیدفته از چشم تان قند  
نشود و دیگر بچوبی غم از زلف نگار  
تا ابد ماند کبیتی در مجال احتضار  
درد از تربت آرد نشان کرد در مرا  
یکت پیاده از تو در صحرای یک دنیا  
زان سلب چون بهجت چرخ است بعین  
کافر است گس کنی بر جود تو امید  
وضع فقر و فاقه را بر کشت اندم با  
غیر تو میداشت بر جهان و روی آ  
هر شمه از خون دل دارم هزاران جوی  
تا کجا اندر جهان منی بر شکر و دیا  
گر شده اصاب بچار و طالت احتضار

سند راه قدرت او را در حقیقت پوشش  
راستی بر جبهه جاری شود مجبور که  
لیکن آنکس بلکه چون می رسم تا این وفا  
تا بجائی کاین شود معشوق در آن عالم  
در بنیشت واقع این میمون شاد و زند  
با وجود عشق و تکلیف شاد و بن کوه  
از غضب تیغی که بفرق عد و بند و زخم  
هر کجا خشک دود ما بر کفستی الخذر  
که با او آورد در این که در خوان بهجت تو  
که سر جان باری اندر راه جهان می  
وسی جو از روی کد از دیای جود تو  
گر ز باجت تو باشد نوشدی طفل  
تا کجا بهجت قرار بقدر ان سید  
در با غسان نسیمی آید از دست عطا  
جاریه مطوع سیرت و افکند بر او  
بگری بر نامه یکبار اگر از چشم جود  
واله و حیوان با نذر چشم و خشک چرخ  
باز تیرت درین دشمن کند مغراند  
حاصل دریا و کاز پیش طبعت دفع  
را در و در بر کریمان عجز کردن عیب  
از شداید و فاقه و سخت از پادشاه  
عرض حاجت نروا و تنها همی مردم  
کاش بر لوح مزارم نفس که روی کلک  
کوش کرد و نست که از نالهای زیر  
تا بریزد بار و برکت از شاخ و شمع اندر  
وله فی شرح حضرت قائم علیه السلام  
بهر شک نیست که از برف ذر که

در نه می آید است در هم بخت این سخن  
انکه آرد خلق که درون شخص جبهه است  
هر بلاکش بود در جبهه باست  
بچنان آمد چنین از عشق پاک آن شمس  
ز آفرینش در امان ماندی کجا بکین  
از شجاعت پاتبه کاران بر در کوه  
که بفرق کوه میزد و میشد سر  
هر کجا تیغش زنده برق کفشی الخذر  
خاک و خاکستری از کوه سار و دیا  
کس نه بست بود شمس و سیر راه  
گویم از این نه سپهر تیره باشد یک  
شیر از پستان برکت و شهد از دندان  
غیر زلف ما هر دیان کس نباشد  
فی سگفت از جاسی برکت از خدازد  
از جود بر کز آورده است و از پروین  
درد و لعل آرد بجای دانه انکور و نا  
در تک و پوی آوری چون آن سندان  
چون عقاب باز کا ندر پیشه سپه  
تا که روز جود و جهان آید تان هر دو  
ای کریم کامکار از مردمی کام بر  
که نوا سب مانده دست پانیم از قنار  
ای تو در هر دو جهان کنی خدا و شریا  
پیش ازانی که بجای حرفه شعر آید  
چشم گمبان است کور از کرباسی ناز  
تا بخیزد خار و گل از باغ و راع اندر  
چرا عدای تو برمان با چون کشید  
سیم و ز باغ بھر که خزان

دلفغان غنیرین شان کافت مشکند  
زینهارا این کا خدایان بر فرد سحر  
میرال از جا بزمخدا نشان بر جسم  
برایران یسکان بکت میکند ورا  
فاخته سارم دل اندر لغزان کشته  
کوه خندانگر از بار سنگین این بتان  
کس نیارد رفت ز جانی پس این پرده  
دارت بیستم احمد مرتضی کش جو قد  
آن خداوندیکه قرآن در کاشش  
عاجز ندانید اول پایه اش غایب  
میران آفریده باشد خدام سرش  
سایانش بوی خوش از کف دریا اول  
نابیند آتش مهرش کراسوزگنا  
آید آستانش را که بجان قرب  
لگت مظلومی نکرد و صید باز ظالمی  
چو چیکت ز اشیا جدا از آب جهان تو نیست  
هر کجا شیران خرمست بیشه حبه در جهان  
کامکارا کاکت و طبع شاعران در کاک  
وان خلدندان دولت بر کجا جان  
لیکن آناز که بسردم نه هرگز در جهان  
تا چه کم کرد ترا ای از دو عالم مشرک  
چاکر است یا علی بگو که چون پیش طاعت  
گر چه میدانم به ازین در نیاید نظم  
ارخان آستان اجرام نیست  
با چنان معنی صورتی شکفت از  
کامکارا کن نظر بر صدق و خلاصم  
آمشان با داند از سر زاری در دو کوه

آب صرست در دهان مشکشان فشانده  
گردو رنگ غمزه بر تیر و کمان فشانده  
میس لاله بر روی کیدی از ان فشانده  
زان در دلم صدمه هزاران یسکان فشانده  
تا که زلف اندر سر و جهان فشانده  
بدر سنگین انگر یارب جهان فشانده  
کشته چون پشته لکان تا بر کمان فشانده  
بر خدای استین اندر کمان فشانده  
گر خوش عرش این نه زرد بان فشانده  
گر چه پر بار پیام لامکان فشانده  
که ملاکت جان بیزیربان فشانده  
آب و می شیر فاردان فشانده  
این شرب بر حبه اشیا از جان فشانده  
لیت طبع دراز سپهر کوره سان فشانده  
چاکر آتش هر کادانه امان فشانده  
آب احسان تو در هر خاکدان فشانده  
پشه کان سوز سرسل دهان فشانده  
بس کهر اندر بر سج این آن فشانده  
بر یکی را حاصل دریا و کان فشانده  
بجو تو جوان عطار چاه جوان فشانده  
از تو گویندم که سودی در میان فشانده  
آسبخ بر خاک را از بران فشانده  
شاعران این زمان در باستان فشانده  
کن قبل انکار خس و آستان فشانده  
یا در بر جای معانی و بیان فشانده  
ورنه بس کو بر تر بارستان فشانده

ناب و رنگ رخ بنام زین جوان  
سید با نعل تفرک خول اکنده  
گر توین با جرد و ماهم دل شدی دوست  
از خط پولاد رنگم نعلما ز آهن دل  
همچو کوه هم بارانده میاشان در دل  
گر سیه جلد نه بر جنت رویشان چنان  
سرفرازان چنانسان هر چه بر پا بود  
تا که جان در آفرینش زان جهان فشانده  
انکه از عمر و مدد اختر لای چاکر آتش  
با وجود خاک پامی خدایش عافان  
خبر داد بدیدر انصران و آسمان  
خادمان در درگاه انصاف و داریان خاک  
بهفت خنک چرخ در طبل دارش پر رشت  
لیت مسلح از کج جو و جو از روی او است  
پادشاهای که خود جر که گدایان درشت  
مست جهان تو سپرد جوان طرندازم  
هر کجا میران نظم است نگاه و مکان  
وز خزانة دقرو در انشان بر جان در  
بنده هم مانند آمان بر صفت بکا  
با وجود این خام تا چه بدر دم که هیچ  
کی بود روزی که بنیم و جهان آستان  
پادشاه در شامت پیش از اینم نیست  
لیت گویند سلو هم خود انان جو قد  
تا که شاهان جهانت سالها بر آستان  
گر رویف و قافیة کجند جا با هم نشا  
تا سر و جان عاشقان همچون توهای تو

آب و رنگ از روی گلزار جهان فشانده  
کویا از سر بزم صولجان فشانده  
کمان دو موین بر میان آستان فشانده  
بانش صورت بجان تا توان فشانده  
تا که از مو بر کبار کمان فشانده  
زلف و خط اندر پشت جاودان فشانده  
سره کبرهای میر کاران فشانده  
چون علی جانی نه بر جسم جهان فشانده  
آسمانها خاتم تیج و نشان فشانده  
و این امیر کمان و زلف کمان فشانده  
خاک رهش تا بفرق خود ان فشانده  
بر عدالت نامه تو شیران فشانده  
از خسر ختم خاکت بر کسوان فشانده  
هر چه کبسته می مسلح از کج و کان فشانده  
دست همت بر سر کون مکان فشانده  
آب فیضت در گل پرو جوان فشانده  
بره کان از رنگ سر برش فشانده  
کنها در مع بهمان و ظان فشانده  
گر چه آمان شکر اندست و زبان فشانده  
برها بزم نی سکانت آخوان فشانده  
خوبه بر شاعران صغان فشانده  
خود تو دانی تا چه از جوان فشانده  
کاکت و طبع کوه برین دهان فشانده  
جان و سر بر دست و پای یسکان فشانده  
که عرق بر چه طبع از شرم آن فشانده  
عشق را در پای یاد هر زبان فشانده  
این کسان کت سر نی نام جهان فشانده

وله فی مدح جناب والایته اب علیه سلام الله علیک الوه

یا که عطاران هندی زیره در چوبه نشانی  
یا که ترازان و صرافان ابرو باد باز  
یا بان و آندوی پای شریف و خوش  
پیرانان حادش بین که از ندران و برکت  
بر خلاف آنکه میگفتی که در باغ و دریا  
یا داران فروروزی که رنگو کهنی  
خنده آرد و عرفان و ابر میگردد از آن  
عبر آلوده است آب جوی میران  
تا که سیاهان وی ترازگان افشاند  
بعد هر قرب آبان با عمارت کردی  
کج پلاسان رستان نیز این چنین  
تا سپاه عقرب و قوس آمد ابروی  
منقل و جگر فسوده ز آتش دیدار کردی  
نی غلط کفم گشای فسوده بس کفش  
کره از پرورین وی بر زمین میخورد  
پیل بالا نادانها همچو پیلان سما  
شیرهای بر فشی که کوهکان برسان  
یا ابابین قوس و قریح آتش خواره است  
ریخته سیاه و کافران در اطلال و کتا  
با بخاری و بخور بارستان و صبری  
بیج دادنی به از می نی بیخ در برود  
باز ابرو باد و عطاران جهان افشاند  
ووزن هر سوی را دان نسیم شجاری  
تا بسوی سکر در چشم بزرگس ز خا  
جرعه نوشان چمن اساقیان نوبت  
آب روی انبیا و اولیا داور علی  
یا که ریگان بر فرورزان افشاند

علما از ملک هندوستان افشاند  
شاخ و شاخ را نقد جنس سچا ز کافران  
ویند ز تار و دیبا کی گمان افشاند  
در شمس خجور که هر شان افشاند  
حور و غلمان طره غلبه شان افشاند  
بر در خان اختران آسمان افشاند  
گرچه رواند بسا این سخن افشاند  
خاک در گاه امیر انس و جان افشاند  
سر جان شاخ را پر زایشان افشاند  
در شیر و زهر آب پنجان افشاند  
تا ز سر این ملبای گمان افشاند  
نشان با آب برق یگان افشاند  
بر سر آتش مگر آبدوان افشاند  
زین برود تا که در جان جهان افشاند  
آب و خاک فخر از خزان افشاند  
که هر از خرطوم زامر پیلان افشاند  
خون خیرت از ک شیرین افشاند  
کاسانرا کوهکان در خانان افشاند  
برضا تا ابر و هوا اند جهان افشاند  
کش تیان کبیر سپاندران افشاند  
خاصان می کردم پیر معان افشاند  
یا ریاضین از بسا این جهان افشاند  
از شکوفه سیم در بکر چسان افشاند  
شاخای کلن تن تیر و سان افشاند  
لاله را شاله چومی در جرعه و ان افشاند  
کش طلائیک پیر بار و معان افشاند  
یا که شمشاد از فرزند خزان افشاند

یا که بازرگان روحی از چون پیر و پار  
حک گوئی با ختر تا با ختر بچشمه  
بیدار با و دران کدر تان و گشت  
از پی بیخای باغ و بوستان با و سما  
جای غبر گمشان مرغ خشک بر لب  
یا زینج است و شک و غفران کونی باغ  
زردوشان شجر بر سر و شان جگر  
میوسی بخش شاه دین امیر المؤمنین  
بلکه بنود و کرم کمانداران قوس  
از برودت زیره آتش سیغور و سوس  
چون خشن و آسمان بهیرم کنگر  
کار فرمایان قوس و جدی و دود و حوت با  
کستی اخلاک را اهل زمین آراه دل  
هر دم آب منجد بریش سلطت از نفس  
پس چرا چون آتش قانون اظهارین  
ما را بی کر میدستی که اینج نصیب  
جنت از دیدن و خاکست کئی در سپهر  
خود فلک را کویا افسرده شد نار شیر  
کویا در حبیب و دهن ابر و نهر زمین  
با کتبی و کتبی نیز باید بر سر  
بانی بنیاد جز و کل امیر المؤمنین  
یا که حوران بستی بر تلال و برجبال  
با دای می فرودین کئی که مار و حیات و ما  
به چو مشکین طره کا ند چه جوان ارباب  
آب تیان چو آب خضر جان خشد کس  
ز لطف بریح ناردون بالابان افشاند  
عقد سروارید یا در در دمان آسوده

سند پیش کاروان در کاروان افشاند  
نقده کوی تیروان تا قیروان افشاند  
برکت و بار بار جنبش با و دران افشاند  
چون سواران خراسانی عیان افشاند  
که زنگ در کا بان ککشان افشاند  
سر سپر بازار کمان خزان افشاند  
بر بر چو کعبه بای سکران افشاند  
کش شهان بر پاک خاک با جان افشاند  
ظایران صبح پزین خرکان افشاند  
خو خدا و بدان قور کئی افشاند  
آتش اند جامه پیدا و نمان افشاند  
عابای خایر سحر ز طبلن با کبان افشاند  
آتش و قاروه اند با و بان افشاند  
پرو بر نار و باغ و در دمان افشاند  
زنی فلک و داندل بیرو دمان افشاند  
بکران مار ای که بام و نادران افشاند  
که کمره از دوش کویان افشاند  
کا ختر آتش جود در خانان افشاند  
کان الیاس از بخار و زوخان افشاند  
تا که بی آتش اندر کستان افشاند  
کتاب هستی در کل عالم از ان افشاند  
از سکر سوی عثمان مشک و بان افشاند  
در چین بر شاخه سرو نوان افشاند  
مشک و بان اند فرار از خزان افشاند  
خاک کوی بنده شاه جهان افشاند  
یا که سنبلی بر سر سردران افشاند  
یا تا بشیر و شکر در نادران افشاند



هر که باز و شکرش شد قبل است  
کافر است آنکه نداند برکشش آرد  
از نازل نماید آنچه شود خواهد شد  
هست انسان و کند کار خدای است  
متصف گشت بجز و صفات الهی  
هر کجا نام و نشان تو بجز ایند پاک  
اجل از قدر تو پویسته بکنی سدا  
ورنه گوئی زنی خدمت آرد چون  
خوان حکمت چو کسروی در درین کجا  
ای پیش نه زیادت بحالات بود  
عزق کرداب فنا کرد کشتی نیاز  
شاکر خوان عطای تو هزاران عالم  
ای بیالای تو دیبای ولایت زیبا  
از قناییل در جاه تو یکت قناییل  
بجذائی که چنین مرتبه دادت که مرا  
بر که فایض شده از فیض حضرت و  
واندر آن عرصه که مرغان خدای است  
سوزد و در زد که پیلو که سینه خصم  
نعل و سما خنجر آرد پس بر خاک  
خود در هم شکند شیخ چو بر مغفر  
ایشان بندد در گنجه چرخ همای  
سوج خون کبر و مانع هر چون دریا  
بر که در ز که اندم همه کرش من  
بچو رو باه شود عاجز و مسکین در بون  
هر زمان بی از قناییل و کشتی  
ار می آنجا که نماند کس از ارباب سلج  
بسی شکست نیست که کین بود آن

بخلاوند و عالم همه کدب و سنا  
شرکت است آنکه نیار و بختش آرد  
همه میداند و نشان خود بی زبان  
کس نیست بعالم بود نشان انسان  
باید اندیشه کفایت آتاتورک  
بنواد و جهان در دو جهان نام و نشان  
امل از خود تو شماره بعالم نیست  
ز پیشش آرد عوض شیر روان از پستان  
برکت از لقمه اش آرد هزاران نعمت  
هر چه در مصحف و انجیل در زبور خوان  
بجور چون گفت آرد که بخش طوفان  
ذاکر سفره خود تو هزاران قانت  
وی بر اندام تو شریف است شایان  
پیش گوئی نظران نه فلک آونگان  
نیت با خاک درت حسرت آب چون  
که بود پیش سر کوی تو جنت زندان  
باز پر که در طبع سار برای طسیران  
و مبدم خنجر بران و زکات بران  
نقش مرا خنجر نشان و بلال تابان  
درع از هم کس که تیر چو در خنجران  
بسکه بروی هم از خصم بر زود چون  
واندر آن حوت صفت پوی که از پستان  
خشکدش خون همه چون بین اندیشه  
بسکه رهش بل از شیر علم شیر زبان  
بفلکت مرغ و پدید باشد ای بران  
بسه نان خیز کران باشد یکدشت نشان  
که ز از زینده خصمی تو دار و اران

آفریش همه بر مان خداوندی او  
کافر من اگرش کافر و شرک سده ام  
گر چه او ممکن و واجب باشد بهت و  
بارب ای بار خداوند چه دانی که مرا  
از معانی تو یکت لغظ بیان نام شخص  
ز آنکه مانند خدا هست حال تو محلی  
بی ولای تو هزاران نام که زاید فرزند  
بهر کتابی که نه نام تو حیران شده است  
او ستادی نه بجزیرل اگر میکروی  
گر نسبی در دوزخ است جوت بحجیم  
خرمن خود ترا هر که بعالم مناس  
خادم بسکه قدر تو هزاران قصیر  
ای که پیوسته بدیونه و حاجت کوی  
ورنه در گاه جلال تو بدان جایگاه است  
خنک گیس که در گاه تو میرود که بدیر  
اندر آن روز که تیغ تو ز بجزیر حیات  
آب بندی نهند از سر خود که درون  
تیر مایه و جویند چون یکت بل  
مهر صحر کرد در اطیره چنان همه چین  
آهان کوی که گشته است زمین خود کرد  
ستیا چون سکندر همه کوی بسته است  
ویل از اوله دشمن در هر حسرت  
بیکلی تبه چهار آمد یعنی از سیم  
بچو فرعون عدو از در موسی باید  
بس غنیمت شد از زان و فروان کجا  
چرخ تو خد چوری دست تعجب نشیر  
شهر یاد اگر مگوشه چشمی کختی

ای که خواهی ز خداوندش از من بران  
لیکت تو بخش آردن تحقیق بیان  
مکنی ز میان ممکن نبود در مکان  
عقل از وصف صفات تو و او در حیران  
دهن اردونه چرخ آرد پیوسته به کجا  
با وجود عدم باشد جهان و فلان  
دیو کا فر عدم ریزش آندند چنان  
باشد اندر نظر اهل بصیرت هدیان  
از نازل تا بابد بود سحر با نادان  
عوض مار کل دلاله دوازده هزاران  
سفره عام ترا هر که بکنی جهان  
حاجب در که جاه تو هزاران فنا  
در درویش سرای گریست سلطان  
که درونی جنت است در محل و نه مکان  
بودش بچو خضر زندگی جا دیدان  
درین خصم بداندیش تو باشد سوان  
آتش آنسا که فروریزد یکت زندان  
تیغ تابنده و سوزنده چون بنق با  
که سیه خاک همی در بر آب رخسان  
جوی خون گشته روان بی چون کاکشان  
بسکه از گشته شود پشه عیان در میدان  
نال از لیلله اعدا در هر سامان  
آنکه یکت حلاش از خانه صیقل جهان  
ار دویانی که منقش شده بر شاد روان  
بسه نان رخ سان که در وان بسته است  
کو چند چو کشتی گیران در زور دران  
چاه در نام تو بسا که راجه حسان

ایر دانی ز چه میریزد که هر ز دیان  
استین آری چون ایرک شایعین  
از شقایق چو آورده بخورد عشق  
لوحش اندرون کان چنان شده است  
خفتان یافت از آن دور گشت شاخ اندر  
باز باران بجهان گشت ز درشت افروخت  
شاید کل بده تا خیمه بر اطلال و جبال  
بستین غنچه بود زیر بر جد کون برکت  
باو اگر سر و چهار است عاشق چه پند  
چون عرق که در ق روی بخارین پیش  
از خزان باغ مگر با غضب الوده است  
لااله شمنه چوری چه چو خورد  
مروگان چمن از آب ان زنده شد  
رنگت ریز قدر تو بهر سال دویا  
بلبل از بیم خزان نغمه زمانست بجا  
ای خوش آن عیش که چشمش نبود زینا  
باوه آناه کن ای باو رخساری می  
اسد الله علی بن مطالب آنکه  
آنکه حرفی بود از قرآیات عطا  
آن ضدیوی که اگر حکم کند ما در هر  
آنکه میباشد بجان غلاش بود  
جان دهد کفایت و بائش بن مروه  
نمود احمد وار و جهان آنچه احمد  
آری آری بولی آنچه پدیدار بود  
وانندان صواکش خانه خوردی یا  
با وجود علی اظهار مویه گشتند  
چند روزی اگرش غضب خلاف کرد

باودانی ز چه می بریزد غنچه ز میان  
کوهر الگین گیسو برون با دامان  
در شکوفه شجر آورده بخورن مرجان  
بسکه لعل از بر شجاش گشته است و کان  
دید سبب خزان وار و بر رخ بر جان  
در شکم که چنان آب زویش بجان  
لااله گشت است فرج زوش باغ و شایان  
چون بخت لعل بت سیمان در دندان  
بر روی باغ و زوایدون قصان قصان  
زال از لاله فروریزد غلطان غلطان  
که چنین مرغ سلیب چه شد غضبان  
سبز آنچه چو بخت مرغ لعل جانان  
آری از آب روانند چه زنده روان  
باغ و بناز چون کار که رنگت زردان  
عاشق از وصل بداد است ز بیم بجان  
دی خوش آن وصل که جگرش نبود در پیمان  
دیر شد زود که رسم گذرد دور زمان  
بنو و حجب و واجب بود اندر جانان  
آنچه گشته است در قن خود زین زدیوان  
تو امان زاید یکده دی و تابستان  
و آنکه میباشد بجا چه سراسر سلیمان  
سبح عیسی نشیند کس از کفایت و بنان  
نیست پیران و کند آنچه عالم نیران  
چه خفتی و چه جلی و چه نهان و چه عیان  
قعه در داکه نسر بر چشم تان  
وز ابو بکر و عمر قصه گشتند و عثمان  
این دو سه چارتن از زمین دیو و دیوان

تا چمن بارو که بر میان سنبلی  
لعل لعل که تا هفته دیگر سبلی  
زاده الله چمن کوه شایسته است  
لعل چاره خفتان سبزه و با این لعل  
ور و از بر لبی در دبل بودش و بیست  
ابر پروده بکیساعت در دامن کوه  
کفایت و کوشش بجهت دربان سون  
ابر اگر لعلی کل است نه مجنون چه رویا  
دشت از ترس دشتی چو بستی گشت  
بچه خاک رعب خویان اینک بمان  
به او دست فشان و تماثل شده است  
کلبن او اخته سر گشته چو طاق کبری  
میکرد پیل و فذق کجاست از آنکه  
کفایت بهار است که گیتی بر شاد است  
شکست آن که بر عیش از پی نه حرف  
تا که یاد و جهانمان سبزه و جان  
نه از آن باوه که در میکده اهل است  
اولین نقطه پر کار وجود آنکه بود  
آنکه پیوسته زمرات ضمیرش جوید  
وان جوانمزد که گرام کند خاندان  
جوه قدش آنجا که گیش حوری  
لی غلط کفتم کس کفایت و بان از درین  
برش هست عیان آنچه نمانست  
اندران دشت که بر پای کند خردک  
صیرتی فارم از آن بی بصیران کاورد  
یکی با یه قماش نتوانند رسید  
ای با حکمت و سر است و این طوطا

تا دمن بارو که بر میان سنبلی  
از طلال آمده اطلال جواهر اشکان  
بسکه فریونج از طرافش گشته است  
سنگت با باز عیان کرد خون از خفتان  
بارو که ز طبعیان حرارت در کان  
آنچه پروده بسی سال بهجود هفتان  
تا که ز کس با باز است دو چشم فشان  
بدر دشت چو اید کریان گریان  
وانندان غنچه چو جوی بچندان  
سنبلی نسیم فریونج بجان سنبلی  
سیم ساغان بهاری همه چون سر جان  
کاشن افروخته بر گشته چو کاخ حمان  
خم کل دارد شان اهل بدیع و دروان  
یکت خرم است که عالم همه در است  
خرم آنکس که بهارش از پی نه خزان  
سیم ساعد سپر خیز و بده ظل کران  
بل از آن باوه که باشد بچم بر میان  
کتاب بیج نمی با ضرورت عنوان  
بغضا و قدر استری کرد و پیمان  
ببشت آرد یکده مکتب با شیطان  
قطعه جاهش آنجا که غلاش غلطان  
بهر دم و دماند بدن عیسی جان  
کس بود ثابت از اول و آخر امکان  
خواب در خواب که گشت نماید چون  
نشاند زه از پی زه و کفر از ایمان  
کند و پای این چار اگر از نه ایوان  
که کسی بی نبرد بر سبند و جود

نخیزد کسی خیر خیرش بسودا  
بنیدیش و بمراس میگویند  
ز پنداره ناید بی غیر کیسند  
دلا عمر اغیبت چندان ثناتی  
بجز دوست از هر چه بینی حدی  
چوان را در مردان پاکت موجد  
چو خریا جی که روحم فدایش  
همیری که جاروب درگاهش  
در اندم که در کربلا جای غنچه  
سایند اوست مولا و بسند  
ز قدش کی نکت بخید نام  
عظمت کفتم او است جبریل خادم  
تویی آنکه سایل ز احسان وجود  
ز حیرت سمن فلک کند ماند  
تو امی کشته راه آن شهریار  
پس از چاره ده تن بجز حجت تو  
ترا با واجب پیوسته خندان  
المنه نتد که از گردش ایام  
شد باغ زلاله هر چون نظر نعمان  
پرورزی و پرورزی آفاق عجب نیست  
دومی که بر عکس جو پروریه بسمن  
بس نعت جگر شاخ شجر بجز بخت  
روزیت که بر وضع گزنی اندر  
پرکت طرب انگیز و پر هیروزان  
در وجد و سماع اند بلبل شمع و شام  
عرفت و علم و ادب حضرت تو  
ان بجز فوت که بی نام سخاوت

که سود و کمالش زیانست و نقصان  
ز ننگاره که درون ز پنداره کجیا  
ز ننگاره ناید بی غیر خندان  
اگر مرد را همی برنج و سر سجان  
که کیتی است دشمن بدانا و نادان  
که جان بخشا و نذر پانچان  
براهه تنه جان کرد قربان  
بسا نزار کیسوی حور و غلمان  
همی از زمین بود چو شنده پیکان  
پرستند اوست در پیش سلطان  
زمین شکست اگر سازم و چرخ میزبان  
خطا ندوم او است می کمال در بان  
شود پارها ز گوش جیب و دانا  
چو ز رود روان آوری تند کمان  
که و بره میند کبر و مسلان  
که انصاف باشد بود چندان  
ترا با اعدای همواره کربان

بهر میرد بر خیزد مستیز با او  
از ان می نه بسی نی بجز ظلم و کینه  
کسی که است نهان ز دنیا کربان  
بکش تیغ و چون غازیان مجاهد  
همان بر که عاقل گشت آن بجام  
بچوکان مروی در خوش قوت  
نخستین شهیدان کوی حسینی  
درست عقاد می که بروخت کیم  
چنان ز می بزیدی سپه پانچان  
که رایان درگاهش آمد طعنه  
ز در باغیش فرخ سازند وز سید  
هما مدح تو جز خدا کس نیارد  
بروز غزوات که مینی ز سمت  
بزرگامها کما مکار استرکا  
همانا سنده او مدح و ثناتی  
همی تا بوار بر کربان در آفر  
همی تا جانش بر پای باشد

وله فی مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

شد باغ زبیره همه چون محضر برآ  
کافاق چنین است درین شهرت  
شبازند فرودین باز آید کم نام  
تا با در کل خون بچمن بخت چرخا  
کونی که به سستی آرام بخور رام  
دم مغنم اندیش و عینش زنگار  
چون که ز سرش بر فروزل آرام  
که نسبت چو اکس اور علم و ادب نام  
کیت سائل درگاهش چرخ نیست بار

ایام ربیع آمد و نقش بر رخ است  
شد وقت که ز ایند خوین چارن  
رفت آنکه همی کهنی چون پار چوپرا  
ای ساقی نسیرین بدن ای سرو گل اندام  
روزیت که بر خیزی و شمشیر نیزی  
بارک سیه بین همه سپید شکوفه  
عمری بر سر و بیا بین که چه چو خرمای  
آن پاک ایامی پس از پاک بناگاه  
درگاه بزرگیش پاکشده سجانی

و کر نه سخا همی سندان از آن  
وزان می نیایی بجز جود و عدوان  
ز دنیا کربان بی باشد این  
بکش این سه تن نفس و دنیا و شیطان  
کران کرده ناید در آخر پشیمان  
ربووند کوی سعادت زمین  
که خاکش بود صدمت آب چون  
همه مزج کفر از برق این  
که موسی بجز عوینان نخت ثمان  
با حسان حاتم با نعام قان  
دو تن ترک و هندوی بهرام و کبر  
اگر هست سبحان و کرمیت حسان  
یکمی برابراری یکی با بافان  
که دارند پاکان پاکت اوغان  
که این پای نی بر فلانست و همان  
همی تا بود برق خندان بر نیان  
بیزم تو ساغر و عا کوشا خون  
آمد بجل با بر کسر و جرم  
افاق سراسر پای پرورزی و بدد  
بهر نطقه کربان باشان بود است در جان  
کونی بشو صرع پدید آمد و سر سام  
بر وضع غم ویرین زود آئی مده جام  
در جام ز راز ساعدین کلجام  
ایمخت تا مینی صبح آمد با شام  
در منقبت کعبه دین قبله اسلام  
اورا رسدی حکم روانی بدو در دم  
کش بی توان بر باد شد و او جام

در قبول آوریم مبنی زبایات پس  
آنگاه چاه سیریم که نصیحت آن  
در عجم رنگت بر زمین برین سود  
چند قافیه درین چاه غلط شد زیر  
با وجود این عصبیان که نفس و انهم  
دوستان تو فرزان بر این عیش  
رسکا و در جهان با در قار حسین  
کج گذرد و جهان باور کرد در بروج  
سختین شایسته بر پاکت بزوان  
قدیمی که مسک و پیمان او را  
گریه که بر ماسوی التقدیرش  
جوادی که خورشید جودش تاب  
بجز او که از یاد همت و ماند  
که بر شاخساران کنداز شکوفه  
خصوص آن خدیوی که بر احوال  
پس از حمد و ان گنم نعمت شایسته  
خدیوی که در سلسله آفرینش  
بدن روشن آری بجان است و در  
ولی باکران سنگت پایه زماش  
پس از حمد و نعمت خدا و سپهر  
هیری که از امر و نبشش بر آید  
الاهی که در آغاز و پایان هماره  
که انصاف خواهی همی کرد باید  
بجد و پیمان این دیورین  
ز دوران بخیزد بجزافت جان  
زند زخم و ریزد نکت جای مبرم  
چنان دست دارد برین حلت

صلوات بر پیغمبر زبایات جنان  
و آنچنان نامه بخارم که طبعان زمان  
در عرب شرم کند زمین برین بجان  
بود شخص خرد از فکر بخت حیران  
از در مردی و مرد او کیم باز مران  
و دشمنان تو گذران بر از غم چون

گر بر او زیم از همت بین الامثال  
از پی گفتن یکت شرم زبایات فصیح  
آنچنان سخنی و بختی آرم بکلام  
ای که اشکال دو عالم به آسان از  
تایه هر نفس روزنده نواز و جبار  
روی اعدای تو پوسته زانده تیره

وله فی مدح حمران زید ریاحی رضی الله عنه

که بر پا از است این هفت ایوان  
چو هم و بانده شیشه تصویر تو آن  
هر ساعت آید چه پدید چه پنهان  
ببالا پستی با باد و ویران  
همی که هر از شاخسار گلستان  
فروتر ز عیان عیان در و مرجان  
عقاد از ازل سر بر خط فرمان  
که نشاندگیس بجز پاکت بزوان  
بود ذات فرخنده اش نقره خوان  
بدن تیره یا شد چو بی شمع زندان  
ز سنگ تم باز شکست دیدان  
درود خدا بر خداوند و جهان  
پیایی بکستی بهار و زمستان  
سخن در میان آوری با سخندان  
بدو افتاد در بدو نیک دوران  
مکن تکبیر و شکستش عهد و پیمان  
تو ای راهرومان منزل بدوران  
و در درو بدو عالم جای دران  
که دستان زبون دارد از یودستان

خدائی که بنیاد عرش معظم  
قدیمی که از خلقت کاف و زونی  
رحیمی که بر بند بخت بگذری  
بجز او که از ابر رحمت بیارد  
که بویاز سوری کند که در دامن  
که کرد امتحان از شهادت گروهی  
حسین آنکه ناب عطف تو فر  
فخر که از سر اول مقامش  
یکی نقره مغز است در قشر اشیا  
ز دیباچه رفعت است حرفی  
بر بی اعتباری دنیا ندارند  
علی ولی آنکه تا حد و حب  
ز رویش بود پروشی ماه روشن  
بجز او که ز آغاز و پایان خبر شد  
بین پایه و پایه بدو گفتا  
چون این کزین مطلعش در تبت  
نحوه اش نخواهی اگر رحمت تن  
جهان چیست جادو زنی پر زجت  
ز دستان فرید همی خلق و آنکه

در که بنوازیم از نعمت بین الامثال  
عاجز آید ز سر سر جو گفت قران  
که کسی باهتیا بدین و بجان  
مشکل من مکن آسان در هر غم بران  
تا همی ماه گذارنده که از دکان  
چهره حباب تو همواره شادای تابان  
هر که با تو روی رسن لبان بران  
هر که با تو روی گریه شال سر جان  
همی کرد و آرایش آورد و بنیان  
سه مولود آورد و چار خدایان  
فروتر ز بخشش اگر هست عصبان  
همی آب شکر شکران بیابان  
که زیبا ز منبیل کند باغ وستان  
که بودند مصر و دلار کجاست  
جهنم کند غیرت باغ رضوان  
بجز نذر فرمان او نام و او بان  
چو در لفظ معنی و اندر بدن جان  
و شسته است هر چه آمدین همت دستان  
ازین ز هشریران آفاق بران  
رسیده است او را همی دست بران  
ز دایش بود آیتی مهر خشان  
کسی از خبر نیست ز آغاز و پایان  
سه بار این عجز است مکاران  
ز ساغر بر اسل دل باز بر خوان  
جویش بخونی اگر کلفت جان  
که شدش بدست است و زهرش بران  
نشاند چون تا که بجز دستان



تا چند هست با جان و دل چنین  
و بیای زرد و سرخ جان نیست  
نشر بود که در گذر است نه خازر  
اسی کا و نفس خیره کی از سر فرود  
دورا بدو سبب و تو از یکی مقام  
تا چند پیلوی اهل آری چنین  
گیتی خدای حمدی نادی که مردمان  
می یافت کی پال بگردون گل  
انجا که خطش آرد آهوشی خط  
وقتی که آفتاب لو اسازد اشک  
میجو هم قیاس درش آرد مشی  
از خرم او رنگی در که صد شتاب  
گاه سخاوتش که غبار است در صحن  
شیر فلک رکاز زمین جویدی بنا  
بیکت همی جان بدستان بجای پرو  
شخص تو را آورد آسان چون بد  
چونان لغزش آید کوس و بغره نما  
بر بام چرخ بوم و هماغه میخونند  
اسی منعی که بر نوتهند آید  
کرده ز صبر تو بر آسمان ننند  
انجا که بنر کرده دهقان جو دست  
از خاک در که تو کند کسب نور مهر  
و حال سیرتان چه تواند با تو کرد  
منغیر سپر جوشد اگر شخص قهر تو  
گر با امر تو نبرد سنجی سپهر  
بیدار تر باید که محاسب شخص  
نکت از نقاب غیب پدیدار چهر

از کین وجود در پودر اندیشه و پیر  
کاری دمی بین الم از این پیر  
خیز بود که در نظر است ز کتیا  
تا چند خیر خیر روی دور این خیر  
افقاده همچو مهره درین با کوزه عطا  
تا چند سپیکر عمل آری چنین  
هر شام و بام نور کند از وی آفتاب  
گر با کاب نوسن پیش نشد عطا  
و انجا که با سینهش آرد تپه بار پاس  
از شرم آفتاب همی جوید آفتاب  
غافل از اینکه در شکند پامی آفتاب  
وز غم او شبانی و در چرخ صد عطا  
روز غم او پیش که تقصارت بیم پاس  
اندم که خوش جا پدید بر آفتاب  
بیکان همی دمانا مومن بجای آفتاب  
کش آورد حکیم خرد حکم بر سلاک  
کاری کان که صیحه زده است و آفتاب  
در روز نگاه بریزد از بسکه باور پاس  
انسانی آفرینش از جمله عطا  
جملای چرخ را از سر آفرید پاس  
بر سبیل بر روی پرین بجای آفتاب  
چونانکه کسب نور فر سازد از آفتاب  
با زرف بچون کندی کاره و عطا  
از دروی کسنا کسی بر ز عطا  
بر گو که در هر بندش از کله کشان  
تا در فتنه پیش از این کند عطا  
تا این سارکان چه گیرند آفتاب

قدر زمانه نیست بمقدار آمد می  
کند اول عبود ساقی رور کار  
تا کی حکم نفس بسجابت تن خری  
الایش منی نشود پاک ازین عید  
تا کی سبخت و سست جهان بود عطا  
ای حق شناس هیچ شناس جز عطا  
ایات حق سر سر روی بود پدید  
حیاط حفظش از بندگی در جهان عطا  
روزی که خادمان عطایش درم سپید  
یکت پرورش نیست ز خراگه فتنش  
در پیشگاه شربت او هر یک غلام  
بر طور سجده تا که در آید از تخت  
غیر همی فشانند بر جای خاک باد  
خندان چرخ خا بدو همی ز بیم  
تا کن شهاب دار پس آید بدو چرخ  
تسب لرنه شیر کیر دار کا درم چنان  
که از جرکت تیغ و کله از غرکت تیر  
روشن هوا سیاه شود و آفتاب عقل  
سیکتم آسان ترا هفتم آسمان  
تا کشت زار عودیت کند حصا  
برود که تو ناصیه ساینده قد بیان  
گر خصم تا بجار توفیق کز آفتاب  
با شیر رحیم تو سدا چه نسبت است  
با که در موبت تو که مشکش نر است  
سلطان سبخت با در سرازات الیک است  
شایا ساره و از سر در اطلالی است  
میر بر آن گروه که مشهور است است

گر نیشه هوس فکری زنده بر پاس  
کجا و راست ز هر سافر بر جای عطا  
گر عقل باشد کین از جان خود کین  
بجری بجوی از پی ترتیب از کین  
چون مالکان و موزخ در بطن حساب  
پس صاحب از زمان که چو نیست عطا  
چونانکه ز آب روشن و آینه عطا  
ماندی قیاس سببی محفوظ از اندک  
آید پادشاهان چون من با قیاس  
این نه بلند خیره نگاری القیاس  
در بارگاه رفعت ادراج کین حرکت  
اطفال از سگم بسازند در قیاس  
آورد همی بار و بر جای آب قیاس  
بر بر بند چو خود و بن آورد و خاک  
پاره شود کان فلک از تیر آفتاب  
کار و لبان سامری افغان لاس  
آید بر شیشه نیر صفقت که در عطا  
کوید کر ز تیر شبی بر کشته پاس  
گر معتم هم از ابودی چنین است  
پز کند پدید فلک از پال آفتاب  
تسنا بد که تو ناساید جبهنا س  
بسیار فرق باشد از کسیر آفتاب  
آری کجاست نسبت با شیر عطا  
محظار کو نیار و غیر با حشاس  
بر که چاکران تو سازندش از عطا  
تا تیرکی خلق کند رو با نداس  
دید می بدفع فاقه جهافت چهر

انجا که در این خرمش زنی نظم  
یکت جلوه ز مهر وی و دنیا بر آفتاب  
تا شخص وی آمد بوجود آمد بیرون  
خضم از طلب جاه تو چون چرخ کوی  
در کس کردون بر او تازند بر  
انی تو که مر سپهر خرد از در حیرت  
گر نفعی صدقت بگلستان و درویش  
صیسی صفت اردم بکشتی بخوابی  
تسنا نه من آسوده ام از فیض کف تو  
بمواره بود تا الف بجد را اهل  
ای ناطقه ای ناطق اسرار الهی  
بر پایه تویی نتوان بود بفرکت  
تجدید تو ساز و هم از ماهی تا ماه  
بسر ای یکی چایه چون کوییم کرد  
میرود جهان قبله به شمس درین انکه  
گر تو جوش کل خاک تا بد  
هر جا که مد جا کش آرد چه سلیمان  
از نفسی که ان سسکش که آمده است  
ناجی ز تو لای تو کرد در شایه  
دست تو اگر کف عطا کرد تو اند  
بی ذکر تو نبود هم که الکن بکم  
در گاه تو بسجود شمان است و عجب  
بر دست بر چشم شفاعت نظری کن  
ای آنکه کین جا که حجاب درت راست  
در شرم بسی که چه زهر هر حتم اما  
اعدای تو هموم بدان پایه که چونی  
خان مانده ما بر تو کن ای راه روی

نیو عجب از تو سن که دون شوی رام  
یکت شعز ز قهر وی و کونی بهر اطلال  
اسرار حقایق همه از زبده ابهام  
بیرگز کند بخت به عالم بهوس خام  
صیاد و قضا را کو تا بر بندش دم  
از فضل تو چون طفل همی بر کد ابهام  
در تو به ز غمازی خود موسن تمام  
کس در همه آفاق نه بنیخ به تمام  
که فیض تو آسوده اگر خاص و اگر عام  
وزیا بود ایش در بر فاعده فرجام

هر کس کند سجده بر گاه وی از زلف  
تا نور ضیا کس بنا بندد و بر  
ای آنکه ز تو است دین است بر آفتاب  
در چرخ به سپید کندت تسلیم  
جز از پی کام تو اگر کام زنده بر  
که امر قدر تو استاد قضا نیست  
که در وی لطفت افشاند به عالم  
ای بار خدائی که بر جای آب غر  
در راه امل بندی صد سگ کند  
تا جیم جلالت بود از عین هر دو دور

بر هر چه کند سجده کند سجده صبر  
ز می در کس آید بهر شام و بهر بام  
وی آنکه ز تو قامت ملکست خورشید  
بر کو که بر عصا ز جگر کشدش خام  
از عسکر کرمانا به همی کرد و ناگام  
پس از چه با مر تو بود کار با تمام  
از جسم جهان جمله شود مرقع عالم  
پیوسته رسیده است ز تو خلعت عالم  
هر لحظه که بکشتی در اینی اکرام  
بند وی فلک بر رخ سخت تو کند  
وی بر تو عیان سیرت ایجاد کجا  
جلی بی احکام تو در قید مناهی  
فرم از تو کند و هم سپیدی سیاهی  
کاین بهجت و نه آرنه پاکیش کوهی  
از که براید خور با عارض کاهی  
چون آنکه می سازد و خورشید کجا  
بنیان اهل روی نماید به تبااهی  
ر بهر بنود جز تو که تو صاحب رها  
روزی کنی شب بجان شام کجا  
هر دم که بقهری شریعت کاهی  
مانند موج وز حل شخص سپاهی  
در روز جز شافع صد بگر کاهی  
رحمی من آور که خداوند پناهی  
وصفت بنزیر بد و صد عمر کجا  
از فرط ریاضین بکند سیر کجا  
اجاب تو مسرور بدان پایه که خوا  
کورا اساس پایه است بیغیاس

وله فی مدح امام رضا من روحی فداه

گر ز آنکه شود دور و نسل تناهی  
تحمید تو آرد همه از راه مباحی  
سر حلقه دل با خنجان و شاهی  
بر هر چه کردون در زمین آبرو مباحی  
بیشک که کل خاک کندانی و مباحی  
هر مور شود ندعی آصف جاحی  
وز امر سکت بر شش چرخ آمده مباحی  
گر یونس جانی است و در کوی پناه مباحی  
پس از چه کند جو همی خواه نوحی  
بی یاد تو نبود هم که کریم و مباحی  
ز آنجا که بین بندد در گاه الهی  
بر دفع جرایم من از رحم نکاحی  
بر پاوشان همه آفاق مباحی  
شرم ز همه پیش ازین کشته و مباحی

خلقی بی اکر ام تو در بند طاعت  
فرق از تو کند شخص سپاهی سپیدی  
باب نهین شه سپهر سلطان  
از شرم بهین شعله چهره رود  
انجا که نشان شی آرنه کدایش  
معارف تو ش بر جا کند خنت  
ای آنکه بگر کم شده در تیره ضلالت  
گر زده از رای تو بر همه نجات  
بزمان که بهری مطر عشت زنی  
از جیش جلال تو قضا و قدر استند  
ای را و اما می که به سنگام شفاعت  
تا چند نیم روی شهاب در درون  
هر چند که این قافیه تنگ است لیکن  
تا بلخ فرودین چون چرخ

جلی بی احکام تو در قید مناهی  
فرم از تو کند و هم سپیدی سیاهی  
کاین بهجت و نه آرنه پاکیش کوهی  
از که براید خور با عارض کاهی  
چون آنکه می سازد و خورشید کجا  
بنیان اهل روی نماید به تبااهی  
ر بهر بنود جز تو که تو صاحب رها  
روزی کنی شب بجان شام کجا  
هر دم که بقهری شریعت کاهی  
مانند موج وز حل شخص سپاهی  
در روز جز شافع صد بگر کاهی  
رحمی من آور که خداوند پناهی  
وصفت بنزیر بد و صد عمر کجا  
از فرط ریاضین بکند سیر کجا  
اجاب تو مسرور بدان پایه که خوا  
کورا اساس پایه است بیغیاس

ایضا فی مدح جناب قائم علیه السلام

هر چه خست بر او باید زین ویر در اسباب

بدر و کرد باید اینک برای دهر

کورا اساس پایه است بیغیاس

فی غلط کفرم چه سیکرم بنا نهاد  
با وجود و خیال خویش کردن شکر  
منهیب عشاق اگر نیست خاکت بر آ  
یا نظرم دست اندر دهن او تازان  
هست شکر پودش نه برانگن کر سبب  
نص جبار است و از وی چه بر آید  
این من و این و نفس این قلم بر آید  
یا امیر المؤمنین دست من و دامان تو  
هر یک از این لشکر آورده پیوستم  
حل و عهد آفرینش بر سر دروست  
هم که از بخودی آرم شایسته باز  
ای غلیب جمله علقه خاداران هستی  
یا علی جو خصم همی باشم بر آید  
یا از اسراری که از حق است در تو ما  
نیکت یا بد استی آرم زبان است  
بیش و کم یکسان بود با وجودت غمی  
تا کی در پرده غیبی مردم غنم  
جز تو هر کس در جهان لاف از حق  
دوستت یا باد مسعود آنچه از حق  
عاشقان را با یاد اول شرط دلبروان  
ای دل آدم منم چند ازین آب و علف  
با وجود غرور و دلدل نشاید رجا  
کی سزاوار است مردان که مانند زنان  
غافل ای دل دوستی دهر با دور  
حضرت از خواهی گنجی صفت از باغ  
یا ازین صحرا برون روی تحمل کن  
کبش جنت که کسی خواهد خدا باید و را

شرم و تشویر ای دل ازین ای ناپسند  
زین زمامت خاک آبت با باد و کین  
زین ریا کاری بود با نفس خود بکار  
با قشر روی اندر در کار بر کن  
روی زنی در کاغذ خوش زنی نماند  
زنان عدالت غایب جبارین جبار  
بیکر با است کشتن ذوالقهار جبار  
پای ازین اندر شایم منقطع قدان  
خانما هم در مصونین لشکر خویش کن  
قطع و قطع این پسر است کین  
طبع اسی ساقی کوثر از شکر شایان  
چاره را فسر کرد وانی بر این بکار  
لیکت و شوار است آسان بر این بکار  
از جوانمردی کی از صد هزار بکار کن  
کاشف آسم آورده و فضا اسرار کن  
قطره ام در با و قطره شهاب قطره کن  
وقت شدین بر زین آفتاب بکار کن  
موش انبار است او را بر فراز دار کن

یا و کفتم با بچه این را شد ازین تا کی  
زین شمامت که ازین اسلام صدقه  
دوست عزیز دوست کی از خیالی بود  
ربنا اما طلبنا کو امرش طلب  
جای تو میدی نباشد خیز و جبرین  
پادشاه بنده با جرم لیکن دیو نفس  
با وجودت که بدل هر کسی جویم بکار  
لشکر خوار غم چون عقرب خوار غم  
یکت بود عیار و یکت تکار و یکت تکار  
کعبه دل تا ز پیلان نشان مگر ناید حراب  
یا خودم تا بی تو ام با خود کجا جوید خدا  
جانم از تبار و عجز اندر بدن آمد بکار  
مع خود شکر تهنیت در چنین حالت مرا  
یا بدفع این نکاتهای کردن زمین  
از دم خود در دم در دم رحمت کرمی  
پشتابم شادیم در اسکت غم شکرانی  
حکم میکنم تا بشود پورت این لوش ازین  
اگره پنجم سفر گویند با ختر شاس

رو صد استخار ازین ایدت و کفتم  
خرقه ز کفن طلیحان و سحر از نار کن  
گر منافق نیستی من تو به چون از کن  
و آنچه غیر از صدق در طلب شایان  
از پی امرش ابرام آورده صد کن  
برده اند هر که خواهی کنون از کن  
بر بجای شد ز نورم شکر کن  
تا نیار و منم از این لشکر تر کن  
دفع این سخاوین سخاوین عیار کن  
پسته رایا یا با بیلی سپه سالار کن  
بی خودم کردن و با خود از ضلالت کن  
یا بگرد است از دفع این تبار کن  
وز مشوری اندرین اشعار کن  
کز تو فحش نیست رخسارم کی اشکار کن  
دفع این سردی که در دم هست عیار کن  
سرداوستی بر او پایش ستوار کن  
پاک این آرایش از یاران بار کن  
سعد بخش وقت را ثابت این تبار کن  
ضمم را گوید ز حسرت دید در بار کن  
و کجی دل مرهوی عشق دلبروان  
سینه جنت صفای آب و کورن  
تا کی باید بپوی اسب و شتران  
نص باشد مرد را مرزب و نوران  
کی توان سیاه را بر زم مردان  
خاک جهان نکند ازین کاخ خردان  
آب وحدت چون بر لب زمین از دران  
دلق و دستار چه باید بر دران

وله فی مدح الی عبدالقادر الحسین علیه السلام

از دو عالم غیر جان یکباره دل برداشتن  
بچو خر پلوی با دیدن جاق و لاغرداشتن  
بسته در سطل آخور شتر و خرداشتن  
سوزن و معجز سحای تیغ و مغفرداشتن  
شرط دهن نیست هر خصم آورداشتن  
بایدت بگره بر ازین کاخ خرداشتن  
جای نگران خارهای همچو شترداشتن  
تو چ طاعت چون ساعیل سیرداشتن

فی غلط با یک از جان نیز دل برداشتن  
خیز و آتش زین برین آب و علف کرباشتن  
بر مراد کا و نفس و پیل حرص از تو سنی  
زیب و زیور بر زمان زیند بر مردان  
و هر باشد نرم مرمر عریض سیاه اندر  
پهن و ناپیدی بیدای بدین مجاز  
مانند و در کسی خواجگه گلستان باید  
در فلک از آسمان و درین آرزوی شکر

فی غلط با یک از جان نیز دل برداشتن  
خیز و آتش زین برین آب و علف کرباشتن  
بر مراد کا و نفس و پیل حرص از تو سنی  
زیب و زیور بر زمان زیند بر مردان  
و هر باشد نرم مرمر عریض سیاه اندر  
پهن و ناپیدی بیدای بدین مجاز  
مانند و در کسی خواجگه گلستان باید  
در فلک از آسمان و درین آرزوی شکر

با انتم مهالعه از قید غم هنوز  
هر چند در سیاه و کره کارم ای کرم  
غیر از خدای هر که بجالم ز میج تو  
همواره تا که کردوار استیای هر چه  
روز بدو دست خادم باد زربان  
آنچه در دنیا و عقبی ساز غایت  
از پی شخص ساعت پنج خیرین مخا  
جاودانی زندگانی خواهی ای با بر  
که همه کل رویت کز کیتی جایی غنا  
هم اگر خواهی قبول افتد نماز و روزه  
که ز بیم مرگ چون فی نعمهای ز برسان  
تو سپیج او بار باشد مرگ تباری  
حال و اس نامدگان از زندگان افتد  
خاک و باد آب و آتش آنخیزد خفا  
یا چون ز غلبه این بهجت با جلا  
با دیگر دوا و دمنجوت دهد خاکت با  
این خرابیهای پیدا و نماند نفس با  
بین ز سیل اشک شام و شب اندوه با  
ز آب چشم آید جانان هر که کایان  
چند چون آنچو دران در خواب غفلت آید  
نخ و ترش و شوکتی چنین شیرین کس  
بیشتر کت حلقه آید بر بکوشن بوش  
که سحر اهی عمر جاویدان و فیض لابری  
تا نویسی حرفی از آیات فضل تو بر  
تا که باقی ماندت ایمان بسان بندگان  
تا چون بگرد عمرانی ز جوده مکران  
شاخ چشم را نخت اندر باطن جان

ز ابنا می دهر دست ندوتم انکاس  
بر دست نیت باز چشم التماس  
آید بجز کر حستان دوزخ  
هم چون خوب کسیر مردم بسان

با اینمه شداید پنهان در اشکا  
ای آنکه از هزار یکی وصف کوی  
ببندگان عالم اسرار چون  
بر فرق دشمنان تو گردند آسان

وله فی مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

در آنچه دگر دون غیر از معان کین  
در تو کل باش ثابت ترک این سبک  
در گذرین هستی دور غیبتی ز قان  
خرم مگذار از کف کل انخیال خزان  
شب سحر از اشک شام از دل خفا  
که بجال خویش چون ناله های تارن  
هتیا ط البتة از این تو سپیج او بارن  
حاصل امسال با باری قیاس پان  
تیغ لا قیدی بر او دفع این اشک  
خود بترک از چار سووش چه یکبارن  
تا یکی مستی دلا خود را یکی بشیا کن  
هم مگر آما و کرد عقل را معارن  
سیر ز روز بر این نام و این دیوارن  
شیوه جناب تجرئی شمشیر انهارن  
خویشتن با ای دل آفر ساعی هیدارن  
خیر و خود از لغیم خلد بر خوردارن  
کوش و چشم از وامل با جوه و مسارن  
ببین سر و جازان سار پامی پشت چارن  
ساعز دریا مداد و خامه از اشجان  
با ولایش خویشتن با دور این دیارن  
همچو سلمان جا بود بر جوش آفرارن  
زان پس پس عین دل ان شوکوارن

جز تو کل هر چه داری جمله در دین  
دل بجلی بر کن از دنیا چشم ز سر بوش  
عزت دنیا ست نلت حبت کج است  
که بکل را بد خوئی زدن خیره نشاط  
تا بسان غنچه خندان خیری اندر صبح  
که تو کوه آهنی مرگست آتش بارق  
روشنائی تا ترا باشد میسر در وقت  
نارند آت خاک عاقبت در سحر  
چار تکبیر آ چون مردان دران در  
تو سنی چون شیر نار و ما خرفس غنیر  
نقد و جنس خویش مگذار ز پی سوویارن  
جای کلخ و کوشک کن با بولهای  
خیر و چون قدسیان توج کویان و سیم  
دست و پامی از قید غم شد کار ای سر  
سرخ جان آمد به نکت از این نفس کس نام  
رنکت بی زکی مجاز بیل مشکوف جان  
همچو سکت بر جیفه دنیا سپرد از ای حکم  
در همی خواهی نشست و خواب کردن  
تا مگر خاک در سکا نش آئی روز کجا  
هم مگر از حلقه کوشان درش با بی سیاه  
هر چه غیر و صفات او همه بدین شای  
یک شاره شاخ مدح او چو باشد شربت آ

ای دای بر من از تو ام رکاب  
نار و اگر که نه فلک است آمدنی کرس  
در فهم باید تو پریشان بود  
پوسته با گردان همچون بدنه  
هم دواج جسم و جان با نازنین  
جز تو سل هر چه داری سر بر اشکان  
با وجود جان تن اندر پرده پذیرن  
عزتی که بایدت دنیا دلیل و جان  
مان و بان بدو دین اندر کارن  
که در شب همچو آرزوی بسیار کن  
زینهار اندیشه از این برق تابان  
با چراغی کورسا با پوشبان تا کن  
حالی و یل درین نگنبد دور کن  
منقطع این چاره طبع ما بنهار کن  
کا و سارش بر سر از دست فنا افشان  
زینهار اندیشه از نقصان این تابان  
و آخرت را خانه آباوان زمین تا کن  
عذ جرم فرستد او را دور جهان کن  
شادمانی با علاج این دل انکار کن  
با فراموشی ابد بگمت سگان از کن  
در که جوی رفیع این پرده زنگار کن  
بر رسوم ادمیت ترک این مردار کن  
چون علی کاشانه دل عالی از انکار کن  
هستی چون شیر مردان فلک تیار کن  
روی بان دایره چون نقطه بر کار کن  
هر چه غیر از کف شخص او همه انکار کن  
خویشتن با از مدحش شهر در مزار کن



اختیار چرخ و اختر مست در دست  
گر بفرماید است شیرین نیست گران  
کن فلانی درش که پاکه خواهی همی  
و غمی آن مخلص که پیش تیغ خشم کردی  
آن جوان روی که از دنیا و فها کند  
از سویدای دل این سودا زهرش کن  
ترتیب پاک آسایش با طایف کسان  
و آنکه میجوید کلاب شادمانی  
که باز آید مست بر دفع ضلالت چو  
چو این فرزند مراد ز من حسین  
حضر صادق ابی تم و امی گفتگان  
جاودان احباب امر با با طایفه  
خون بار از مره ساغر که کاه طرب  
هر که گوید که نه او کلین تبار خدا  
عود خواهم شنیدنش که بجز بزم  
هر که از بادیه تظلیل در شایسته  
بس کند که سپهر از غم او روز و شب  
زان سبب چشم ناسباب جان جگر  
برگشت از هر آفاق در خود دره  
بچ شک نیست که آدم بر جوان  
با دو صد شوق که شتاز بر جان  
اشکارا همه در غزیت حضرت  
هر که در حق تو شکست آرد و منکر کرد  
هر کجا مهر تو آرد کند آنجا روز است  
خودم نسبت جاه تو بر افلاک بهم  
کامکار اجرت بست که این اوقاف  
بابی انتم واقعی که کتب خازن

مختار او را بر سر چرخ و اختر  
لیک نصف دوست شیرین در دست  
صد هزاران پای بر زمین بهشت  
سینه مبادید مرا بر جای اسپر  
از پی تسلیم آن امر مقدر  
بایدت که سود ازین سود بیشتر  
خواهی از روح الامین پاسبان  
بایدش چون وی عبیر جان  
باید او را در طریقت رست  
دست کمال از پی دنیا می آید  
کی در حاجت قدسان رخ کرد

گر نخواهی پای سون بر فرق فرود  
گر به آب باغ با دره چشمش  
ای خوش گفایش که در روز  
چون برین خیران میرسد آن که  
انگه در شمشیرش برینت و با خود  
طره عوارض غلمان اگر جوی چو  
هر که میخواهد کسیت رستگاری  
ز هر دوزخ اگر خواهد مصون ماند  
ساعز اشد مگر کن بجا مزمین  
با وجود ذکر هفتاد و دو تن  
تا مقرباودانی می نتواند کسی

پای باید دره دیش مجرود  
ساعز خواهی اندر خسر ساعز  
با تش دل جان خود چون سمند  
جان بجان از پی طاعت مقدر  
گر نشاید جنگ روبرو با غنچه  
بایدت تن طوطی شمشیر و خنجر  
بایدش چون نیران تکاور  
بایدی اندر هوایش دل با خنجر  
گر همی خواهی بجام کام شکر  
کوش برافسانهای بهشت بگردان  
در سراسر این کشور خبر  
شادمان از بخت منصور و مظفر

وله فی مدح و مہربن عبد اللہ کلی رحمہ

که کنون ناطق گویم حدیث و سب  
حطب نارجیم است که او بولب است  
که بکلین رود آنس که وجودش حطب است  
کی براسی طرب اندر پی لب العزب است  
دیدگانش ایسوی هزاران لقب است  
تا باند مقید بقید سب است  
از می این مردم عالی نسب است  
سخت پولادستی بمثال نصب است  
تا گویند ازین واقعه در تاب و سب است  
آن عبادات و ثوابی که بشر جب است  
بچ شک نیست که غزاده او بر سب است  
هر کجا قبر تو سازد مقبره ای سب است  
عقل فریاد بر آورد که دور از ادب است  
پیشتر حجت هفتاد و دو تن شمس است  
همه مشغول بود و پر که سخن محتب است

تا بود غصه او است چه جای شادی  
من چه در وصف ثنائش بسیار سب است  
طالبان را بجان نیست چو او طرب است  
آسمان جابر نیلی بر آورد اندم  
شادمان درش از طعن نندت شکر است  
انگه مسرمد بداندر سر سودا حلیب است  
آه از آن روز که در جنت ثانی بید  
ای که داری عجب از ادون جان بجلاب  
ای که از عقل مقدس نشدی بان نفس  
دوستی تو بود واجب این طرفه که خلق  
رکت پیدا بایاب تو سر سر کعب است  
ماه از روی نکوی تو همی مقبوس است  
پانچیان در دوست شدی ما چو سب است  
لیک در جملتم از آنکه بد آیتان  
تا بر عاوثی اول قدمی در پیش است

تا بود قصاص و فاش چه جای طرب است  
که نیردش تو صیف مریا حطب است  
زانکه مطلوب دو عالم هر دو این است  
کش سر و دندان که او کشته خونین است  
ساقیان برش اندر و سب است  
بچ شک نیست کس از صدق و حجب است  
لی خواهی خود در لباس غنچه است  
انکه جان دره جانان غنچه است  
و آنچه دل گفت عروس بجرم سب است  
همه گویند که این دوستی از سب است  
خاک صحرا بباب تو سب است  
مدر از ای زمین تو همی کسب است  
تا سریند که این نیز چو ما غنچه است  
گفته آن پاک امامی ببادی است  
تا بر هستی آن مرد می در عقب است

دارایان تن از بند کفر و در ایمان کز  
جای علی از سر سر و بل عاقلی کن  
نفس جزو کل در آئینه وجود است  
چند نذیسی ز اسما و نوری عیب  
گرفونی ز آفرینش خواهی اندر و کجا  
چشم دل کسان چشم کل در راه است جا  
ز عرفانی رنگ تاکی و شبا با بر روی  
از پی تخیل عقبا پویه زن ای هر  
با سپاه معراج سروری الهی است  
کاروینا و عزت ایریک میزان  
شدن خواهی ز هر چه بود جوی بار  
خیر خیر از خرب شیطان خود شود  
بجو بود بگر و سر از دیو یوار بود  
نیست مکن با بیزان سال طاعت  
بن عم و داماد پیغمبر ولی حق علی  
از در انصاف ز بهار که شایخ علی  
آگهی سازد عمر با علی هم سنگ که  
انگه او را بر سر سید رحیمی خوانی مهر  
دو دیده با چراغ دو دمان فاکه  
جز حسین و جرحین اندو کتی رستا  
کی روا باشد که دو مان ز رستی غما  
با قرآن شاهی که علم اولین و برین  
بنده موسی بن جعفر باش و شاهی کل  
خاک درگاه جوادت آوردن نیاید  
تا جدارتی دو عالم در سجده ای بای  
قائم آل محمد داور دنیا و دین  
مظفر سرار که تواند خدایا خیر از

چند باید دل سیر نفس کا فرود شستن  
تا توانی حق پیران متمرده شستن  
بچنین آینه را نتوان گذرد شستن  
زین شامت بایدت دفع کبیر شستن  
ز آفرینش خویش را با بایست که شستن  
تا یکی باید سیر این چشم آورد شستن  
بر در و دمان بی اکل فرغ شستن  
چند خواهی ملک دنیا را شستن  
فوج بقا و دولت را بشکند شستن  
ز آنکه نتوان نور و ظلمت را برابر شستن  
میست جوگر شکست توان خود مخلوق شستن  
بجو پیغمبر توانی تا که بر سر شستن  
چون توانی ز پهلان صدق بود شستن  
جز که محرم حسد و اولاد حیدر شستن  
که جز او نتوان محمد را بر آورد شستن  
ز امر یزدان و پیر کفو و بوسه شستن  
کنند ما فرق نتواند جنس بر شستن  
از در معنی نیاید کفش قنبر شستن  
دیده روشن از قزوین نور شستن  
الطبی باشد همی سالار و سرور شستن  
سجد و در سجود بر درگاه داور شستن  
غیر شخص او نیار کس مصور شستن  
تا نباید چون خودی بز خویش شستن  
ای که میخواستی دنیا کج که بود شستن  
خویش را بر عسکری در جنگ عسکر شستن  
کش خدایا ندیده من در وصف ز قزوین شستن  
آری یزید را چو او بایست مظهر شستن

ز ابر و زلف گویانت چکری در کشتن  
مرکت احمد جاهلی کن در سواد و در بیاض  
قدر فخر آن خداوند است و میگوئی بخت  
با و کبر و با و شخوت بهل از سر که نیست  
خود بد انصاف عاقل میکند بر جانک  
ز آب قوی خون بجای زدن خدایک  
چون قتی العلب مردم خشک بگریختی  
چار طبع مختلف را چار کس آوردی  
جمع هر دو سر میسکی شود زین کس  
که بعضا قابل استی حسیست فیما بین  
چون در آخر سر بر درود بایکفت  
یا روی او را ز مساقی روزگار ایل بوی  
از دینه و ز محمد ساغر آخر شرم  
کرد درگاه خدیوی کرد کس باشد کرم  
با نندار زید کسی از علی که مصطفی  
کی وصی و جانشین ساز و تو علی  
و چه خوش گفته ثانی این دو صبح  
خاک قبر فاطمه شمع لی میکن از کج  
رستگاری و ویستی که همی جوی تراست  
با وجود قلبه چارم که این آسمان  
یا که در پنج نوبت جز در پنجم امام  
مذهب جعفر ز جعفری مغرور از کج  
روی تسلیم و رضا برفت با می رضا  
آسمان سان کن زیارت مرقه قلبه  
اندر آدر حلقه خدام کیستی شهبان  
کر سکون کشتی جان جوی اندر شستن  
دفع ذلت مکنون وقت نیست و این

کت نکر نام دره محراب و فرود شستن  
اصغری نام در عمارت کنگر احمد شستن  
جان خدایان چرا بایست در درو شستن  
جز ز لرزل طفل با از صوت تزدان شستن  
با وجود نیات و بد روی تخریب شستن  
که شاید ولی بی زکی معصوم شستن  
تا نیاری چشم از یاد خدا تزدان شستن  
از چه باید هفت باب چار آورد شستن  
زین بار عاقلی بهتر که یک سرور شستن  
در کعبه مایل استی حسیست چنبر شستن  
خود چه حاصل ملک نار او کند شستن  
تا توانی احمدی را یا روی آورد شستن  
چند باید صحبت از سجاد و سحر شستن  
پادشاهان رهنورد بر جای افرو شستن  
حاکم و در اعورع و تیغ و خرد شستن  
کلان فلک با یاد از این قطب محمدر شستن  
در فلک زید ملک را و کرم شستن  
تیره قبر خویش شستن باید متور شستن  
دست اندر دامن شهبان شستن  
حاجانش با رسد یک حلقه در شستن  
اب رخ با خاک در گاهی محمدر شستن  
نیست ز جعفری چون درین جعفر شستن  
از ملک خواهی اگر این پیر بردار شستن  
که سجده ای عیش جاویدان میسر شستن  
تا توانی چرخ را گردن بچرخ شستن  
از ولایتش بایستی همواره لنگر شستن  
که کدایان درش خود را تو کرم شستن

ای قافیه بی جای ماه بخت  
گویا و خموشی و کسے یادند  
تواول خلقی و توان گفت که هست  
یکت جوهر از رایت دیکت صحرایا  
که پرده کسان ز جمال صنم مصر  
ایکت که کسی قیر زغم بر سر کافور  
با حال پریش لریچه خوارین قافیه جمع است  
انان که بر روی قدم صدق نهادند  
از درویش بن سعد بدو سلسله کفر  
گریان همه شایست دین سوگت غم  
از حسرت و دروان جهان نسبت  
در روز خزا که بقضا از ره شمشیر  
تا با تن دشمن چه کند آنکه بیجا  
ای کور است غایب طره حورا  
بی حجت و برهان نشو تا بت حقی  
جز طاعت تو کار فلک کسره باطل  
بر پاک جوادی که پی جو دو عالم  
غلطه همه در خون شمره مردم غلظت  
در سلطنت ملک تو شانی نه که حسرت  
پیمان تو در عالم زرد و شمایست  
با صبح توام بی سرو سامان دروا  
که عهد کسی سو فلک از رک اعدا  
زوبیر خسرو کردون و کر از مهر لطف  
کره از دیو سیه دیده و دران دید  
انچه از شعله خورشید بر انسان پرو  
از دم کرکت قلع بدن صبح سده است  
اخترا از پیش و ز پی مهر و دران

دی در مین و مین بر خوش لایقا  
گویا و خموشی چو در دوره دوران  
موجود است تو هر عالم بجان  
یکت بسمازل لطف دیکت دنیا سلطان  
که حسن قرانی برج یوسف کنعان  
از خون شهیدان کن این صحرایان  
بنویس ز نچاه از حال شهیدان  
در باوید کرب و بلا حرم و خندان  
با اینهمه ز می کفر نشاند در ایمان  
تسنا نه حجاب است از باو افتد گریان  
تا دل نکراد بر حسرت و دروا  
وز قدرش آروقد کشت بدندان  
بر فقه خدکش کند از اول سندان  
دی خاک دلت لایق کبر علمان  
جز آن تو که حاجت نبود حجت و بران  
جز رحمت تو ذکر ملک کسره پیمان  
یکت نام جیم آمد دیکت امش همان  
تا سیکت از خون شده در بار غلظت  
در مملکت جو تو بانی نه که نعمان  
زان روی درین نشاء شدی بر پیمان  
بخشاسد و سامان من سیر و سامان

در باغ ورق چون طیران ساز می زو لایقا  
گروید شکستی سندان لفظ و معانی  
در سطح وجود از تو کی لفظ خداوند  
یکت شمه زبای تو و صدای امین  
بیزی همه بر نامه و داوم کفر و شکست  
بنویس کی نامه بخون من محسوس  
آن پاک شهیدان که مظلومینان کشت  
زان سلسله دوره کی با شمع داود است  
تا زم بسیر مرد چنین گریه دنیا  
از دخت و سپهر شمشیر و کجی دوست  
اشخ ز شجاعان همه که دستم دکور  
چون مار بخود چید شیر فلک از بیم  
با آتش و با تابش شمشیر و سناش  
از دیدن اول قدم با پادشاه قدرت  
بازار جلال تو دران شهر که نه چرخ  
خاک کفای تو و آیات بزرگان  
زان روز که عتاب یکیدی ز لب تیر  
تا لان نشیندیم که باشد بجهان هیچ  
در بیان ترا باید جا که همه شمشیر  
عصیان من از گوه فروخت و کفرم  
تا که ز غم خیزد تا آه ز حسرت

وله فی مدح امیر المؤمنین علی ع

سحر از باغ ارم برود که باره سبق  
بکر این صبح سپید از بران شرح  
کز قف آتش سوزنده بریز سبق  
تا که چون بر جوشل شده چرخ ازرق  
بمحو دشمن که ز پی شاه و دران بیدق

از بر میل فلک مهر بر افروخته چهر  
چرخ بجزی است کونسا دوران  
مغرب از روح و فضا کشته شمشیر  
ماه کعانی صبح است که کسین چه در  
اسد الله علی تواند اردا

عشقان بچویند کرم خواران  
در تو نوشی سندان و قرد و دیوان  
سپید شاد از اینم خط تا حد کوبان  
یکت مکر ز فضل تو و صد حکمت آمان  
بیزی همه بر صفحه سپای درویشان  
ببسیاری کی چاه ز آه دل حسینان  
هر جمع که بودی ز دو دوام پریشان  
کشتن همه بر کشت پی مشکش جان  
نکند است ز کف شمع عقیبا چو شمع  
آری همه دانند که اینان بودان  
اجور جوانان همه که حاتم و قاتان  
کیر و چو کعبه نیره چون افی پیمان  
چون موم بود جوش و چون کافور خندان  
و هم از رحمت بگرد دست بدندان  
در اوست کی زاوید قبه و دوکان  
چو آیت بیضا کف موسی عمران  
بزیسته بنو و است کسی ایم خدا  
آدم که شدی از الم ناوک ناگان  
خدا م ترا شاید خادم همه خاندان  
بر در حصار از من این جنت عصیان  
تا عهد خشم آید و تا سوزن سندان  
آرد پی مرگ از خون بس شمشیر پیمان  
بست بند و کیش کف از منع کج  
آفتاب است کی بر شده زین نوران  
مغرب از لول و صفا کشته شمشیر  
مهر پدید ز پیش همچو ز لاجاز شمشیر  
گرد و صبح زو بر است اللیل غمش

افزایش همه در حکم تو باد چونان  
تا یکی باید درین غربت بچوایان  
چند میباید بزندان سکندر در جان  
عمر گیتی با نهایت چون بخت کس نیست  
ز م شکست چند میباید زین لوگاد  
با فضای ششیل جنت بهشت  
با ساری چشیریل از آدمی و ز مودی  
ره دراز و عمر کوتا پاریکت و در  
داستان رسم و آفراسیاب بی ابروی  
ازین و زندان کن دل زور و چین زین  
در همی تیمار و زردان می خواهم دیده  
کافری تا کی بس از پشیمان آرد  
بیت قدم کج نمی ای راه و انداخت  
آب حیوان است عقبی پاکین نیاید  
چون در آخر مرد باید بداید گشت  
بچه بهقا و درون کیا به چشم از سر  
اگر اندرز مگاه کرد با کیفیت عقل  
از در صدق و یقین گشت بی خاک  
گریه کن ساغر چو بار و بار می در  
مذبح کن اندر غمش امروز و فردا  
از سب و دیوار نفس کش در گذشت  
هر چه بود دست در و جهان با جان  
با و صد عالم جانم روی که در اور  
چاکت زو پیرا بن تن جان سکیار از  
گرنداری راه آمد شد بد کاش چه  
تا بهی گشتی نیامد نا خدا یا ترا بجز  
ای کلان من ای سر جان ز تو جوان

که فرمان خداوند تو میر عرب است  
وله فی ملح ابونماوه صایدی روحی فزاه  
با وجود طاق کسری کاخ نوحان  
پس چنان آری در اما حد این نیست  
زیر تکست آهین چون تخت سلیمان  
می نشاید اندین که در میان نیست  
می نیاید چون ملک در کاخ شیطان  
با چنین جای بر جای توان نیست  
خرم نبود باز در ایران و توان نیست  
تا یکی باید حریف آب و زندان نیست  
ای که نتوانی بدین تبار و دروان نیست  
با مسلمانی نشاید مسلمان نیست  
بایدی بچه سیران سال حیران نیست  
پارکین خواهی اگر باب حیوان نیست  
نام نیکویی که زواج و دید توان نیست  
در چو آمان مابیت با حور عثمان نیست  
پیش نغمه تیرش مار و شیر خان نیست  
گر کجست بیدیت بر جای نیران نیست  
گر چو گل خواهی بجز شاد و خندان نیست  
کت نباید صد هزاران سال الا ان نیست  
تا تو انداز بر این تند گیران نیست  
آری اندر پیش انسان باید میان نیست  
عجب باشد در امید وجود توان نیست  
گر نقش بیدیت درین کریبان نیست  
در مقام و پای بر جیس که یوان نیست  
بی وجود لکر اندر وقت طوفان نیست

ایت الله حسین آنکه زین شوی جود  
تا یکی باید درین ویران فراخای نین  
با وجود تیر باران حوادث الهی است  
با تو انانی و دوانانی ضعیف و جلال است  
عاقل آن بود که با فردوس کوثر خود  
چون با کبشای برین بوم عطا بکند  
نیستی ایوب عیسی در کن بد و دور  
چشم دل کبشای چشم کل زنده گنج  
از پی جمعیت ده موزه توان ایتم  
آنگه بر زانویی تا ختی کبدر که نیست  
با حقیقت سکر نعمتهای بر و ان مرقه  
از خدائی بر خود آئی تا همی از خود کز  
با تصور جاودانی آخرت بی درنگ است  
چون شیلک و یار کربلا بگذر ز خویش  
در و مندا از ابونماوه چاره در درو  
اگر چون خواهد شفاعت از خدا در درو  
تا که کن اندر غم او نو کن بر حال او  
آری آری هر که خندان آری خود با  
گردش هستی بنحشاید می بر مکن است  
نفس انسان گشت و زو نفس جوان است  
با نعیم غله و نعمتهای بر مش رستی  
ز نیستن با یاد او کیسه نشان جنت است  
از ولایش پوشی بر کن که در جوی حشر  
خانه در جنب سریش ساز و ممت کجا  
با کشتی جیاتش غرق در یای نما

لی آور و چو اوزار عظیم و غرب است  
راستی مشکل بودی وصل جانان نیستن  
در خیال قصه قهر سخت خاقان نیستن  
بشت بر لشکر نگر و نایمیدان نیستن  
اگر باید در جهان بچاره باوان نیستن  
در بیابان و هوای گرم عطشان نیستن  
چند ساری اولین دیرانه ایران نیستن  
می نیازی اگر با نیش که مان نیستن  
کت نشاید پیش ازین غافل و بران نیستن  
در سطحی و هر با حال پریشان نیستن  
جز زیان تازه با نختاوان نیستن  
دایمی میکن که سخانی کفران نیستن  
ورنه باید در هر حالت بخندان نیستن  
با روان روشن اندر تیره زندان نیستن  
گر بهی خواهی که با جانان و با جان نیستن  
که نیازی با وجود نقد در مان نیستن  
تا درو کیدم جنود شاه عصیان نیستن  
تا بجز آوری خورد و شادان نیستن  
در غمش باید کنون چشم گریان نیستن  
به چکس را دم نیاید در شیران نیستن  
تا بر انسان تواند همچو انسان نیستن  
می نباید با و لقمه خوان و نان نیستن  
مورث دوزخ بوداری نیان نیستن  
تا باری پیش آب و حیران نیستن  
چون نیاید است در این خانه خندان نیستن  
هر که میخواهد روحی باوی بعدان نیستن  
ای بر تو پدیدار چه پیدا و چه نیاید

فی ملح باشم بن عتبه که از جمله شهیدان است



بیکسانی تو سوگند می آرم همی خوردن  
بکش زردان کردن کش بران دیوان  
ز پایی باو پار بادوه خاک خاک را  
بوقت حله شانس جلال از دست نماند  
نه برسد نه بشد چو بر جوشد چو بشد  
حله ندانی سوای در کاهت نکرده  
فرایده ای شادی شواید همی انده  
بهمتی خواهم که بنیان مل بران کنم  
فروستی خواهم که چون مرغان حیا را  
شود شی خواهم که از آه دل دریا کند  
گاه ز اشک که کن کاهی ز راه بسوز  
بر سر آرم که گرازدست بجان خیزم  
خط بطلان بر زخم برزند و پانده  
نی غلط کفتم با قوال بی کلین هم  
ساعت از جانی خیزد بر آب خ عصبان  
چارام بوجبت آباشت بنوده چو کاه  
چند بروت و مکر بر و عده آتید سیا  
ای بی سگر که هر دم از پی دور زده  
در فراخای جان چندان هزارم خدا  
کاش اگر نفس بسی شکم آدم نداشت  
کرد و صد عالم مرادش چه خیزد خیل  
میر و شفای و علم دارد و یار کربلا  
دوش کفتم آسمان از چه داری تن کنم  
در دم کردون عطار در اسروم کن  
مهر را کفتم که چنان از چه دنی مستدر  
مشتری را در ششم کردون خدمت بی کاه  
نور را کفتم کجا پونی مثال حوت کفتم

که چون تو نیست محرم در خیم کتیا  
کز اینان شد جان بالا بر دوزیریا  
بدان دستی پاک آید زین لودکی خبر  
بجای جلوه شانس حال از فرق و دریا  
همه کرد عیای برق هست با برست اگر  
دلی در دست کنت نیست بزاین چاه  
ز رطل باد و گش ز وصل ساد و سیا

جان با جان زیز و زگر دیده از عطفان  
بیا زان مست برین و ستان اسپندان  
همان خشی که در مشق ز مغرب با زگرید  
کند از بنده دریا کند چون شعله کز حاره  
کران آتش رکاب لپاسک ساروش عیان  
مناغم کاسد و چشم کسا و مشرقی مغلس  
بجام دشمنان با کفنه همی حنظل

دلگونی مرغ حضرت عباس

ترک دنیا زدن و فرزند خانان کنم  
مرغ و ماهی ابدی باورین بریان کنم  
رخه پرولاد پیکر سکت در سنگان کنم  
پا کدازم در میان جان بر سر جانان کنم  
بر خلاف پیش پاس حرمت قرآن کنم  
فی خطا کردم با فعال بی ادعان کنم  
با خموش از آب چشم این آتش حسیان کنم  
دور از شش سود کید و کینه شیطان کنم  
خویشتر چون فلک حیران کردگان کنم  
ترک جاه جاودانی ملک جاودان کنم  
روی حاجت تا بر درگاه بران کنم  
تا تو دم سلب از خود سیرت جوان کنم  
تا که چون بوجمل باور کفتم بران کنم  
اگر چون گویم صفاتش خجل را حیران کنم  
کفتم تا خود را بمیدانش همی چو کان کنم  
کفتم نقل فضلش اندر قدر دیوان کنم  
کفتم تا خود را برایش اختر میدان کنم  
کفتم اخذ از خاد و دانش معنی قرآن کنم  
میر و نام دارد پیش خود را کفران کنم

شورش خواهم که از یک لاله شلی کنم  
هم سفینه نه فلک لوتق بازم از چشم  
از تو کل وضع یا جرح حادث بر خط  
و آنچه کردم در سجده کان چو وصل یا  
کفر و ایمان را هم بر خیم از میزان جعل  
با وجود عالم و جیب تعالی کی ستر است  
و آنچه رفقه رفقه از من تا کنون زنده است  
از پی کسب معیشت بچو کمرانان بچند  
چند از حدان ز هزار آه حرج کاف  
که همی مستی شهوت بدان نایستد  
خون و خاکم جایی آب و نمونان بود  
معنی منطوقه بل هم وصل آن من است  
با وجود تشنه کامیهای سفای حسین  
علی نیارم عرصه میدان جهالتش اگر  
ماه را کفتم چرا کاهی طالی کاه بدر  
زهره را کفتم به بنگاهش چه سادای باز  
بر کشیده تیغ کفتم از چه بجهت مردم را  
باز جان کفتم که در مخم فلک سادای چه  
این تو هم ای دل کی میوی تا من سالها

بکش زیز و دوران بکران بازان کشته  
سپس از خون دشمن ساز صحرای بر سر  
ز بس از تیر مغزی هست وانا و بود عیا  
برون از پرده مکان رود چون سوزن از خار  
پس بگران اجل سان بر سرین تو هم  
تو این اجناس کاسد و لوبیاری کی ای  
بجام دو سانس با و ارشادی همی حلا  
و اندکان ویران همی بر آه آواوان کنم  
در زمین بر پا تو پت قیاس طمان کنم  
هم ز شش سوخت قهر اغوی طوفان کنم  
گاه بر جود کفتم کاه شاد و روان کنم  
کز خدا خواهر بران ایم که صد چندان کنم  
تا بیستم کجا اندک کفر با ایمان کنم  
از درونی نظر بر عالم بکسان کنم  
سازم تقار و طاعت همی حیران کنم  
روی سوی آبرین شست بر زبان کنم  
بچو پرورن تن این سیکون خندان کنم  
که ز لیلا از خیال یوسف کسان کنم  
با و اگر باین خدان خند آب و نایم  
تا که میان ادعای معنی انسان کنم  
سگوه باکی از خدا بر خلق از عطشان کنم  
قرنها با رخس فکرت اندران جان کنم  
کفتم تا خود را کاب و نعل آن بکران کنم  
آدم تا خدمت خدامین ایوان کنم  
کفتم تا امر قدرش بجان فرمان کنم  
روز و شب دستها نش خدمت دیوان کنم  
زین سعادت شاد و ساینه درین جان کنم

اگر از عروق بر علم از لغت او  
شش است که کند مرتفع از شام چ  
رخش آرد که به بحسب خاک جهان  
اندازد عرصه که جرم بر درم ماست  
بس تراکم هوا خاک بگرد و گشته  
سنگ از آتش شمشیر شود آب و بخار  
یا علی اگر زمانم گوایزد پاک  
استان تو که خاکش بود آب بخ شش  
هفت دیوان مدون که بوی شش  
عرق اندر ورق لاله از زلال بود  
نسبت کفر بایمان نه چسبند  
از در تربیت وجود توانی دادن  
اگر مفضل کرم سازی با لکن ز با  
با تجارت زمین چون متصاعد  
الای کلک که بر زمین نین طرح کوزنا  
بهر نقره سق نیک شوق خوب و خوش  
بیان ناخواسته باشی با هم ساریم و بر ساریم  
ترا بر سق نیکان اگر سواد ای او بر سر  
حیات جاودانی که همی جوی ازین در  
همان خرکاکش باشد ستون قائم  
سایش ز آفرینش بعد از این روزی او را  
بظا هر که چو از جود آدم در جود  
ویا چون که اندر با مدوان کلک  
بنا میرد چنان دست تصف در جان  
درخت فصل و حسانش بدان پایش  
طایفه پاسبان شایا امیر شش کلاه  
نونی از هر چه هست وجود سر آمد

کوه و کرون را کتی شود از او به شش  
نظش ایجا که کند منقطع از صوره شش  
این چه باشد که جهانست همه از شش  
گرد و از دم و سوسن و خلی شش  
آسمان در کی گشته بگردون شش  
ایه آسان که که سازش از کوه شش  
گروه از نام خود از فرط بزرگی شش  
کعبه با او و صفا باخ جان و باروق  
بست از دفتر همان تو کین ورق  
بگر از خجلت کز از رخ کرده عرق  
شبهت نور طلعت کند جزا حق  
فر سیرخ و بهار اجسام و عقق  
هیچکس را نبود با من یاری نطق  
با حساب آید از وی طبیعت مطلق

و اگر از خجلت اخذ کنی از سطوت او  
کبک بر باز شود غالب بشو بصا  
کار مدبب اگر از تیغ کیش بر گشت  
ز می افتد هم از زلاله چون سید شمشیر  
بس عرق بریزد چشم زده که عقیل  
خضم از بیم شایان بد است در  
خاک خرگاه تو صد مرتبه به از ششم  
تو می آگس که براری بخ روز ضیا  
نوک کلکت بر رخ ماه بر کجند کلف  
اگر ثابت کند از غاصب حق حق  
هر که بایا تو بر باد و کستی مذبح  
تربیت کز تو یابم ز فصاحت کرم  
ای که از بر تار قدرت بنجا و ند  
با و با خضم تو مطلق الم و هر جان

فی روح حضرت صاحب الامر علیه السلام

بجاست آن چوستان و غم زای شایان  
ساورا مدحتی شایسته و بابت و شوا  
مر باشد سر ایاز در واجب خود ای سواد  
که خاکش حشره حضرت و ایش نغمه  
همان در کاکش باشد طاب از طره حورا  
چه در ظاهر چه در باطن چه از اعلا چه  
ولی زمان در وجود آمد باطن آدم خا  
سوی هر دشمن بود در منی شده  
که آرد از کس آرد زهر روز از او جلوا  
که سایه یک ستان است این شمشیر  
زهی اندازی هر بیت منقول از جیح سفیا  
بسر تقدیر پنهان بی عیاشدی پیدا

پذیره شوخیر شایان با فرو با سر  
ز باوه مدحتش عیا و ساغر کیش  
بد کاهش کی که سپین چشم دل بگر  
در آن صحرای قریش جلاش بر زده  
همان خرگاه عین شایان آسمان حرکا  
پس از با و جلاوش خداوندی در  
بجاکت در کمش خضری هر شغالی  
بد کاه جهان مردم پایش حیت کن  
ویا بر عکس عادت برود از بیدین لیمو  
ز فیض چاکران او بود در کجا بودی  
فروع و در کشت آنکه خضر او پدایش  
عجب نبود اگر از سر بر جزو کل شدی

بومین در بدن افتاد زمین از خلق  
شیر بر روی صیر شود سیل برقی  
دین احمد اتانت که ورد اد نسق  
چرخ پیچیدم از او هم چون جرق  
بما اتسح سموات فی بحر خرق  
که چو با دست شایان و نهان شش  
خار و بار تو صد باره از استرق  
تو می آگس که دراری بسبب تر خلق  
سنگ مویت من جرح در خجلت  
نیست سگی که بود منکر حقیقت حق  
پس از آنکه همی باشد و نانش  
در عرب باج ز حسان بجم جمع  
در ازل ساغر و گردون که در جان  
کوزان سوسن و خیری با برکت در  
تار در که صاحب نمان کن لولو لاله  
و مشکین نکت برین صیغه غلبه سارا  
که از شادی کی میوز زمین چون کتیب  
که تا بگذاری از خاطر خیال جنت اله  
بود عاده همه لولو و خارش سر طری  
که قدیش شعاع آفرای برین باشد  
چه در دنیا چه در عقبی چه درستی در  
چنان آید که ز می آب روان دردی  
یکی دانه بر سید یکی حلقه بر سید  
و در غیر عادت در کند از سر و جرح  
قدر او قدر قدرت قصار این جلوا  
ترا ب مقدمت آنکه موند کند حیا  
که هم در جرم حق تو تنها بودی

امروز خدیو دو جهان نسیب میر است  
شاهی که خلایق را طغاء و پناه است  
در ملکت قرب بخواد که مشار است  
از شان دی است که خلعت است  
مضر بصیر بود است که من روح  
پر گفته و پر کرده بر روز بر جوش  
انجا که روان خوش و خوش نی رف  
شیر فلک از صده کتری بنور است  
جز تو که سزاوار شوی باشد و میری  
غیر از تو و ابای توان پاک خدایا  
خوان کرم که سوت شاهی بود از  
با نور بهین قبه درگاه جلالت  
درگاه دی انجا شده بر پای درخت  
مانی که نه با آتش قاب کرم است  
انجا که کشد قبرت از بر عدوت  
دست تو اگر دست خدایم پس باز  
آوده بود تو خواهی است و دعوم است  
زانم هر دم چشم امل باز نوی است  
از مرغ فلک نغمه کلک بر دوش  
چنت در درون رخ ز می شمن فدای است

طالع شد شرح شرف و عید خدیو است  
میری که همسیر را و اما دوری است  
در سلطنت قدس بجای که شیب است  
زیرا که محبر کار توانا و قدر است  
در نیت جهان فاقه سر ز صیر است  
که خلق پدیدار سمیع است و بصیر است  
کونی که جهان جمله را از در و میر است  
اندم ز بس از کا دوم او ای خیر است  
از آنکه بساط آری شده باشد و میر است  
خودین و دول را که طهیر است و صیر است  
بی کسوت مسور و بی مانده میر است  
خوشید و خشنده کی چشمه میر است  
کش عرش و صدر بر تیر بر است  
تا شکر اگر نغمه کنی عام و طهیر است  
بهرام فلک را توان گفت دلیر است  
کاینسان بر دروستان بال است چیر است  
پروده خوان تو قلیل است و کثیر است  
آری سوی ارباب کرم چشم طهیر است  
بر دم که پی روح سرفی بصیر است

سلطان ملاطین امم حیدر صمد  
بر هر که و بر هر چه چه پدید و چه نهان  
انسان نبود میان در دست تحقیق  
خو نیت خدایا مانده خدایا  
بل ما نختین کس نیت کس اگاه  
نه جانم که درون چو قضا و حجت کفایت  
بر کوی دل اسد الله العالیب  
ای آنکه بحقیقت شخص تو کین از  
بر مندا احمد بجز از تو که نشیند  
مسک بخدا و بخلاف بر رسول است  
انی تو که از امر تو کردن در زمین را  
درگاه ترا عرش سرودم خردم گفت  
هر کل که در دست تو در خردم حجیم است  
ظلمت که عالم روشن ز در دست  
بارای ز رفیت خرد پر جوان است  
یک رخ زار که در دست است  
دست اجل و خط تو حساب کسان است  
زین چند چکاست اگر مکتب بیست  
تا مر تو و قمر تو بر زمین و کمان

بیم که وله فی ملح امیر المؤمنین علی علیه السلام

اگر خطا پوش آشکار و نهان است  
اگر در عظم خرا و نباشد اگر هست  
حکمت سریش در آن سزای که او را  
باز شکاری ای سر چرخ کبک است  
چیت است خدا بخت که تحقیق  
لعل در جهان ز رنگت رنگت بیای  
روضه پاکش که خاکش آیت شک است

صبر همسیر علی خدیو جهان است  
اگر در عظم خدای کون و کمان است  
خود و صطبل مرغ که بکشان است  
گرت صغاری این شخص شایان است  
جنت از دای سلامش عیان است  
چون بگر و شمش بل خفقان است  
حوضه صحنه که آبش آفت بان است

آنکه همی واقف از کون و درو است  
رزق رساننده و جوش و طهور است  
حامی غرش جمل تا که زمین است  
چاکر عدلش بهر کجا بخت  
پس ظلمت ز دای شام حجیم است  
شمس در شان ز شرم شسته او است  
پاک دم عیسوی و آب خور خضر

که بعدی در خوا و رنگت و میر است  
چون از خست از خدا و ذو امیر است  
سغیر پاکست که انسان کبر است  
بی شبه و قرین باشد و عیال و نظیر است  
یکسیر پدید نیکت علم است و خیر است  
این جامه بیالای بزرگیش قصیر است  
خوشید بچرخ اندر کونی میر است  
خوابیدن جای بی دغم خدیو است  
کس گفت توان ناصرین است و کبر است  
اکس که با نکار و خلاف تو شیر است  
پوسته و همواره مدار است و دیر است  
درگاه دی اکبر و وار عرش کبر است  
با خمر شتی مثل که که خیر است  
چون باه که روشن ز رخ ماه خیر است  
آری ز به پیش می ای تو میر است  
یک شعله ز برق غضبت هفت خیر است  
کشت امل وجود تو مرامن و حیر است  
کویند که سبحان بودین پاک خیر است  
پوسته در افان بشیر است و خیر است  
بنیم که رسول تو خیر است و خیر است  
و آنکه همی اگر از پدید و نهان است  
نظم که دارنده زمین و زمان است  
روحی خرمش با من که ضمان است  
همچو بیست خدای امن و امان است  
خاکش تربت فرای صبح جهان است  
چون رخ خصمش بی من رفیقان است  
با اثر و با خطر ازین و لذان است

گو فلک تا بر چه با من کرده است نیک  
 با هوای خاک کوش خدام اندر  
 پس چنان من بند بلای پی فضل  
 سرور او حسم که بر من خسته چنان  
 با وجود اینان که دادم نسبت از فضل  
 ای بهین بود علی اسی آفتاب چرخ  
 چون نویسم شمه از خاک میرون در  
 بنده خویشم اگر خوانی کی از مروی  
 از نو دارم خدایم که از نگاه تو  
 گر چه طاقت نام تا از پی بدست  
 آه از ساعت که لغی میروم تا کرا  
 آه از آن وقتی که با پی دست مال  
 سعی میکردی و میخواستی بخورد بر قدم  
 این شهادت چون شهادت است در پیش  
 آمان پیوسته چون ساغر سراید بر دست  
 چون تاریخ خوب سالی با هر فرسود  
 ز می زیارت بر شدی بر شوق کسب خورد  
 زمین نظر و چکامت گفت و گو خفت  
 از صحرای نیر بر سر آوده اگر چه  
 خاکستری است با باو نیستی به پند  
 حاسد جاه توان باشد که در شان  
 فیض مندر نیست تو جن و تسان  
 ای خداوندی که از این چارم بهت  
 کرد در پیش جواد طهارت حاجت شرط  
 امکه باشد زیت تر از خاک بر صدر  
 تا سر باشد کلبی و اقدای تو در کم  
 جمع و مفرد پاری و آری از شدت  
 فیت

یک بیک را عفو دارم بودی تا آن  
 که بر پای زلف خود و چهره غلمان کنم  
 می توانم چون قوی را مدتی نمایان کنم  
 پاک خاک پای زوار تو هر جان کنم  
 تربیت کرد از نوع حکمت در آن کنم  
 جو کن تا تیره دل از صریح نامان کنم  
 زیر و بالای چهار اجله مشک نشان کنم  
 خوابی قیصر و اسکندر خاقان کنم  
 از در شادی نه دیگر باید معان کنم  
 چند بیت از تعزیت با سوزل غزل کنم  
 از برای کوکان مسیرو مسلمان کنم  
 خصم میگفت کوشش کن که من نشان کنم  
 تا جو اندری بود که زندگی میان کنم  
 کا فرم اندیشه که از آنش نیران کنم

از گری بر پدیدار من در فرعون و  
 ای خداوندیکه تشخیص سخن است  
 هر که که بدی توان برام حکایت  
 در خدا که در دوزخ بر اندم  
 بکنند آوای تحسین ز ما می بر باد  
 از تو و محاب تو کردوشی او ای دم  
 که سله کیت تیم از ایات بجائی  
 در برانی از در خویشم با او عمل  
 بلکه بر دارم ز خاطر آرزوی من  
 خودی می پراچان خاک زو همچون  
 آه از آرزوی که خشت منزلت  
 بسبب اندی تاگر در آب و بیرون نشیند  
 نشسته لب چون کشته کشتی نهدی کلاه  
 رفیع خرد و خاوه راد و پیش تا که بد خویش

همچو موسی هدایتش این شرح را شعبان  
 و هم را گویم کن که یکجا توان کنم  
 پای قدرت بی انکار او بران کنم  
 سخن دوزخ را همه نشان و نشان کنم  
 داستانی که با ایات تو نشان کنم  
 طرز فضل فاطون حکمت نشان کنم  
 از سخن شیخ عطا از خاتم و قان کنم  
 از که دیگر در بی در مان خود نشان کنم  
 هم مدح مرزا بران حکمت نشان کنم  
 هر زمان کت باو از ان بگو بران کنم  
 اینک از پر خدکش چون بهار ان کنم  
 آمدی کم پاس میا بست از بیان کنم  
 ابدانهای جهان را جمله آشنان کنم  
 بهتر آن باشد که برود که سلطان کنم  
 آدم تا رفیع حاجت نین در درون کنم  
 در شبی که تیرگی کنی که طره یار بود  
 که شهیدان برودای مدیحه می سرود  
 بر خدا بر خدا و ندان تا گفت و  
 کتاب جهانش سرایا اش دوزخ خود  
 در کت آنجا که می گای از جو خود  
 زکات طلعت آن ز غنیمت عالم بود  
 ز من عصیان چنان و منی که  
 آنکه بی یاد تو در عالم زمانی بر خود  
 هم تو ای حقیقت رسم مروی از کل خود  
 که بیست اقد را با تو می گفت و شنود  
 و شنانت را بفرق اندر می باو بود  
 غیبت باکی فارغ در هیچ تو از این

فی مدح حضرت علی کرم الله علیه

در موهبی فقه ساغدی سفر خلی شود  
 همچو آنکه تکه تاریخ بر ذکات کبود  
 از قره خاک در زوار تا روز ورود  
 که ابد از ان گش بد که دیده سود  
 ز آب پندی اش فروزی چو دریا  
 است آن انسان که ز به لکنود  
 کامیاب از رحمت تو کبر و ترا و بود  
 همچو بابت چون تو فرزند نیامد بود  
 ویره آن را وی کش آید کارهای برود  
 رمشی سازی که کردون بد کاش بود  
 تا مثل باشد به عالم قصه ها و بود

چون در هفتاد بر گذشت از ماه شوم  
 که اما ما از منزل شانی می نماند  
 چون شدی فایض به نگاه خلدان  
 شا هر آه که ای پوران کسان  
 حرکت آنجا که جبریل از جگر جوش  
 در ازل یکت فده از نور خشت برود  
 از پی اجر شهادت چون شفیع آنی  
 یا رب از چشم جهان بین در عالم کور  
 رستگاری دو عالم را درین در آمد  
 طعنا بر مشری خواهد زار گفت و  
 دوستان را بر سر تو را خراج

فی مدح جناب ولایت اب علیه السلام  
 غیبت باکی فارغ در هیچ تو از این



فریاد مرا گوش چو ندھی چه تفاوت  
اندر تو ای بخت بدین که بگری  
کاهی بگستاخم و بالین بود از شک  
ناید بگریم کس جز شکست جهان کس  
فهمم که از کسب فضایل بر نماند  
گیرم که بفضول منم شرم چه حاصل  
خرد سوسه چیریم نازگشت و شرم  
تصفیتم و تالیفم پرورد همه آفاق  
روح که ازین حرفه بودم بجز از شک  
ازدی و شرمی زمین ای بخت جانم  
بر شاه خریان که خریار امان  
اون بار خدائی که ملائکت پی تفضل  
و انگس که چو جد و پدر و مادر و فرزندان  
بنده است و جانش بخدائی کند او جان  
بی تربیتش سرور و یاد بتان  
یکت نگه ز گشت وی و کیتی همه توحید  
انجا که بود عمرش زار است همه نور  
در عکس مجاری طلبه عکس هم آیند  
روز آردی انجم و شب آردی مهر  
ای طبع کریم تو کی بگره کس سج  
از مرکز غمرا همه تا سطح نیم سپهر  
از ثبت و تانار کجا نماند چنان گشت  
کیوان اگر از حکم تو سر تا بد مرتج  
کر سیر نخستین در خطه قدر تو آرد  
باشد که یک شمه را و صاف منبت  
بر پاک و نیروی داین عم و دانا  
بر حق ستمیان چون غرقه گرانان

کز قصه کنم با تو دو صد مرتبه بگزار  
بی جرم بصد کوه غم و در در خار  
کاهی بر بیایم و بستر بود از خاک  
ناید بود تا فم کس جز از شکست  
محمود چندان که دم و مقصود چندان  
کز این دوزیم عظیم بجز از حسرت و تپان  
بجز از شکست بشیریم ناز در هم و دنیا  
تحقیقم و تلیفم پرورد همه اصناف  
انوس کزین کرده غلام بجز از خاک  
تکلیف و رحمی بن ای بخت ستمکار  
باشد همه حال بردا و در او  
هر صبح و مسا از فلک آینه بیدار  
آگاه ضایر بود و وقت اسرار  
خواجه است و سپش بعلای کند انوار  
بی مصلحتش لعل بوشاند کس  
یکت شمه ز زای وی و عالم همه انوار  
و انجا که بود عمرش زار است همه آ  
اوبار با قبال و قبال با اوبار  
زهر آردی شکر و شهد آردی مای  
وی دست هم تو کی بر کهر بار  
باشد مثل نقطه و فیضت خطیر کار  
با و از شد از کوی توری بت و نماند  
در دیده اش اند هر دو دوز و سما  
صد بارش بریزد بر سایه منقار  
تا حشر بیان ناورم از لقمه و اشعار  
کش نام بهایون بودی حیدر کار  
باشد علی که بود عباس علقه

فریاد من و جز تو یکت خوش و غم  
بیقدم و جوار از تو همانا که بنهند  
تا چند بیخود بفری کسب حجت  
بیرن نیم اونکت کنی چند و اوم  
غافل که در آخر نبرم بر ماین کسب  
سودم همه خسران و کمال همه نقصان  
یکت شرکال نام کس نیست پریش  
با ایمنه تحقیقم کس نیست بود خوا  
چون فضل نبل است و بی نبل بدست  
کین توری و بد توری و جان توری چنان  
پرورد و تسلیم در ضا قله چشم  
شاهی که شمار از یکی نماید در مکت  
از جو وی است آنچه بحالم شده ایجا  
انکار وی انکار خدا باشد و احمد  
کرار کند طفل بدون نماید از احام  
یکت از اند گشت وی و دنیا همه نماند  
تقطیع اثر گز مژغ طلب آرد  
جای فقر و غنچ و پشان بدین  
ای فیض رساننده پستی و غندی  
نی رفت خطا بر چه و بجز که باشد  
انجا که روان گو که مرکب آرد  
جز یاد تو که مشرعی است بنامی  
اندیشه که مرغی است که پر بکشاید  
جانی که معامت نشود فهم با و نام  
شاه با جذا و جذا و خدا بان  
بر بینه وی فاطمه و آن دو جوان  
بر باقی انبایت و ابای کر است

الحاح من و کین تو یکت حقیر خرد  
سر کرده ابرارم و سسر حلقه خیار  
تا چند بوی را به بجزدی کسب بار  
در چاه غم از زمین این نال ریس  
بجز بختن آب رخ و زوی رخسار  
آسوده دکا غم و آلوده بازار  
یک مصرع استم و کس نیست خرد  
با این همه تلیفم کس نیست بود  
یکسب نذرل شدم ایچاش طلبکار  
ای بخت کن در نه شکایت بر من  
کز شش چه آیند بدبانش احرام  
میری که هزار ایکی صاحب سالار  
در فیض وی است آنچه بدینا بود نام  
بان تا کند کس پی حقیقتش انکار  
وزنی کند برکت فرود ناید از شکار  
یکت حقیر زشت وی که میان همه نماند  
آتش با شیر آرد و کافور با شیار  
شاخ قد خوبان جان سبب و نماند  
وی روی نمایند و پنهان و دیدار  
کاینان دو که ایند خوان تو گشت  
کونی که در محله در اندر دیوار  
باشش قدش سحر و سجاد و دستار  
تا صد خدای بر آرد همه اقطار  
کی طعی بتوان کرد با شعار و کجاست  
کش نام سبابت بودی احمد مختار  
کز هر یکی گشته یکت از خنجر خونخوار  
کین غصه که دارم جلی از مردی بردار

بدر آواز و صوت کلامی  
بدر آواز و صوت کلامی

قبه کاخش دران سرای که گردون  
ناگه درین ویردشت دورفت  
این همایون بارگاه حیدر است  
گنبد است این بر شده بر بام قصر  
پیش قندیل جایش آفتاب  
آنکه بیک خرم زوشت جواد  
کین کین ز طبع جود وی است  
در کوش آنجا که جبرائیل را  
بمع ستری پیش او مستور است  
خوش مناسب کفر اندر مستور  
نی درین عالم بود کیمیا ن خدای  
ای که خواهی سلطنت اندر کون  
گرم نانش کی شود بار از حشر  
که جودی شمره از جود او است  
ای که جلی آدیت در حجابان  
کشتی حرخ وزین راجب سزای  
بی ولایت جان نشاید بدین  
یک طواف آستانش راستی  
خادم ایوان شاکردان او است  
خار و خاشاک بیابان نجف  
ای نظر گاه حریم حرمت  
از وفور و فاقه یا جرج اسپند  
پاک یزدانست ملج توشا  
با چون بر پود از کاستان  
ای بخت من ای تخت شرم خست دل  
نالم ز تو چونانکه همی رعد بهمن  
کلزار بود غیرت فروس در است

بیر طو غش بهاره در دوران است  
توسن خورشید راهی جولان است

باشد از هر کجا که عیش نشاط است  
توسن اجابت از ظلال حشره

فی طرح حضرت امیر المومنین علیه السلام

یا فرار چرخ چرخ دیگر است  
راستی خواهی ز تو که گشت  
گشت زار ز شپهر خضر است  
ز بهر که منظوره این منظراست  
پهن زیر پای مردم شهر است  
ترغیب الغیب را او نظراست  
کرد تحقیق زین ذوق است  
لوحش الله در دو عالم وادراست  
سلطنت در چاکرتی حیدر است  
تا که او ساقی حوض کوثر است  
فوح میداند که پیش باور است  
باش چون آدم که خاک این در است  
که بقدرت با دیوان و نکر است  
جان بی با وصل جهان خوشتر است  
بهر از صد عمر خج اکبر است  
مشرقی کاستا و پهر دانشور است  
غیرت سر و کل و سپهر است  
بر تر از بالای هفت منظر است  
لیکن جود تو سد بسکندر است  
نی همی طایح ذات ساغر است

نی غلط گفتم که پای استانش  
این شکوه از دی نیباشد غیب  
از تو ز غمش هر سحر  
اندر آن معبر که عیش غم او است  
بخت لبنا خون گردون کرد است  
مولوی معنوی که علم در است  
سرخ در چشم و پینه آذر است  
غیر آیش و کبر هر کس که هست  
عجز عجزش چو کرد جرم سوز  
هر کجا چو بان خطش رو کند  
راستی آدم از آدم است  
از میر حسد علی در روز کار  
این چه باشد کار و یاد بخت  
یک شعل از پر تور خشار است  
سرد باید اندین پاکیزه خاک  
لعل خشان در بر در نجف  
بوی خاک و عار و شت و کشت او  
راز قرآن در کلامت مدغم است  
آرزو جان تو آب و آتش است  
تا زهد و قدس تو یک شمره غاش

وله فی طرح جناب امام رضا روحی فداه

چندان دل سخت ز تو خیمت دل از  
گریم ز تو چونانکه سسی بر دراز  
دین بر از خون شرفیست کلزار

کافر مسلمان نکند در بله کفر  
سودم که شد بر زن و باز کل کین  
تا کی کنیم کاهش جان بی رخ جانان

هست از هر کجا که سفره خوان است  
بنیم همواره پیش کباب و عیان است  
یا مبارکت قبه پیغمبر است  
از نسیم گردون بسی بالاتر است  
کاین همایون بارگاه حیدر است  
آتش اندر تل خاکستر است  
هفت گردوش عباد لکر است  
حیث کوش کوفی گسند ز ظمیر است  
چرخ دانش بر پر قطب و محور است  
هر چه پنهان میکنی پیدا تر است  
قبیرش احلقه در گوش در است  
هفت چرخش بیک پسند بجز است  
گر کن بچکان غم ما مادر است  
کاین دین دولت سر اخذ شکر است  
که سرای دشمن و نکو شتر است  
از دای پر چشم اندر در است  
هر چه اندر آسمان اختر است  
کابروی مشک و بان و غلبه است  
چون حرف در پیش خشان کوه است  
به زبوی عود و کلکت تر است  
سریزدان در ضمیرت منضم است  
جرم و غفران تو باد و صبر است  
زهد سلیمانست و صدق بود است  
دوستان با همه کرا در است  
آنچه از تو بجز بت روم در آرزو است  
کم خار و دیده هست کل بر زن جانان  
تا کی و هم مالش دل بی بر دل است

که بروم و که خراسان که باور با پیکان  
چون بجام زهر تریاق است و چون  
خود تو میدانی که گاه خاندان روح و گاه  
هم تو میدانی که از آمد شد درگاه  
بلکه هر یک از کلدایان سزایت هر دو  
تا همه شب ز انکاس قبه است سارگانه  
منشی مشیت چو علم کردی مسلم را  
چون نقطه پدید از قلم آمد در می گشت  
زان نقطه وحدت چو همان شد خط  
چون علم نبوت بمقام عمل آمد  
زین باغذایان یکی آن باغذایان  
هر چه سپید که در خیز ادراک دید  
مردان خدا چون پی بصلی چند  
ورنه بکسی که غضب طلع کند خلق  
از روی بکی ترسکی آنکه کند جعل  
از خار خویش و همگی آنکه رکض  
ای آنکه دو صد شک ز شکست  
جز تو بردار سجده کسی بر کس و کبر  
از آنکه درازی بود از تربت پاست  
استجا که فرایندنیان ز تو اورا کت  
ورنه بجام که پی دفع شد اید  
خضم تو مستحق آن از خلدین بد  
از روز که اویره گوشش اعلی آمد  
استجایی که بکنده کنی سفینه احسان  
یکروز که خاک کف پای تو کشتند  
گفت است عطار در بیان کرم تو  
خضم تو همی باشد محتاج و نباشد

که صفایان گاه کرمان که شمشیر  
زین چه سوزد که غم شرم چو شکر  
بر بکر تا چدم از هر خورده خور میرند  
هر نفس جسم و جانم ریج و کبریدند  
و خل چندین ساله قان و جگر میرند  
یکجان مشعل درین بنجاه خضر میرند

من که با و من شیری شامی از من شام  
خود تو میدانی که با این شعری ای بد  
هم تو میدانی که از دیدار هر یک زین که  
قبله حاجات عالم استمان جویند  
آخرای بر فوشت بنده در جسم حمی  
روز و شب با یزدانیا فیض خاک است

وله فی مدح جناب امام رضا علیه السلام

در معرفت وحدت چه کیف و چه کیم  
میسی با عدو هست که روح و هم را  
در کار ولایت شد و قهر و قدم  
که تهنش اقبال وجود است عدم  
چه جز و چه کل او چه افزون چه کم را  
تریح بر احوال همه بهندالم را  
تریاق و سموم این چه طرفت بیم  
شیری که بدندان سنگه شیرا هم را  
از راهم شش طعنه زنده شلخ قهر را  
بر لطف خیرمان حریم تو حرم را  
مانا ز صد فرق نکرده است صنم را  
جا دارد اگر طعنه زنده باغ ارم را  
مرد است خرد که نکشد بارندم را  
بناشته میکرد بجای خور رحم را  
لابد بشکر هر دو فرو بسته درم را  
لعل لب جانخش تو او امی نعم را  
و استجایی که کشته کنی خوان نعم را  
کاب است بر رخ اینم و یار و هم  
وزن که یار و در بیان جدم هم را

شد فترت آنکه از ان نقطه مویوم  
آیات و قافیه بشد آثار حقایق  
بگریده و دو نفر از خلق دو عالم  
سلطان سلاطین اعم قبله هشتم  
سلطان همه باشد بر سلطنت و بی  
زان از در تسلیم و در خاکت خرد  
کی دیده ز جا دوئی زبون آمده می  
بندیده و برسد از کت بلا چون  
پروا چه کند آنکه زافزیه اش پیش  
دانت کرا طیس که خد تو بود قصد  
کر سجده در گاه تو یابست نبودش  
اندم که در مد آنچه فیض نور ابرو ج  
تا زاید و تجزاید خدام تو را می است  
تسلیم چو بر نام برد خاک در تو  
وین هر دو کشته است ولی آب حیات  
در ویش نیارد پیوس خوان فرود  
با خاک تفاوت نبود زاده کان را  
با طبع تو دریا چه کند و عوی صفت  
تا مردم محتاج همی صبح سر بند

وله فی مدح امیرالمؤمنین و امام المهتقین علی علیه السلام

زین چه حاصل شرم از کشتی که شمشیر  
این فی طبعان چنانم دل در کبر میرند  
جای مرغان کونیم در دیده شتر میرند  
افزیش فیض ازین در که کز سبب  
کس از ان نعمت که در ویش تو او کبر میرند  
استجانی فیضی که از خورشید نور میرند  
از نقطه تو حید بر است رقم را  
خطی که از ان دره بجدوست قدم را  
آباد خدا با و خود این نغز حکم را  
کامیان بکفایت بجای استند هم را  
گر فیض کفایت کسب کند ابر کرم را  
افزار نه تنها است عرب را و هم را  
بر نقد روان جنس الم را و هم را  
کشیده ز پیاده و مروا چه هم را  
انگس که ز پیش مذر و کت غم را  
از آنکه ز شیطان همه آورده چشم را  
از سجده آدم ز خرد انداخت منم را  
کی داورضا چرخ الم پشت نجم را  
عیسی ستر که ز فرو بند دوم را  
جبلای فلک ما با به حمل شکم را  
ظا هر ز دو صد آب کند اول نعم را  
فرقی که میان است همی شادی و غم را  
سایل کمن از روی سغره هم را  
باریک تفاوت نبود حاصل هم را  
آری بر دریا چه بود و عیب هم را  
بر دفع نیاز از آزار با به هم را  
نسبت و بی استمایل کرم را

بگذارد که من بینه خور خوان تو باشم  
 تا کی چو خرم بکند خرد و کز بزرگی  
 غیر از تو ضعیف از دیگر که شود و دست  
 با شکست ببرد چند کنم با بی نظیر  
 معذور بدارم که دلی خواسته دارم  
 باری بتو ام باز دخیل از بیدری  
 خود هر چه بگردون در زمین کسیر  
 آنکه در بندگی شاه جهان شاه رعایت  
 پنج نوبت بدو عالم سزوار بنواخت  
 مر جبار که عایش کز اعلا در چه  
 چشمش از آنکه چشمش هست چرا  
 استانی است بنام این دنیا که همی  
 کی توان گفت که احوال کی و نیست  
 او غنا و ستم از پای ز خاکم بر کبر  
 بعد از اجادت و ابای که مرمت بجای  
 بدر ناکس و کس بیده رفتن تا چند  
 تسکین فحش کز آب حوض کوه میرند  
 آنکه نامش از خطیبان جهان در خطبا  
 آنکه تا آرزو فرزند از پی خدایش  
 هر کجا برین و مشورش پای نظر ملکات  
 حاجبان در کش آن اجر میانند  
 حیاتی دارم که باین پاک خاک تابان  
 پایه ایوان قدر چاکریش را بکش  
 اندران معجز که سجاده جلالش بختند  
 ای خداوندی که از مطیع بر تقیست  
 در کتیب کجا باشد که بخارند  
 کسند

فی همچو سکان پیر زخم از پی مرد  
 بر پشت نهد باری و بر سر کند افشا  
 غیر از تو غریب از دیگر که بود یار  
 با خون جگر چند کنم باید افطار  
 در وی دوسر زان که ز شد بیشتر  
 که فرط که هست مرا خجالت بسیار  
 بر وفق رضای تو بختاد و بگردا

تا چند جل کتب رحمت مردم  
 در فوج فتوت بخوار نشسته که برکت  
 بگر که غریبیم و بی هم و یار  
 شایا چه ضرورت که کنم شرح شایا  
 بخشای بستی مقام من و بگذر  
 تا بر سنن جد و پدر بودی و باشی  
 هم با ز ما ده که مرمت ساعه بخورن

فی شرح امام زاده شاه رضا است

آنکه بر در که شایبش چون بنده گدا  
 اولین پایه دینش عرش اعلا  
 مرد کار از چو دم عیسی محطی بقا  
 قبله شاه که دلچای و پرو برنا  
 آنکه از صدق و صفای سر خدا  
 ای که از دست عطای تو جهانی بر پا  
 جز تو شایسته و بایسته که دیگر شایسته

جدا روضه رضوان خدش کرد فخر  
 نه بهشت است اگر صحنش در چه  
 حوض او نغز از حوضه باغ فیض  
 خواهم تا کنمش واقف اسرار ضمیر  
 را در راه تو وارد شده و هم نام  
 هر که بر در که جودت بگدائی نیست  
 لیکت چون مدح تو تواند کس غیر خدا

فی شرح امام موسی بن جعفر علیه السلام گوید

ز ایران از تربت موسی بن جعفر میرند  
 از شرف ز آنسوی این فیروزه میرند  
 روز و شب این چهار زن آن هفت  
 چاکران حضرتش چون کاغذ در میرند  
 که همی جلیج از لطف حرم در میرند  
 کاروانان زنی ممالک مشک و عطر  
 در بهشت از پایگاه عرش بر میرند  
 جوش حیح از لغزه افتد اگر میرند  
 اویش سر سبز زرق مقرر میرند  
 عرش و کرسی را برای حلقه در میرند  
 آب در غزال و باد از کعبه میرند

قبله هم که از شش سوط ملکات برست  
 آنکه خاک پاک دلیز برش قدسیان  
 از حساب چاکران آستانش زیره  
 مالکیا زادانه از نگاه شاهن آورند  
 عالمان آسمان بر ستار آستانش  
 حرم آن قومی که از روی صفا و استی  
 داد و خویان درش با نایه پیش ایل  
 از برای فرش زیر پای تو از شرف  
 بر بنیان کربجار مطیع جود تو  
 با و ز سیر تو هر جا خاک الفت بخند  
 را در شایا واقعی از کار و بار هر کس

هر شهر ز ندم مثل سبیل اسفار  
 در حبش مرده است بخوار نشسته که سر  
 بتگر که ضعیف استم و بیونس و غم  
 با ای که تو دانی که صحیح است و کجا  
 که رسو ادب رفته ازین بهیده شایا  
 مشهور در افاق بگردار و رفتا  
 به مواره و پیوسته سپس خرم و شایا  
 هیچ سنگ نیست که شایان جهان شایا  
 روز و شب خیل ملکات بدین شایا  
 اندر چشمه تسنیم و درخت طوبی است  
 باغ او برتر از روضه حیح عینا  
 چه سدریم که نمانهای جهان شایا  
 اگر کوا الضیف بطن سنت احدی است  
 همه دانسته که کز در شایا شایا  
 زان ابائای مان گاه کسی شرح است  
 ساعرا قاضی حاجات طایق بیجا  
 از برای نیت این هفت منظر میرند  
 عرش و کرسی را برای نوب و میرند  
 بانوان آسمان در سبزه چادر میرند  
 رو بهار اطعمه از چیک غضنفر میرند  
 کیت عین لولوی زهر شب در میرند  
 خاک و خاشاک درش با دیده میرند  
 داد خواهی در بردر گاه داد و میرند  
 بر زمین خیل ملکات هر روز میرند  
 پس بکار روی چسان همی در کوه میرند  
 مردمان در کار با هم آب و او میرند  
 فخر و فاقه بین مرا آخر چه بر میرند



پوسته پی خدمت درگاه تو کردون  
خزگاه جلالت را زینب اگر آمد  
در مطمح انعام تو چه سبزه چه آرد  
ان کیست که آوردت تا تو برگشت  
درست بدانما به تو کل که نداری  
نه چرخ بنا میرد خواهی اگر از جای  
بخت بود آن چونک موسی که پنا  
از روز که از صدره پودایی اسبان  
گرده می غرد کس نشود آنگاه  
ایمانی نماز احمد در عهد بود نقص  
نقصانش کمال است در میان بود هر  
و آنس که درین نشاء بطل علم است  
عالم بدعای تو بود ساکت و ثابت  
کر مال جهانت فی و سباب چه است  
که مشفق آید نصیحتان و طبعان  
کریا و الف منم کشته است درین نظم  
محمود و مقصود مالف با هم بستن  
تا ریخ فراید همه از هر شرب با  
ریزان چونک باو خزان برکت در نا  
بهرام هوا بر رخ خرد و کشد شیب  
برنده تر از خنجر پولاد و شو ما  
با دست زرافشان همه از شاخ پستان  
در دل خفتان و شت زمین کی بهبان  
پس حاصه انسان نشد انواع شیدا  
جز فاروسی جمیدی کس نام شرب است  
اسرار بخندار و پی رحمت جان خوا  
خامی مکن و پنجه حریفی دور با

از گاه گشتان تنگ کمر بسته چو حورا  
از گاه کل عثمان رسن و کیسوی چرا  
در سوغه انعام تو چه سپهر چه پنا  
نایوس ز تو گر همه دشمن ز تمنا  
باشمت امروز دمی فکر است فردا  
بر کند و پر کنند توانی تن تنها  
در کار فرسود بودن جلد وید بهیجا  
کونی که همه ریگت درین آمد کویا  
از بسکه مردم بودی شورش و غوغا  
الا که در عهدی مصدوقه او فدا  
در رشته اخلاص تو دارم سر سودا  
آسوده بود از الم محشر کبر ا  
در نرسنگا یافت سکون عرضه خیرا  
خود طلعت زیبا چه کند علت و سبب  
حیران تو مانند زین گفت تو شیوا  
بگذر که رحی با تو نذاذ الف از یا  
نقص است بر استا و سخن خاصه بعدا  
تا در روز آید همه از شد مصفا

هر روز در دیده درگاه تو خورشید  
کیتی همه آسوده زد دست کرم تست  
آسوده و پرورده این دو چه گشتند  
شخص تو و جهان بعدی ایلی و مجنون  
بیروی ولایت را با باروی قدرت  
کو خصم مخالف خلاف تو چو فرعون  
کین تو بر اعدای تو ماه است بگمان  
بر پای شود شورش آساکه در سینه  
از بهیت تو چنگ ترا چشمه سوزن  
پیمان صفارا و وفار انشکستی  
آنس که ترا بندگی آرد سر صدق  
کیتی بوجود تو بود سالم و غانم  
پاکی تو بر پاکی تو قران شایه  
گفتا لطیف همه چون قرآن مطبوع  
می با که معافیت بیان می تو انم  
من قافیه نندیشم تا تو سجالی  
لیکن بیان آید چون پای معالی  
احدکرا باد بر حیش شرب با

وله فی مدح اسدالتد الغالب علی بن اربطاب

سازو چو مکان بهن غدر بچ کمانا  
اندم کینج از هم شکند شکت فشارا  
بسخ چه که ماست برین ابد و فنا  
خون خور که تا کرد علاج آن خفقارا  
وین حال مسلم پی جنس حیوانا  
درمان کند هیچ دوا در دگران  
راحی که باقی نخورد روح روان را  
بر دارو مکن تازه بتن آب و لونا

پوشد زره از موج هوا بر که چورتم  
از بس به آب بحاب آب فسیرا  
تا بار کند خدمت پارینه به بهن  
ایکت بر فغان کرده و آنچه جز خون  
از عالم و جب ره امکان چو پارما  
هر چند که در خمر هم الام خار است  
گر سر رووت سرده از دست و پنا  
بشین لب به نه و چون لاله کن سر

آید چو کی کر سینه ترکی که به بیجا  
از بسکه ترا هست بخش بر طولا  
در عرصه عالم چه مسلمان و چه ترسا  
طبع تو حسان بودی و امق و غدا  
انجا که گنی ضم ز پی کسینه اعدا  
باشد پی جادوگری و فتنه جیما  
لطف تو بر اجاب تو هر است بر  
در اوج فلک فرج ملک بهشت  
بر چشم سواد آید جلا که دنیا  
هر چند شکست آمدت از اعدا و اونا  
بیشکست که بود خواجه بدینی و یقینی  
تنها چنین است طمی شرب و لعلی  
پاکت تحقیق بی همه خیرا  
ز غار شرفیت همه چون جانان دنیا  
از وصف تو کر پر کیم این کند عیا  
من با تو شوم مشغول با غیر تو حاشا  
مخاطب چو کردون همه کردند بدوا  
اجاب ترا باد بر عیش مهتا  
رونق شکند کار که زکت در نا  
سراب صبا خم چو کند است سنا

ماهی به انداید چشم نگران را  
بیخ از کمر رستم به است میان را  
تا بارو که مرتفع آرد بر فغان را  
بمی همه در ریخ زمین راه زمانا  
بشار غنیمت دمی آتیزش آن را  
بکشی در حکمت و بر بندها را  
از باوه رخ زور از برک دران را

المنه لند تبارکت و تعالی  
ان پاک خدای که زلالش امکا  
با عایت پنهانی سپید بر جسم  
یکتا و دو تائست همان بر تلاش  
با اینهمه مریوطی کس را بجزیش  
از بهمت او چرخ یکی خوشتر خرم  
زبان بر یکی ریزش و صد باغ بر ایتم  
جزا که نمان ساز و نمودی ز غلام  
خود هر چه بتصویر و عقول آید و او  
آنی تو که پروردگار احسان تو مستند  
رو سوی که آرام که بجز کوی تو نبود  
بالا تر از آنی که در اندیشه در آنی  
چند که پس از نشت خدای همه عالم  
من شکر تو نتوانم آن بر که بیارم  
سیری که بر ملک و بر ملت دوست  
زید اگر احراجان جمله زندش  
دازی که نشد خاش بر افلاک و بلا  
علم و کرم و حلم و شجاعت و روح و سر  
فرزند حلالند و بلا عیب و طهارت  
آرد و چو سها شعله و ری در بر خورشید  
بر غیر قیاس کنده کس که نداند  
بر خویش کجانش کند کس که نداند  
یا ناله طنپوری از نفس بر تن  
یا مار نداند چه از روشن جسم  
رحمت چو رسد گوید فریاد ز رحمت  
باری تو هفت اختر کیدانه ز بس  
استجا که ز غلط بلایان شوم با

که کل بد ماند کل و خار از بن خار  
و اما ن بزرگش منزله است و بر  
وز شدت پیدانی پنهان همه جا  
مانند افلاک زهی خالی نکت  
ره نیست گشته است حل این طوطی  
وز رحمت او بجز کی فطرس ز دریا  
زین نفوس کی جنبش و صد باد سجا  
جزوی که چنان آرد و غلام ز انوار  
یعنی همه داخل ز بر طاعت الا  
در پیش و غنی خورد و کلان بنده و ملا  
اندر همه عالم کسی بجا و داد  
تا حشر که اندیشه رود جانب با  
از مرکز ایجاد اسل فقط مبدا  
بر بنده خاص تو کون عالم و نسا  
سادات و ولات همه را باشد  
برو من احسان کرم دست تو لا  
در آینه قلب وی آمد همه پیدا  
که حرکت این شش و دو جهان باشد  
داند اگر شبت آبا سی خود با  
ساز و چو خست جلوه کری در جلوه  
فرعون کدام است و که می باشد  
شخص همی داد او عادی ز جبا  
یا نعمه ز نبوری ز او ای کیسی  
یا خار نفوذ چه از شیرین خرما  
سر ما چو رسد گوید بسید از زکما  
با جاه تو نه کردون یکت علقه زیدا  
با چو بره ضیغم زود حسرت بدارا

بی کوش و بر صورت که در عالم شوم  
انبارش نباشد کس با بر کس سب  
دانا و بدانی او محفل محرو  
رابطه است در با همه از اول و آخر  
میدان جلالش با پایان نه پدید  
از شعله بر که مش ز کس خستم  
چون خانه قدرش بخار و خطا لیب  
جزا که متبر و متعراست بعالم  
آز و کون و در جاکت با خالق الا صبا  
جز فضل تو ام غیبت بیار از پریش  
غیر از تو که آگه بود از از ضما ز  
با اینهمه الا و نعم چون بتوان کرد  
در شکر تو لا احصی بسرو و ثنایت  
شاه و دو جان صبر و محبت و لطف  
انگس که ز ناید تو در نفس واقفا  
زیرا که مخلوق انزل تا باید نیست  
شش خصلت انو مانده بر انباش  
اربابی و ملایین شش در صد نصاب  
کو خصم من لاف کز او اینم از جل  
تا ریک اجاتی چه بود بر کردون  
چون خلق جانش کس نکس کنیاد  
یا آنکه ز انبوه بلادست نتواند  
یا زشت ابو زیدی از نعر ابو ذر  
پالان دیش پوشد چون زین زلف  
ای هم دولت با هم چون بر تو خود نشد  
در امن زمین غم تو چون فوج کشتی  
با ای که ز اما و منی باید و شای

بی چشم و بر چهره که بر تیر عینا  
بمناش نباشد کس با بر کس همنا  
حیران بچنان پایه که نادان بود  
چونما که مستمار از ربط است بر ما  
بپیوده بود تو سن کجاست همه پویا  
وز فقره رفیض نفیض سنبلیله  
با عقل بود نفس و با جسم پیولا  
از شایسته شکرست و وز غایله لا  
سبحان و حمد آکت با خالق الا شایا  
بر فضل نظر کن بر این کاسد کالا  
غیر از تو که واقف بود از سر سویدا  
که خود همه از صدی کی انعام تو با  
هم کرد و محول بتو با نطق تو انا  
کما و صاف کالات در انون احصا  
مانند حبیب تو بود آیت عظمی  
محکم تر ازین در دو جهان عروه و نفا  
تا خلق شناسند از ان زاده او را  
نمود عجب انبار اگر خصلت آبا  
که پشته ز پر و از سخا بد شد عفا  
باریکت اطلاقی چه بود بر صورا  
تیمیر پیودی را از حضرت عسی  
در یافت همی کرد خود از اجا تو  
یا دیو پر از کسیدی از داور و داد  
حفظ و پیش نشد چون شیرین حلوا  
وی جود و کفایت نام چون مستی صبا  
در حفظ زمان حرم تو چون روح در  
نشیده کس تا کنون تو من

این جهان صبح بود گش که شام پدید  
کرد و امروز مقدر بخلاق روزی  
فرز این عید بر اجاده کرد است از گز  
بر نشیند زبرگاه خلافت ماسی  
جان سنانده و جان بخش اولی اند که  
علی آن صاحب بل خافه سالار بل  
علی آن ملک آسمی نسل کرد در قدر  
کبریاست که نشاندش اندر و جهان  
هر چه کوفی شود و آنچه نمانی بسیند  
فعل او فعل خدا گشته او گفت در دل  
هر او وجود با دوست سهار است  
آن ضلای جهان کرد تواند که چو او  
که رضوی دوسه با دوست هم نماند  
که ز ستاری او پرده در کفند بجای  
ابنیا راهمه بر کرده نهادندی عذر  
لفظ رحمت را مقلب سلیمش معنی  
توسن و تیغ و درفشش چو ظفر و پیک  
واندازان وقت که از دست خرد پرو  
واندازان روز که در خبر از تم است  
خیزد و در روز خود زوزه آتش و خون  
کوه البرز که از گرز لرزه بر سر کرد  
لرزه بر شیر تورفت را نکال کشا  
بند کس نه آن مدح تو بسود و کرد  
هر چه گویند مدح تو سر داری ملک  
و بر بیانی و رزنده کنی نیست شکفت  
چنگ عدلت که آن ابن سندان هم  
بانج و رای تو انوار الهی ترکیب

گشت بر جیس که است کبیر بصیر  
همچو کاندز شب قدر است تو را تصویر  
جایی کبیر و بسودست نبی بای امیر  
گر خوش تیره بود و چه خوشید نمیر  
خاک را از نظر پاک نماید کبیر  
که بر او ناپناه است و بر قطاب کبیر  
در جرم حرم قرب مشار است و شیر  
بیکس خیر خدا آن ملک العرش کبیر  
که علم است و غیر است و مدح است و کبیر  
عظم الله ذی باری قدر تو قیر  
قرا و چو در بخصم سوار است و کبیر  
که رسد خوابد و آسوده تر از مردم کبیر  
صدق است فضیلت فیون تو بکبیر  
اقرینش یکی کار نشان ماند و کبیر  
که کشیشان از راه کرم عذر پذیر  
حرف احسان امر دست کبیر  
مر مرابن بود این ناصر منصور و کبیر  
بی تقدیر قصار شسته پای تدبیر  
قبر پاکده شود بجهر شجاعان کبیر  
بهمی که شر از برق و مطر زار مظهر  
آنچنان لرزه از بیم ز غریب کبیر  
از پی رزم عدو بر کشاد دل کبیر  
حکمت سرمانه قدرت بتواند کبیر  
شکر کند بهر کوه و در کبیر  
که بر چه قدرتی و بهر کار جدید  
که بپوسیده شجر قیسه بوقت کبیر  
با کل آب تو اسرار خدائی تخمیر

قد این روز قرون از شب قدر است  
فضل این روز بر ایام دیگر است از کبیر  
که در او روز شمشاد زمان غیب کا  
بر خرازد بر خاکت ولایت ماسی  
علی آن مظهر سزای و مظهر کل  
علی آن مبدع طالع که در مد وجود  
هر چه هست دست و جزوات خدای کبیر  
کیما نیست که ترا ندش آه و در کبیر  
بیکس از غیر از غیر نیست و او است  
بالسیم کرمش هر چه بخت آرزوم  
که او موجب خوشودی محتاج و کبیر  
منذو بالی احمد کسی هست منرا  
خود بخشن و درستی همه دانند که او است  
در نه غفاری او سایه بر کفست بخلق  
اولیا راهمه بر فتنه گرفتهندی ما  
چهره و چشم و جیش چو قمر و کبیر  
انندان روز که در یاز قف برق سلاخ  
واندازان معرض که عرض شخص خیال  
بیک از تم ستوان شرافت و بخت  
یکت همی گوید بیدار که مرم شد زود  
که اگر جمله جانش بجز از اندازی  
پادشاه تو چه ذاتی که صفات سوان  
فضل از فضل تو مانند نوشتار نشا  
نه خدائی و بودات تو چون فرات  
قدرتت را در سدا که کوی ازین خا  
صد جهان فتنه و از سلطت تو یکت  
خز عدوت تو که با ز قدم هم قدم است

تا بدان پای که تصویرش نیار تصویر  
تو بخشد ز بخت نبی چه کبیر  
آید امروز خداوند زمین زین کبیر  
گر پیش طیره و ده خاک بگردون کبیر  
که بچیر ایشنت است و بر سلام طبر  
پاک یزدان در کار میراست و وزیر  
بزم بنگاه که کبیر پیش نماند کبیر  
بیکس خیر نبی آن شه خاک کبیر  
عالم نگیری را همه آگاه و کبیر  
بموم سخطش هر چه بدو رخ نشو  
خرد او مورث خورندی مسکین و کبیر  
کش بودی سرور نبی بدن خشت و کبیر  
صوت بلبل را تریح با بخت کبیر  
هرزه کاران را کی امر که شست از کبیر  
که گویشان از رحم که شست از کبیر  
مر مرابن بود این ناصر منصور و کبیر  
بچو بدارای مردم بفرست و کبیر  
بست دارد سپرد پای تو چو کبیر  
گر آب شود مرگ گردون کبیر  
کین همی گوید بیدار که روزم شدیر  
بچو بیاب بهر است و چو کبیر  
در دو صد عمر بیان کرد کبیر  
چرخ را و قدر و محور قلم و کبیر  
خاتم آنسانکه ز چیزی نپذیرد کبیر  
بشالی که کسی موسی بر او کبیر  
صد خلعت کینه و از بیت کبیر  
کس نیست که تقدیم رو با کبیر

دو شکر کسی از در تحقیق و تامل  
گفتم که دو جواهرش باشد ز خدمت  
پیداست که آثار حیات است بر این  
آن چو چو وجود است که دارد عدم  
گفتم چه کنم تا بداند هر سالم  
دارای دو عالم اسد الله القاب  
سیری که چو پدید می آید از تم ستمش  
با آنکه از نرم فرو بسند و جاش  
با اینک بشوایتی باشی معروف  
زین مطلع بوزم جان کردم خرم  
تا گفت کفایت کسادی بهمانست  
از دو دستوز کرمت با بر کرمیت  
از فیض قهار است بر آن چو که در  
جودت ملک الموت بل باشد و چون  
تاری چه کشد خرم تو بر خرم حرم  
اصطبل جلال خود آنگاه است که بر  
از بارگران کاوین را شکست  
در وقت سبوم سخت شعله در آید  
بنواری اگر خلق جان با بگداری  
با اخر صحرای صفای تو بمانست  
سازن اعدای تو بر خاک فشانم  
آن کن که بجز روح تو صنایع نکند  
تا هست روی هست بی شوه میرزا  
بارمان همه عیاد بود عید عید

میگفت فیضت بسیار است خزان  
حق با تو بود لیک معانی است بیاز  
پیداست که آیات حیات است مرآت  
آخر نه بسی دیدی بهمان و فلان  
گفتا که تا گسری شاه جهان  
کش تیغ همی طعن ز ذبوق بازان  
در هر قدم ازین کسلباب و توبان  
چون بندم با طعنه یکبار بازان  
و خواه هرگز بنویسج جان را  
کاورد کن خرمی باغ جان را  
امال بپسند بر بسته دکان را  
ورنه ز کجا مایه چنین بودو خان را  
کوثر نهی یافت ز فیض حریان را  
در بخش به بند و حرکات ضربان را  
جز حرکت سکت کفر نیابندشان را  
بر خنک بند جای رسن کا پیکان را  
هر که که سکت سازی بر رخشان را  
دریای فلک تاب نیارد علیان را  
بر تو بود راه چنین باو چنان را  
شعرا و سها هر و سهیل و درازان را  
هر آن که بوصف تو کشم تیغ زبانه  
در موج و نای کران طبع نوان را  
تا کج روشی هست بعالم سلطان را

گفتم ز چه گفتم که در آن بیم فراق است  
فیض نفس رحمن که چه حجاب آن  
شک نیست که هستی بود از نسی اولی  
آن باش که پاینده باقی ابد است  
داور ملک العرش همین مایه ایچا  
شاهی که چو غر و کوه زرم عدد و عد  
گفتم که از آن رسم کم آتش خجالت  
گفتا کن این و خدو را دور که در کجا  
تا گاه ز جاستم و از او چه رسم  
ای شخص کریم تو کران تا بکران  
آنگاه که کف جود تو ز بار دو کو هر  
سگر نعمت لازم شاه است و کدا  
گرسند سگند نشدی حفظ تو میرود  
از آنکه گند نام تو یزدن از جلال  
از خرم تو یک شمه قضا دید و گفت  
شکست فلک با چه بود نقش بر مهر  
که بارقه تیغ تو بر میخ بسیار  
در نوسن قهر و غضبت پویه کرایه  
با اینمه عصیان نشدی خلق خلاق  
شاه ابد آن قوت و شوکت که ماست  
چون حضرت خاک دت آتش زدم کلک  
از بد نشان چند برم دلت و خوری  
بر راست روان در صدق تو بهمان

در این همه امید وصال است گمان  
بر عکس خستگان آرد بر نامه جان  
بوی کتبه یقین است نماز او عیلت  
در روزی که گندی نام و نشان را  
کش عرش همی فرش بوجا و کجا  
از او همه بند بکج راه نماز  
سوز که محیر فی کلک و بیان  
صدق است در ایچانه فتنای لیلان  
رفتم معانی که محل نیست کجا  
پر کرده ز لوان فیم سفره خوان  
بیش از همه آست و امل حدک  
حکومت واجب پر است و جوا  
یا جوج حوادث بنه امن و امان  
جاری کند و بد و صدق قران  
اندیشه او نام ندید این جوان  
دخی است که رای تو نما و توشان  
جز برق بیان هیچ زبرد سبیلان  
اقبال زین ضبط نیار و هیجان  
که عفو تو پوزش پذیرفت ضماز  
سوزم چو یکی آتش سوزنده گمان  
بر باد و پد آب رخ غنبر و بان  
بر در صدای ز من این برون و هو  
بر است روی شیوه بود چرخ چهار  
قد او اندوس داور و دار قهر

وله فی مدح حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

هر جا ساعت میرن و خوشا وقت عید  
ده و ده این صبح شریف از نه کانون  
این چه روز است که به نام جلال  
که شد از رنگ فرخش بل که دون تیر  
پی تحیل بود یک خدایش سفیر

جدا عید با یون و زحی عید عزیز  
که شد از رنگ فرخش بل که دون تیر  
پی تحیل بود یک خدایش سفیر

سخن این روز نکوا چه مبارک سورا  
این چه روز است که در کاه پچایش  
این همان روز بود کوش نور نام طلوع

که شد از شرم شاعرش رخ ختر قهر  
پی تحیل زدم رخ آیش صغیر  
که خورشید سعادت بشیر و بیزیر



بهار ظاهرتو نیارست شامی  
در دمسد زنده کار روح رو اینا  
بر بختیان هستی آفاق و نهست  
در نزم نیکو ایمان روشن چراغیا  
بیچاره هست هر جا تو چاره بیاریا  
تا از در فرست مردی و مروی  
ساعرا نجا خیر تازی حاجت فریوم  
تا نخستین از پی جاده خطر در این سفر  
دخت بهتم میرد اخت چنین کجاست  
با بفرق فقدان سالیوم و بر سر روش  
که فرزندش نمرودمان تا حفظ او  
هستی بزانتاش نیستین قند  
لکری به از عطایش نیست بر فاقه را  
تا نماند حضرتش بر جهان خدیگیم  
یا همی سلطانی مصاد چون هم اویم  
آتش حصیان جز آب جوشن ما در خوش  
ازد بخش خیر تا گل کیم میان خوش  
با کرمیان مبارک آنتاش تا بچند  
تا که شتار سیم وز زاریم کردار کیم  
بخت بهمان بکنند کرمی از شکست  
جبل باشد با چنین درگاه کردون  
ای همین با وی خلو خانه قرب خدا  
یا که امج و شاساریم در کیتی که بان  
بر در دوران دوران چندیزیم ابرو  
از خرفغان سنجی دبر و حکم بخت کما  
ز ایرانت اخذ آن پروا بد پسیر  
مصطفا را در قضی باید کیتی جاده نشین

از من لطیف منظر و نیکو شمار یا  
در قبر مرو کار شمع مزار یا  
امد رسکون در وقت زمام جبار یا  
در مرز بد سگالان تسبیح بخار یا  
افله هست هر جا تو عکسار یا  
بر دستگیری که دم پایدار یا

در آن دوی چون بهار از صد شنبیا  
موسی و ادا پیش باشند در هر کجا  
شاخ وجود حرم و بنر است و باری  
با هر هر سار و دو صد صبح نور یا  
بار جهان همه بر پشت بسته  
حظت حصار باد بر قطع زنده

ز آن دوی مشکبار از صد تار یا  
انجا که در محاربه با ذوالنفتار یا  
تا تو بر بغیض نظر جو سبار یا  
یا تیغ آیدار دو صد کسبار یا  
است کبر خیمه چون بر دبار یا  
ای آنکه در جهان همه محکم حصار یا  
در زرد آن زمین از ایمان بر شیب

وله فی مدح معصومه قم سلام الله علیها

و خرموسی بن جعفر امانا که شویم  
پایه پیدا یاد بر زمین نهم فبر شویم  
گر همی چون عرش فرش آن کار شویم  
در گلستان سپاساریم بن از شویم  
خیر تا اندر پناه آن زکات اسپر شویم  
خیر تا اندر کسار آن فوی لکر شویم  
پایه اندر در کس بر جاجان عاکر شویم  
یا همی فرمان ده بخار چون شویم  
گر هزاران بار اندر چشمه کور شویم  
تا کی باید مدح این آن کار شویم  
که در قطع زمین مانده صحر شویم  
لاجرم ساجده می باید بجاده ز شویم  
باید از پس لوردان در راه باز شویم  
کزین آسانی روانی در که دیگر شویم  
جز در دولت سرت بر کد این شویم  
گاه پادشاه عمل مستوجب کیم شویم  
همی تا خاک راه آل پیغمبر شویم  
اندرین تخته چو مهر چند در شمشیر شویم

فاطمه مهر سپهر برزی کز آنتاش  
اولین پایه معاش با کجا آریم سیر  
راهی را با وجود زرش عین خطا  
در بود ریاق خط و تیغ عرش باکت  
مشعلی روشن تر از فرش نه قبر تیره را  
تا بر دمان وی دست تولا ککنیم  
بیخ طرفی نسبت تو نیم اندر در کجا  
گشت باید رو سپیدار پاک خاک آنتاش  
حلقه در کوش غلامان در شایست  
با جوانمردان کوش بره بره تا بچند  
دشمنی در فلک تا چون ملک آنتاش  
با سبان آنتاش سا که در دیم کر  
با وجود در که معصومه و آبای او  
آمان دگر طاب کج لباسی بکسلا  
روی حاجت بکد این بی سر و آویوم  
تن سبحان آمد خدا و خدا خدای حرمی  
چند این کردون پند پریش پیش خلعت  
تا طایک روز و شب کویند که بر شویم

پایه یابیم کز وی بر جهان بر شویم  
پایه سکر همی چون مرغ بال شویم  
گر چو خضر اندر سرخ آب بکنند شویم  
گر همه اندر دمان ضیفم و اندر شویم  
خیر تا اندر جوار آن بلند خیر شویم  
پست چون خاکیم اگر طرام خیر شویم  
گر همه دارای ملک خسرو خیر شویم  
تا نه داد و سب در عرصه خیر شویم  
تا بخت در که همایه خیر شویم  
هر زمان چون شرح ازین کوشه بر شویم  
زیر بار آدمی باید چو کا و خیر شویم  
صاحب کت و کین دباش خیر شویم  
چون خودی را اعلی باشد که خیر شویم  
وز نه بر داری در پیش آن او شویم  
که همی آمده از آزار خیر شویم  
که کسوف غایب ز جور و هر کس شویم  
گردن تسلیم کج سازیم و چون شویم  
پریشان بر خدش باید سوی او شویم  
گر آنتاش بر دن زمین بختین شویم  
جز علی نبیان خیر ما که ریند جان شویم

وله فی مدح حضرت صاحب الامر ع

انچنان شده خلیفه بایاری پان

جز خیر پاک یزدان که بشاید رسول

جز علی نبیان خیر ما که ریند جان شویم

کلی ترا که درو هم ملک راه نافت  
بند را نیز آلابش عسیان کن پکت  
خاک درگاه ترا بر که بینه در خواب  
هر که را هر چه بود در خورد لایق بود  
که بکا و زکرا با ناسته سازندش میان  
کاخ ویران طبعم چو خورنی ابا  
مرغ طبع شده تا فایده بیخ کل تو  
هر نفس کا درم از خاک سیرت بخنی  
هم پی مرغ جوانان بشتم کردن  
با داجاب تو را چه در شان چو  
ای دل که بقیار نه چسب بکار یا  
بر یاد مشک و طرّه طبر چون چشم  
من گم ز حالت جوجرت تراست  
از روز کار رشت شادی کیست با  
خارم بدیده با دکل باغ و بوستان  
بمقاد بچو خامش می نارت شراب  
در من در آنکند چایه بیج کس  
از باوه شنایش دست با دوشان  
رضی همی به او خداوند کار باش  
سپه کن از نیایش مولای خود مین  
جز تخم مرغان شده آل و نسب او  
در هیچ ورطه در بنانی برستی  
و در پناه آنکه بود بخت آفرین  
تا کی چو خاک کاسته در هر سزایا  
شیر شره بازی بهت شکار کن  
بسی چانه بد کشش ز نو اگر  
ای دست حق که قادر هر کوی کار یا

لوحش اندر ترا هست بر سر شمشیر  
اندر آن روز که هر کس کعب جرم بر  
چشم خضر بنی باشدی او را بید  
دست یزدانی دست تو ناید تو غیر  
همچو گوگردش کا فور ناید تا شیر  
گشت تا کرد ستار خجایت بقیر  
طعنا دارد بر چاه حسان و جیر  
ببر و باور انقاس خوشم بوی عبیر  
یکی فیض نظر باز جوان بگرت سپر

تو فی آن پکت خداوند که آلابش خلق  
فیض دست تو چون رشمه باد نور  
هتیار دو جهان نامزد دست تو گشت  
که بقوس اندر تیرت نهوا اندر تیر  
شیر یار ابره شمشیر ز داحی تو  
بگر حکم شده تا ما مزد دست تو  
بوی از کوی تو اش که نوزید است چرا  
باز تو فنی تا کسیرم بخش و سیاس  
تا بود شاخ سمن در بهاران چو

پاک سازی بقیامت هر که از طبع  
خود با طبع تو چون نفخه و باد شکر  
اندر آن روز که بر جو است ندای شکر  
سنگس که در چو چنان از شرح اشیر  
شرف از شعرا برتر شد چون شکر  
خود با دار و بر فکر سلمان و غیر  
ضمیران خندم اینان چه از باغ  
تا کنم سگر و شنای تو دامم تکریر  
تا بود برکت روان در بهاران چو  
با داحی ترا روی زلفشان چو  
یکباره محرق شوی و جان سپاری  
زان روی و نهت که چنان جان بکار یا  
کا مشب فرو تر از به شب بهار یا  
تا تو همی قرین غم بی شمار یا  
زیرا که در کف جوس من بهار یا  
چون من رنجت خوشتر است امید واریا  
آن خواجه کس اینم به دست گذار یا  
در نه بچر صدق و ارادت غبار یا  
در زانکه در ارادت کامل عیار یا  
در حفظ جان اگر زنی زینهار یا  
کرد خیال دولت آل و تبار یا  
باجت شخص او همه خرم بهار یا  
تا کی بر دفع حاجت زنی بهار یا  
تا کی بجزت اندر حیران و جوار یا  
ای آنکه در شکوه دنیا می تار یا  
شکر از آنکه مدح کرد شخص تار یا  
در دو نگاه امکان هستی بکار یا

وله فی مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

وز جان همی در از روی وصل یاریا  
حقت بجانب است که خناب یاریا  
چون من اگر بر روز شان سوگوار یا  
تا تو بقید و بند غم روز کار یا  
کایسان بی مراد همی خار و زاریا  
راه درون چنین که قرین شراریا  
جز که مرد غالب کش جان تار یا  
که چو ساغرای دل خود بهوشیاریا  
که خود مطیع رای خداوند کار یا  
ای که خیر ایم همیشه زار و زاریا  
دیگر کبشت ز سعادت چه کار یا  
تا معتقد ببردی آن شمسواریا  
باجت خیر خیر چه در کسیر و داریا  
تا کی چو باد خواسته در سهر گذار یا  
وز نه بگرت فاقه بهار به شکاریا  
چون من تو نسیر در پی انجام کار یا  
فی کرد کاری اما چون کرد کار یا

ترسم چنین که برقی خرافت بخرمن  
من واقف ز حالت حیران و عرش  
بونی مگر ز موی جتبا شنیده  
با داحی قرین غم به شمار چرخ  
شرمندگی مرست ز تو بس بر روزگار  
دارم مبی سخت که با این کمال یا  
صبر بنی و فی خستد امرضی علی  
ز اینم ضمیر بشو آب صدق ز نکت  
در بوته ولایت کن نقد قلب پکت  
کن در دوحش صبح و مسام ایچا  
آل و تبار او ربه ستاد مدح روان  
بی عدال او همه پیمان خزانیا  
رو بردی که قاضی حاجات عالم  
زکت و یار و یار مکن پیش ازین در  
کن روشن از شنای علی تیره شب چرخ  
بر خیزد ساز عدوان این مطلع روان  
یعنی باون خالق بی چون چو کرد کار

یکباره محرق شوی و جان سپاری  
زان روی و نهت که چنان جان بکار یا  
کا مشب فرو تر از به شب بهار یا  
تا تو همی قرین غم بی شمار یا  
زیرا که در کف جوس من بهار یا  
چون من رنجت خوشتر است امید واریا  
آن خواجه کس اینم به دست گذار یا  
در نه بچر صدق و ارادت غبار یا  
در زانکه در ارادت کامل عیار یا  
در حفظ جان اگر زنی زینهار یا  
کرد خیال دولت آل و تبار یا  
باجت شخص او همه خرم بهار یا  
تا کی بر دفع حاجت زنی بهار یا  
تا کی بجزت اندر حیران و جوار یا  
ای آنکه در شکوه دنیا می تار یا  
شکر از آنکه مدح کرد شخص تار یا  
در دو نگاه امکان هستی بکار یا

خواتم دست جواش ابجرام سبب  
بشت بدوشاخ قدش است یک  
هکجا دستش با جان ابروت کو با  
از پی سیرغاشش ترس کجاست لنگت  
زا که ادرصد هزاران حاجی بیایند  
هر که دست اداوت بدو برود کجا  
با چنین بخت شکفتی است کجاست  
سالها باید که دایه دهر فرزند تو  
بر زمرح تو نذارم تخم در این سفر  
بلخ عورت را بهاری کن پی نایزنگ  
صبحگاهان کاختران سزیدمان میرند  
انار پی بر تو تر میرند ارباب پرش  
محو جانند بختان که خویش واقفند  
صبح گاهان که برای عطر عطاران خان  
پایستی عامر برای برون مجنون بگر  
زنی سلیمان از با بوی حبیب ارد  
و خزان بخش با همچون ختن و دیوانگان  
پرتو خورشیدمان آتشی ماند که صبح  
لاجرم او پس پیش بر عین او رسد  
جانب بزم افق با چکت ملی با میدرا  
وز برای کوی دم و نعل اسب دلکش  
یا همی که یزد فیروز ز بنشاور کوه  
زنی کجاری ده که گیتی خدایش جاکران  
خاکش از آب خضرتی با دم عیسی جرا  
قدسیان بر تبرک زبنت پاک آتشی  
حاملان امرت ارامو که گزند شوش  
نایبان قدرت با ایکه و جیبشند

خواتم طبع کریش با بجان آرم شاد  
بخت جگر کج جویش است یک کج  
هر کجا کلکش غزلوان مرغ جنت کوی  
وز پی مرغ جنابش با طبع طبع سلال  
زا که این با صد هزاران ابدی تو بیا  
هر که را روی طاعت بر تو به روزی  
که چنان بر دولت افزاید تر مال بیا  
پروردنیک روی و نیک روی در دنیا  
از برای به یاران و دولت جلال

عقل گفتا و کجک آفرین جوی انصافی است  
یکه سازم با جان آتاش روح از کج  
هر چه خیز از خدمت او بر سر سنج  
ای که ناز و طی عیانت ابدتک قیاس  
چرخ از آرزو بر میان بشکر جاکرت  
که چرخ بر باد و در عزال آب آرد کون  
در بختی خدمت ابروی بهای کن  
ای که خیر کنی بهت رست دایم بخوا  
تا همی آید بجار و تا همی آید خندان

وله فی مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

دستین شب زنده داران در کربان گشت  
زا که دانیان مضمون پی عنوان  
گر به جای مژه در دیده چکان میرند  
بختیان با دستک جبر و بان میرند  
محل لیلی سیامان در بیامان میرند  
یا قمیص پوشی بر سر کعبان میرند  
زین عاری گاه پیدا گاه پنهان میرند  
از برای سجده هندوی کیوان میرند  
روز و شب غمزه بر لب بر بیان میرند  
پای کوبان دست لغزان غزلوان میرند  
گاه بدو که بال این ماه تابان میرند  
یا همی لعل در خشان از بد خشان میرند  
آسمان باستان جامی بختان میرند  
سرد کارا هر دم از وی در بدن جان میرند  
از زمین می آسمان ایوان ایوان میرند  
کوه را با مشکلی چون کاه آسان میرند  
نقشمانی بس عجبند کار امکان میرند

استین شب زنده داران در کربان گشت  
آنچه جگر گفت بی اریاد خود این می کند  
با مداوان کز کوب کار دانیان  
کونی از رخساری گردون چون لیلای  
می تو پذیری بجای صوم آریاد  
پر خم افرازد چو صبح و آذر افروز چو  
بارد از چشم فلک کوب مسلسل در کمان  
چون بر کشت پی اثبات وحدت عالمی  
یا کمان قوس و نیک گشتان تیر شای  
تا سر آید چاه در وصف علی سردا و کوی  
هر نماز دیگری ز آسار کان هر دو بهر  
که شقایق از شفق خرمن سخن میکنند  
لشکر عالم علی کش بر کشتی جلال  
رهبران حکم او میدان ملائک کا قیاس  
یا علی بزبان پروان دقچه بر کشت  
لشکر چون حلق و حقد آفرین بر کشت  
هر کجا شیران عدلت درین روزان گشت

طبع دوستش را کجا این دو نظیرند  
در خور قدش با ما طبع می باشد  
دانش غیر از طاعت او بر سر و دست  
وی که ناز و سیر قدرت از دل مرغ خیال  
کز خوره بر نهد بر کون خدمت دول  
بتراند کف مروت سکون آرد مال  
چرخ تا خست از پی تنبیس آرد کوی  
وی که گردون بیکالت رست ایم بیک  
تا همی افتد نشاء و تا همی خیزد طلال  
ماه بخت را کمالی کش پی نایزنگ  
کز لیل فکر بر صبح پروان میرند  
دانش جز در خدا از فکر خود آن میرند  
در جلال چرخ با قدم جهان میرند  
سخت طبیعت است که سب سلیمان میرند  
رسته افاق با دکان بدکان میرند  
ختر از آگاه صبح و که پریشان میرند  
بچوان کوی که صبحش در دستان میرند  
مسکرا از اپنی اقرار و او جان میرند  
در دوران برام از چرخ کیران میرند  
مر عطار در اپنی تحریر دیوان میرند  
خود تو پذیری که عثمان بنان میرند  
که جگر بر زمین و مان بدمان میرند  
لشکر از گردون غناب از صوم غلمان میرند  
روز و شب چون نوسن از این سخن میرند  
اپنی فم معانات نوران میرند  
نوسن اندر عرصه عالم همچون میرند  
از زبونی چون حرف آید بنان میرند

زبان غیر از حسن باید که نایب دروغ  
از در انصاف جز با تو سپس قاید  
یا پس از موسی بن جعفر غیر شمشیر  
یا که تا بر پای می باشد فتنی شایسته  
عسکری چون بگذر میری باید در جهان  
آن خداوندی که بعد از احمد و ابای  
آنکه می باشد پناه هر که باشد بی پناه  
کس نداند جز خدا پایه مقامش را از کس  
کجا فطش راده اند آسمان در آستان  
خاک پای تو شنس خوشتر از شکست  
شکست بمر سکه جایش بسی ایمن و سحر  
پهلوی جوهر مستم از صل او باشد ز  
تا محمد را علی باشد سخن قایم مقام

وزنی آن جز حسین آید که تحت دیده  
پیش او مقتدای رستان در این  
راستی را خود که زینب و سر سینه  
آن مکانی را که احمد بود در عالم  
کافرینش باشدش بر بفره جهان این  
خوب با شقاق سالار کین است همین  
اینچنین باشد بی فرزند خیر السطنین  
عاجز از سر مقام اوست عقل دور  
وقت جوش و جوش اندک کون در  
گرد را بکسرش نیکو تر از آرمین  
پست پیش در که قدش بی حرج زین  
باروی این و امان از باس او باشد

بعد از آن کسان پیمان از جهان که بود  
هم پس از باقر و جعفر که می شاید  
خود کواسی نکل که تابا شد جو اند جهان  
چون بظاہر عسکر آن ده سپید  
قایم آل محمد مددی بادی که بست  
لوحش اندان جانزدی که می باشد  
و آنکه بر کس او فتاد پای کرد ست  
چون نبی او را باشد در جهان مثل  
چون سکت ساند خان چون کسان  
چون بابون در زینب صد بر آتش  
از مری مطشس حرج است یک حلقه  
گرد او کرد خدا و کف او گفت رسول

زیب او کت امامت غیرین العباد  
کو بود چو ناکه کاظم قربان با وجود  
کی تواند بر رضا بود از نور تسلیم  
عسکری ایست بر و ماندگان خلیل  
راسی او کت پایت را یکی حصین  
فیض نجاشی دو عالم از رخ و رای  
اینچنین باید بی پور اسپر  
چون علی او را باشد در زمان شریف  
فخ و نصرت باشدش اند بسیار  
چون میدان در زینب صد بر آتش  
در تور شمشس مهر است یک صحن  
راسی او رای زینب حکم او حکم  
با او قایم مقام حق بر ای داد  
یک طرف تسبیح جاری یک طرف طوبی  
مقبلان احب او باشد صراط مستقیم  
پاسان آسانت را حلین است و نیم  
قامت میزان کتی پیش در کاهت حرم  
چندینی از نور تسلیم و از قلب سلیم  
چون شهاب آنگه که افتد از پی و جویم  
دشمنانت را همیشه جا که با او حرم  
از پی آوازه حسن تو با کت آورده  
تا که چشم مردم از چرخ خست خند  
ساعتی روزت در روزم بنف و کاه  
خون من که ریخت خاکی خون بر آت  
ماه را چونین جمال سرور چونان  
کان دورانه آسمان کت پاری کاه  
فشان از بس نگار آرد تو قیوم

وله فی مدح امام زاده واجب العظیم شاهزاده محمد اعظم

یا بود درگاه شاه شاه دین عظیم  
چون سیحانه سازد بغض عظیم  
زان که بفقار بار استغفر العظیم  
چون کند مسکین نیاید که بدر کاه  
بر روی از روی و یک آسمان و کلیم  
چشم آن دارو که بنوازش از لطف عظیم  
تا بود جنت برای هر که گسستی بهم

یا بود درگاه شاه شاه دین عظیم  
چون سیحانه سازد بغض عظیم  
زان که بفقار بار استغفر العظیم  
چون کند مسکین نیاید که بدر کاه  
بر روی از روی و یک آسمان و کلیم  
چشم آن دارو که بنوازش از لطف عظیم  
تا بود جنت برای هر که گسستی بهم

یا بود درگاه شاه شاه دین عظیم  
چون سیحانه سازد بغض عظیم  
زان که بفقار بار استغفر العظیم  
چون کند مسکین نیاید که بدر کاه  
بر روی از روی و یک آسمان و کلیم  
چشم آن دارو که بنوازش از لطف عظیم  
تا بود جنت برای هر که گسستی بهم

یا بود درگاه شاه شاه دین عظیم  
چون سیحانه سازد بغض عظیم  
زان که بفقار بار استغفر العظیم  
چون کند مسکین نیاید که بدر کاه  
بر روی از روی و یک آسمان و کلیم  
چشم آن دارو که بنوازش از لطف عظیم  
تا بود جنت برای هر که گسستی بهم

وله فی مدح حضرت معصومه قمر هست

را این آن چویم و صوفی از قد چو دل  
کاه از مویه چو مویم کاه از مال چو مال  
بهر تو اندازد یکت مانت نه هست و لا  
قد تو ماند بس و در سر در این عهد  
آفتاب از شرم خاکش شاید پوشد  
بحر می بدید بسایل پیش آن کار و سوار

زان بر روی کت گشت مرگان کرده  
چاره مدنا زینا تا نور فنی از برم  
جسم من که چاک خواجی جسم من بادی  
فی رخ و قدت بخار و خاک قم ماند  
دختر هفتم امام و خواهر هشتم  
کاه جوش کم بود قرطاس عظیم

زان بر روی کت گشت مرگان کرده  
چاره مدنا زینا تا نور فنی از برم  
جسم من که چاک خواجی جسم من بادی  
فی رخ و قدت بخار و خاک قم ماند  
دختر هفتم امام و خواهر هشتم  
کاه جوش کم بود قرطاس عظیم

زان بر روی کت گشت مرگان کرده  
چاره مدنا زینا تا نور فنی از برم  
جسم من که چاک خواجی جسم من بادی  
فی رخ و قدت بخار و خاک قم ماند  
دختر هفتم امام و خواهر هشتم  
کاه جوش کم بود قرطاس عظیم



چون کند آرد و زلف زلف  
چشمش از بصر دفع خصم سپهر  
لطفش از بصر بر بزم شکر شاه  
علی آن کش بر دفع حاجت پر  
پی هر بار زلفه بهش  
اندزان سر زمین که روح الا  
چوب جادوب آستانش را  
کی عمر است دست آنکه بقدر  
گاه اظهار قدرت ازلی  
نه همی تیغ میخ کردارش  
غرضش از پای در رکاب کند  
روز رزمش که ذوالفقار و  
گر کس چرخ ساز خون عدلی  
کرزه کاوسا اگر از خمر  
نوسن و هم ماند از رقبا  
آتش لطفش از جسد در بحر  
ناگهان چون زول بصره رزم  
یا علی کف خاک که از تو  
ای گری می که پاک خاک است  
هر شب تا سحر فلک ز ختر  
رو نماز هلال و پرویش  
دور بین ز آفتاب بر کرد  
آن که در آرد بجانی کا  
کوشش خلقت بفریب بوم  
که اجل طرح با زنی بخلاف  
عاقبت با کمال تراوی  
هر که ایمان نیاروت اورا

صد هزاران دلا در اندازد  
از مره تیر و خنجر اندازد  
هر زمان شمشیر و شکر اندازد  
دست بر حلقه در اندازد  
صد هزاران کبوتر اندازد  
پر پی فرسش چادر اندازد  
حاجب از سرخ مور اندازد  
پاکبخت همی بر اندازد  
که عجایب بسی در اندازد  
سر زعفران در اندازد  
کوه در دست صرصر اندازد  
بکی حمل صد سوار اندازد  
بسی چو مرغ شام و اندازد  
بر بند مسکن در اندازد  
چون بیا موم نکاو در اندازد  
انچنانش در خنجر اندازد  
بانگ آنگه کبیر اندازد  
باد اگر بر محشر اندازد  
طعن بر معدن زرا اندازد  
بیت طبع در و کوه اندازد  
چرخ فلکال و پر کر اندازد  
وز سر هفت منظر اندازد  
کز سر چرخ آسیر اندازد  
خاره در مرز خاور اندازد  
با محبتان تو در اندازد  
مهره جان بشد در اندازد  
چرخ دایم بکبیر اندازد

جیش بهتاد ملک بر دارد  
ز لطفش از بصر قید دشمن میرد  
بر رخ از خال و خط بد که شاه  
اندزان بوم کرهای سپهر  
سک در بان جاهش از چنگال  
فروش و ترشش بار کابش را  
کلیت غیر از علی که از انصاف  
نیروی بازوی بد آتش  
هفت غنچه از جای بر دارد  
سرفراز آرد و فرو چو رود  
خرمش از امر در سکون آرد  
وز زمین یک فلک ز پیکر خیم  
پرنیان زیر پهلوان مدویکا  
باو کوئی نجات نکند  
آن تکاور که در عقب که پوی  
کا در آتش ز بیم جانهای  
شعله در چشم اختر آفرود  
آتش محشر از سلامت طبع  
نه همی بجز بر پیشکش  
ای ضدیوی که هر کجا مای  
چشم خواهد چو آستان را  
گسوت سلطنت که اتی را  
تأبش خنجر همچون رود  
بیش خطیت بکاه نبرد  
از دهر کعبین و خنجر  
همان ز تیشه ایمان  
یا علی وقت شد که همت تو

حسن بهتاد کشور اندازد  
کره دیند چنبر اندازد  
عود و عنبر بجز اندازد  
باز جلال او پر اندازد  
استخوان غضنفر اندازد  
خادم از غلده عبقس اندازد  
بانی کس برابر اندازد  
دو بهسی در خنجر اندازد  
وز نیم چرخ بر تر اندازد  
از ملک سخت شمشیر اندازد  
کشتی چرخ لشکر اندازد  
شکلهای دو پیکر اندازد  
کوئی از بیم نشتر اندازد  
برق کوئی بیدر اندازد  
با در آسما چو استر اندازد  
خویشتن چون سمندر اندازد  
پنجه در کوشش ستر اندازد  
رونق آب کوثر اندازد  
بخدم لؤلؤ تر اندازد  
بکینیت خنجر اندازد  
نظری بر معجزه اندازد  
گر باون تو قنبر اندازد  
خنجر بر بند بر اندازد  
رعشه بر جان اثر اندازد  
سخته و محصره ز خنجر اندازد  
خنجر در کاخ کافر اندازد  
چشم جهان بساغر اندازد

که فلک سار و چنانست در همی انداخته  
 حیرتی دیگر که با تصدیق آیات خدای  
 که بود انصاف پارس است آدم کی بود  
 این خورشیدان پس که هر دم بر جوی کاو  
 بی سبب که طعنه بر آثار احمد میزنند  
 داستان فضل آرد دست داده ز طبعی  
 او تهای همسری با تو کند وفا خند  
 را در امن بنده را بانست بر دایه  
 خادمان آن در تن کان کین قدیم  
 با وجود این بی کسب همیشه ناکیز  
 گاه بنده سیران تار و زنگبار  
 ایکم در ساحت هندوستان آورده  
 مرحمت کسیر امیرای که زار به نیست  
 یا بدرد و دیار دیار ماند که در هر  
 کس نباید که چاره این شد و غیر از  
 آنکه از خاک درش برود دلان در  
 سفره جودش در آن ایوان که قران خوان  
 ای شناسای که صدره خاریانست  
 بس عجب خادم که روزی تیغ و تیغ  
 چرخ ربابا سازد کوش پر کرد همی  
 که همه بجان چنانست در نیوی تو  
 شاه و خرم باو پیر جان تو باشد دوستی  
 زلف بر رخ چو لب لعل  
 در پس پرده است و شمع خورش  
 بیشتر شد غم از فراق خورش  
 ناله پد جا خطیب و لیسارا  
 زلفش با چشم خوی کرده علی

خترانش با اعلامت تا وان میرند  
 شکست بزبان نبی از نقص بیان میرند  
 کاین پدیدان سجد بر پایک سلطان  
 نام هر که ساله پیش در عمران میرند  
 بی جنت که غبطه بر آیات قرآن میرند  
 در فضولی فضل عمر ابدستان میرند  
 که جبات شیشه اندیشندان میرند  
 اگر چه در غم زین جبارت تن بیزان میرند  
 تا کیم چون چرخ سگردان و حیران میرند  
 شهر در ششم بهار از صفایان میرند  
 دست بسته چون خراسان و خراسان میرند  
 تا کجا بازم ازین بیخوله سامان میرند  
 خرمی در کشت زار آیشجان میرند  
 خون دل بر جای شکست چشم کریمان میرند  
 شاعران از در کوش که بر لجان میرند  
 زنده کانی آبدار آب حیوان میرند  
 از محل و زحمت و دور و نسیریان میرند  
 بر چم خود از درفش خان خاقان میرند  
 که شرف و دو دربار شرف بنیان میرند  
 زنی فلک بس بر بلان از بیم افغان میرند  
 مجرا بکسر دیوان مژده پیدان میرند

حیرتی دارم که با جود تو بنای جان  
 با جود تو سگفتی ما سران طایفه است  
 در بود او را کت پارس است موسی کی سرت  
 ز غد و باز آردند و از پی تقوی آن  
 پستی بهت بین که فرط غنیمت بنا  
 با وجود بود و سلمان مسلمان زانگاه  
 با علی هم سکت میداند هم فرزند  
 هر چه باو اباد میگویم همه کرد و باو  
 خود تو میدانی که بر هر کس طن چون جنت است  
 که با در با جان بوم و کعبه در پاس میرند  
 گاه تخت و ختم از ایران توبان می کشند  
 تا کی از کز لالان سپهر و انجم  
 واقعی کم در دواغ اهل بیت اندکنا  
 بر زمان کوی چو بر آیدیم از خست پود  
 زاده پاکت حسن شاه که گاه بدش  
 چون کشد ز رودان بکران بچو لنگاه  
 هر صباحش زنی در آید شاد و خرم آقا  
 آب تیغ و باو کز ت میرد از خان خرم  
 سروی آسان آوردند مشیر بودگاه  
 بر بسوای شاسایت نمره بجزوان  
 تا مراد مهر خدا خندکی بهنگام با م

وله فی مدح امام المشرق والمغرب مع لانا علی بن مطهر

در حجابان هر چه دل بر اندازد  
 آتش اندر حجابان در اندازد  
 کاشش اگر پرده کسند اندازد  
 طره بر رخ چو منبر اندازد  
 خوی خواهر سحر بجا هر اندازد

گر چو یوسف کشد ز چهره نقاب  
 تا چو آید از رخس بطور  
 بمن آسان نظر کند که نگاه  
 زلفش از نیست خواهر آید  
 چون سپهر اندازد نظام مژده

نام خود جعفر و نعمان و قاتان میرند  
 که همی نام ترا با این و با آن میرند  
 کاین پیدان هر زده فرعون ایان میرند  
 بر صحیفه پاک بزوان خط بطلان میرند  
 بر که مردم چو درویشان بس سلطان میرند  
 طوق اسلام از چه بر بود و عثمان میرند  
 آن خزان را که زانش بند و پالان میرند  
 کشیدم را ازین دریا بطوفان میرند  
 ویژه صفایان که بی غم بزندان میرند  
 که ملک سستان کاهی بکرمان میرند  
 گاه دیگر یار از توتان بایران میرند  
 کرد کار از فراق یار و یاران میرند  
 بیه کاتم تاجان از پنج حرمان میرند  
 خواجه سینه و نشتر شیران میرند  
 بو حسن در پای طبع سخندان میرند  
 چاکرانش کوی کرد و نرا بچو کان میرند  
 آنچه آن عاشق کس اندر بزم جانان میرند  
 آنچه سیل و صرصر از بنیاد ویران میرند  
 کش همی کاخ کوی در بر پیمان میرند  
 از فتور جل جای ریخ خندان میرند  
 آنچه درونی کس اندر باغ وستان میرند  
 بچو محرومی که او را در گلستان میرند  
 بس خطیب اندر آواز اندازد  
 پرده از روی خود که اندازد  
 بکدام سستی تو آنکه اندازد  
 پس چرا مشک از فراق اندازد  
 زده بر چرخ خشم از اندازد

تا یکی با خود مناسب برم در پیش خلق  
تا چو کشتی زمین کشتی تخریب است اندر  
کاشکارا تپتی کن باز ساغر در جبین  
تا خسرو انجم بجل طبل علم گوشت  
علمان شجر دست نشان قصب بر آورد  
شد زنده جهان از نفس با و بهاری  
قراش صسبا تا ندر و پرده نایب  
لاله است مگر تاج کیو مرشک که بین  
ریز که درین روز همایون فرخ زاری  
شاهی که بسی در طوشت شد از کشت  
از شد سکندر پنی یا حوج حواش  
میست حساب کسش کرد عطاره  
هر کس که بجز در که او هست دری چرخ  
ای شخص نخستین که خداوند نخستین  
پای تو بدان مایه بود مر حله پای  
انجا که پا تحت تو چون خست سلیمان  
در گاه جلال تو در آنجا که جبرئیل  
و هفتان صبا خاره کوی تو چون بی  
چو بان کز البرز که آرد بره کرک  
در روز نسبد تو که از خون سوار  
از بهر لشکر و غریب و شینور  
کس از ده عقل بتفصیل تو کم یافت  
اول بصفا آمد و آخر بجهانوست  
تا دوسب ساری همه کویند بکل  
شایا بدر خویش بخوانم که ولین خان  
آبرمین فشا ای چرخ پر از زمین  
آبرمین بگریزد ز شهاب رخسار

از حکیم غزوی این مطلع تان بجا  
از در حکمت بگم محکم پروردگار

و که دلستان بگرفت نشد جانان  
کشتی عیش عدوت بود ایم و از گران

وله فی مدح مولای متقیان علی علیه السلام

شکاک طرب بر جرم دی نوبت غم گو  
حورای ز بهر تامل بر سبزه قدم گوشت  
از که هستی چو خزان ماه عدم گوشت  
مسماز سر و از بر این سبز خیم گوشت  
پا بر سر رخشان کعبه بالش حرم گوشت  
پا بر سر از رنگ قضا شایع گوشت  
با تم نکا و پنی نظیر حرم گوشت  
میخی بدر بار که جو رسم گوشت  
سوزن پنی ناطقه بر جدم گوشت  
کوش خردش بر دو بدو از دم گوشت  
اول پی تقظیم تو خاتم بر رقم گوشت  
کانه قدم اول صحرای قدم گوشت  
قراش قضا خیمه نایب بگو گوشت  
سندانش باز طارم این خانه گوشت  
پیکان لب غنچه کلزارم گوشت  
از باس تو چون بچو کاغذم گوشت  
دیتهان همه کوی بر زمین شاخ گوشت  
کونی که مگر چرخ وز زمین رد گوشت  
یا جاده شرع بتجیل تو گو گوشت  
تا آنکه ز در بیلوی زهر استم گوشت  
باز آمد و سندان بدر خانه گوشت

تا تیر و مکان در شکله بهمن دی را  
مخت بیجان دست شد از پای کوشش  
شد تیر چنان بید که از بکت همی تیر  
نقاد نه کر شاخ شکوفه است شاخ چون  
در خیل عرب هله افتاده و شادی  
سلطان دو عالم علی انکس که کفر  
میری لکه رزم یازاد کلان را  
تا حشر کم را درم افتاد بر عصا  
با اینهمه چون عجز بدیدش از قهر  
هر شهر که نیکین نه با این دی آورد  
تا جود تو شد پید شخص اعلی از شوق  
چون گفت از فی موسی کاخ زینت  
سر کرده جاه تو بر جا که وطن کرد  
در یای سخای تو چنان پند در قضا  
تا نام ستم را بجهان قطع کند نسل  
تا حشر بود همدم قارون بن خان  
جانور شودی کرک علم چو جان کر خشم  
بعد از نبی ای مایه ایجاد دو عالم  
بیجا دیده خصم تو آهنگد کوشش  
لیکت آنکه بسر سختی با تو منم آورد  
عبید تو و در بهم خلافت تو میمون

وله ایضاً فی مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

چند زمین من آری تو چو آبرمین  
چون تو کز زری از پیش شهاب من

آه من همچو شهاب است و تو دیو استی  
شورم از طلی توفقه چنان از سر

زین بهای عین نین آسبای ناگوار  
نکر عمر حبت با دو ایم پا یار  
جز مریح تو و ابانیت نماد باوگار  
ز می بیج بره هر شد و باز علم گوشت  
راحت سرد سار چه بر فرق الم گوشت  
آبرمین کردون در چشمم درم گوشت  
از پیکت هوا اینهمه دینار درم گوشت  
تا کوس طرب نوبتی عیدم گوشت  
بر کتف نبی پا ز پی که خرم گوشت  
ز زمین بگریزد و زو خنجر بگم گوشت  
جو دوش نه اگر دارد بروغ درم گوشت  
و فرمید از بهم در پیکت قلم گوشت  
بر کند ز جا پاکه در بر سرم گوشت  
منشور عطا بر سر ایاب هم گوشت  
نورت ز پی لن بز طور علم گوشت  
بر بام منم کردون خرگاه خدم گوشت  
کافیرم امل را بهما آزارم گوشت  
عدل تو شدش همه در جوفم گوشت  
از آنکه بجاک اندر تیغ تو درم گوشت  
چنگال تو اند بل شیرا جرم گوشت  
کز عقل جالت مانج بسکم گوشت  
عافل که نه آب آرد و پادونم گوشت  
بر سنگ غم آخر سر خود از منم گوشت  
کاپن هر دو جهان را بر جا کوس گوشت  
در کوزه شادی فلک سوده گوشت  
دیو که شنید که باشد ز شهاب من  
که بچشم است مراد دیو از من

تا که از مریخ تو همی زلزل  
چو هست آن گردون که در بر سر دیگداز  
گر که گردون است پس چون ناگه از دست  
چرخ را ماندولی چرخ می که در آتش کز  
ابر و ماندولی ابری که بتواند سکون  
بر فرازش بسند چو بی حکمت آسازد  
دستی میگفتش بر فیل مانند شکوه  
بست چون باهی بر او از خشک باشد  
چون شود بر خورش او تکان زبالا بر  
بگر آن را تا چنان می کشد آتش  
از فراوانی نعمت و زو فرخو  
آن خداوندیکه کشد از خطایش  
آنکه بی حکمتش خنجر از زمین در خنجر  
او صیابینی برش را که صفوف اندر  
حلقه در گوش غلامان درش باشد  
هر که سر سوده است روزی باستان  
چون فرو تازد بمیدان آن بسند دیو  
بند هستی کسکه خواهد زیم جان چه  
گر شود گوش فلک چنانکه تند نشود  
ریخ تیرت کاودود جنبشی روز بنو  
قلب طبعیت اگر خواهد پسیم قدرت  
اقبال و انفصال از پیش را بست  
هیچکس نهان نمی تواند از چشم تو بود  
شهریار با زگویش هر که از بعد نبی  
شخص تو شکست تا بهت در زنگی  
چرخ میدان شهریار عرش ایوان او را  
با وجود تو پیش که بر هم عرض نیاید

### دله فی مریخ حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

خورش اندر میان و گمشا نش بر کنار  
برق را ماندولی برقی که از تابش کداز  
خاک را ماندولی خاکی که نتواند قرا  
پرده او تکت و بروی تارهای آید  
فیل را خرطوم اگر از پشت می کشد  
هست چون آتشگر او را از خطب باشد  
لکت لکی ماند که از منقارش از کت است  
شکر این را تا چنین با صدف بادشما  
بست چون کنگول در میان شاهان  
کت بکتی نایج بخش و یک عالم آید  
و آنکه بی امرش زین در دختی بر شما  
اولیا بینی برش ساجد قطار اندر  
تا از این معنی مگر باید بگویی آشتنار  
پای ساید زین بار بر فرق فرقد ز آفتاب  
چون فراسازد بهیجان کند مار سا  
چون بر افروزد شخص آتش ز تیغ آید  
بس یلان را خیر و آسای و خیر و کیر و دوا  
آنچنان چو سنگا بر پا کاید از روز شما  
بر دماند گلستان بر جای شده شور و نای  
زان سبب بی اذن تو بر کسی نریزد شما  
کرمان سازدن اندر حصن پولادین  
خویشتم را چون تو اندر او درود شوی  
بوی را آری نشاید قطع از شکست تا  
ای که داری آفتاب آساست شما  
یا میدگاه که سایم روی بخرد و کس

در تن همه سخنور اندازد  
با دیر و نار طبع و آب خوار و خاک  
چون دنگ آرد یکی که هست کوی است  
برق اگر نبود چرا چون برق باشد بی  
تا که گفت بر نیاید باور کار شرا  
بر جل ماند جسمل آوارگی با می  
بر طرف چون کار کار که فرزند  
ما با حمیده بروی از زمین و از سیاه  
در صدف سفینه کا ندر هر اسد  
اشکارا و نمان خردار با مینی و با  
صهر خرم الم سلین شایسته دل سوا  
کیت باق از مریخ حسانتش اندر کا  
چون بر او نکت ولایت کی سواد  
مقبولان بر حضرتش طایف حشار اندر  
بر میانشان کز فرسبند کسند  
هر لطفش هر کجا تابان بهار اندر  
وین کیت آرد شیر گردون با سخن  
بسکه خیزد ز فلک خاک از زمین کل  
آنچنان باشد که گردن را کیف کو کما  
منقطع سازد تو اندر شش لیل  
در ضمیرت بگذرد که انفصال رود کا  
کره دست قدرت میشد بر حکم جدا  
نی می میداست بر تو هر چه باشد  
کس خداوندی نیار و کز غیر از کز کا  
آنکه از زمین بروی زدی و با کما  
پای روی را فرا کن دست و آری  
که بجز تو اندر آرد سپهر اندر ز آ





مرمات آنکی از بار غم و غربت  
چند کریم بجه چون ابر که در فشان  
پشت از دست مراجعت یکی ابرو  
برو بوم ز تو یکبار بشد و بر آن  
راز دل فاش مرشد همه عالم  
من در این شب ترا ز پی آسایش  
مردم از جودها اندر عرض کنم  
گشته ام لال و کار آفت مجوری  
خدا را آتش و آب دل چشمم کن  
من کی عا جزی دست و زبان آن  
من کی ساد غریم شد با دانه  
از غم و ختر کاشند بکلیخ نام  
من ز بهر کل و سرورخ و قاشان  
کرده بر کرد جهان پیک روان بکن  
چون بگر آرم ایران مه و پایش  
علی آن بار خدای همه درود جان  
تیکت جوانان تو شادی بهر چرخ  
باغ از شکوفه چون طوق همان شده است  
از بهر باغ غیرت و شت ارم بود  
چون چهره بار من که ز غم و درو شکار  
مانا که بار قصه یارش نشد نام  
بچاره آنکه چون من دور از بار و بار  
ای باد صبحکامی بر تن تو درم آرد  
بازش بهار حسن فروزان و قمرخ است  
ببراز از من است هنوز آن لطیف طبع  
بارب چون ز جو عزیزانش غم مبار  
شخ شد تا برکن شد مینو شاخ باغ

دل بن باشد چون گوشت که در پان  
چند نالم همه چون رعد که در زمین  
چشم از دست مرا مثل دو تا فزین  
تا بر این باره نهادی ز ستم یکن  
بسکه از تیر تو آمد به ترم زون  
تو در اندیشه مرا از پی جو زیدن  
تو بجا در سیه قریب آوری و این  
گر چه در و در تو این باشد سخن  
در نه چون خاک بیاد آورست من  
بی سبب بند باز و نسی و کردن  
تو در آرم و دیگر چه سازی من  
چون بنات تو نشسته همه بر شون  
کلتم هست که او ز من صد کلتم  
در سر غم چو تهن پی بیست  
بیم خوشاند خونم همه چون روغن  
که بخورد که او نیست درسی مان

در فراخای جهان تا کیم از تنگی  
دیدم که مکران چون حرج که از پروین  
چند از سبله است سخنمانی را  
از خندک ستمت پیشگری نام  
از تو آهین دل در دوزخ از تن چون  
در خور ساغر با ده است و منم ساغر  
من که ده کوش بدم چون تن بر سینه  
نه همی کوش مرا گشته هم از غم  
چند بانان بریم نیستی فارون  
من نیم دستان پیورده سبک کوبی  
خار تیار عیالم نجان خسته  
پسرانم که کل و سرورخ و قدشان  
وان رفیقان که چه در که و چه در  
چون در اندیشم در میان و پنهان  
دست بر وار کتون از سیرین کن  
تا تا بر رخ دیر است کبیتی در

وله فی مدح حضرت عباس علی

راغ از بفتحه چون درق کلان شده است  
وز لاله باغ حسرت گشت خبان شده است  
روی شقایق از چمن ضمیران شده است  
کامسال باز بر سر آن دستان شده است  
از تند باد حادثه بی غمان شده است  
گر بار بهر خسته دل دانا توان شده است  
یا رفیقانش حاضر چون از خوان شده است  
یا زرم بر مثل دل سندان نشان شده است  
هر کس که از وصال کسی شادمان شده است  
از سرکشی چو طوبی بگویشان شده است

شد زنده بوستان بچاره با فرو دین  
پر بیعت کرده باغ ز مشاطه صبا  
چون من بوسف زلف و رخ نازنین  
بلبل در آشیانه و با جفت بهم خیال  
با دست مسکبار بر اقبال و کوه ساق  
از یاد من که بکت چمن گل باغ  
بازش ز من که در دست پاشا و مان بود  
دار و خیر که دوزخ چشم زگر ز بهر  
ساغر ز نو بهار سخن کوی و با دونه  
کور و کوزان و آهورد است هم چرا

من چنین داری چون رشته که در سوزن  
پیکرم همچان چون سپید که بر پروین  
بر من سوخته غم من کفنی جو زلی  
گشته سوراخ زهر جایی چو پروین  
تیر چشمم که زور که همه از جوشن  
از چه میبری زهرم همه دم از دین  
هم بدم هشت زبان همچو کل سون  
شد زبان تنید مرا از غم دل کین  
چند سخن ز نیم نیستی قارن  
هر دم از دستان ای زال مران  
که نظر نام بر سوری و نستران  
از فراقم شده چون بید خمیده تن  
یار بودم تا کلبه و تا بر زن  
و هم جوشان در مغز سرم روغن  
ورنه از جور تو سازم در مسکن  
فقطه شادی پرویز و غم که کن  
بد سگال تو زانده همه چون کن  
بگر چهار یکدم بر دستان شده است  
مانند لطف و حال رخ پستان شده است  
مرغ چمن بسنبل کل جاده خوان شده است  
با اینهمه بطاق سپهرش فغان شده است  
کونی که از دیار صفایان دان شده است  
بر گو که نو بهارش بی من چنان شده است  
بازش من خصومت یا مهربان شده است  
چون سر زرم بر من نخت همچان شده است  
کایز بدفع انده خاطر صفایان شده است  
کبکت و جام و نیور که روان شده است

خاص آن لحظه که آن کجک مظلوم مغیر  
یاز بی شیری همغوشه از تنها تا  
آه از آذم که شتر بان شتران چون بود  
بس کن ای سائزین کعبه که چون تیر  
یاد بس این کشته مظلوم نامم چه کس است  
ای سرور خدای سپس از بار خدای  
در کد از کشته بنده و این بر شریار  
صبح مولود نبی که شرفنا و قدر و خط  
روز مسعود که محو خود را و درود  
حبذا عیدی که اصل سعادت با  
این همان روز بود که شمش که در  
خاک در کایش از زنده از زینت  
جای نامش که زافازه غازه که  
کشتی وحدت در ظلم کسرت کی نیست  
کارهای احدا از احمد آید بسیار  
باو میمون و مبارک بخدا و نذرین  
کفتم سفر هستند کس تا که بایران  
ویرانیم از چند بشد پیشتر از پیش  
بیهانت که پنجم هوس خام و نکندم  
با آنم فضل و بهرم ویره درین بوم  
افسوده چنانم که سر زلف تا نام  
هرگز ندیم بالین خالی در کل و سر  
صدار و در خفا که هر موسی که در جسم  
ترسم که بیایان ز سزین شب دور  
از دایه هندستان کس ز بهر پستان  
بس کاوش بیوده نمودیم و نه جستم  
لالند و بدعی یکی فایل شستند

بر سر و شش جان و چو لب شسته خوال  
یاز نا کامی فاسم شده از لسا حال  
بر خاتم بیلیمان بان یافت مجال  
بو حسن بد زنی نچند دگر دون و لول  
کس تصرف بود میان بنساور جان  
بمحو آن پاک پر ابد خدای شعا

یا کل روی علی کبر شان آمده یاد  
یا که از بگیسی زینب و کلوم شده است  
بر انگشتری گشت بریش از دست  
کینه میگرد و بر واقعه از طول زمان  
جزو ای پاک حکیم کس این پیمان  
ای خداوند فلکات یار بسکرا از آنک

فی سنیت عید مولود نبی صلی الله علیه و آله گوید

بست فرخنده تر از چهره حسن خا  
کشته مولود را و با دو همچان خیر و خط  
خرما روزی که کحل شرفست رابر  
آفتاب فلکات غر و علا سنجیب  
ختر را پیش تا منده زار هفت ختر  
بست چنانکه دو عالم بویش در ختر  
میسم نامش نه اگر میشدی اور لکه  
میسم امکانش با ایگر زو جب بگر  
قادر و قادر عالم ش فرخنده سیر

صبح جان بخش با بون که چو اناس سج  
عید مولود که کوفی طرب غیب شود  
مرجا قهقی کوشاخ عنایت رابر کن  
اولین نقطه پر کار و جو و همچان  
احسان نادره سینه در دیوان خود  
حلقه در لوش کن هر که درود انج خود  
دلش آنست که از او کرم و آب عطا  
ایچنین روز دل افروز که ز آونش  
تا زمین را و فلکات راست سکون کن

وله فی صبح موسی بن جعفر علیه السلام گوید

فریاد هندستان افسوس زایران  
و ندان طمع از لب این خون زده دندان  
هر مان بس از من بر دی که در کت ناوان  
در دیده نماید بشل افعی بیجان  
عالی چشم پهلوی بر خار مغیلان  
صد آفر بر زینم بر تاب که در جان  
داخر رسد این عمر کسایه بیایان  
چیزی بندیدیم بجز حلیه و دوشاک  
کیت چه دیکت و از این مزج و ابان  
زالند و بصورت یکی رستم و سنان

اندیشه بسی کرم کریم ز زین  
و اما کس کن پیشم ناوان زمین بود  
چشم من و تنور عجزه است بکیت  
چون طره طار تا نام که مشکوی  
دل بی مر تابانم همواره در اندوه  
چون آهوی کشته که از رشته رسیده  
گر فیه بهنم کسند چاره این در  
از جر که اشرفش در جو و اعیان  
سالی دورین هر که آیم همه شد هر  
تسانه مرا کوه سخت است کسخت است

یا نهال قد تجسس بر باد بخیال  
ختر حرج سکو بنا بسوی برج و بان  
سن چه میگردد یکم ای ای بنان با دم ل  
طرفه کاین واقعه تازه است پس از این سال  
جزو ای یار احد کسیت کس این یار کمال  
پاک بزوانت این مرتبه داد و فحال  
کن قبول از کرم ای منم فرخنده خصال  
کروه صفتی با ایا همه از ما و حسره  
در شش مدغم بوده است و در دس  
فرخار روزی که ککلت چایست رادر  
کا نذرین و ایره بر بسته عرض بر جو  
کس الف زخمه هر چه درین نامد ختر  
سیل در چشم کس بر که در روز غصه  
یوسف از چاه بر آورد و خلیل از  
آب اذان غم نچند به سبب شسته  
سائرش با و با جاده همین بسک  
بازم شود آباد هر آنچه آید چیران  
بر کنگره چرخ کشم یاز ایوان  
زان پیش که خاتم سبق اندر دستان  
کاپن بچودی آورده جان عود و نظر  
کس نیست درین شهر چون داله و کون  
جان بیخ جانم پیوسته با دانه  
سکر کشته روانم همه در کوه دیوان  
درش حجت انجایه طلب است و در  
حرفی نشنیدیم بجز باوه و پندان  
یکی بر نردیم بجز حسرت و درون  
بالفطره دل خلق خدا ویره مسلمان

تا آن جت خاک ووزان طلب  
روز نیست که سرایه ایجا و پهل  
روز نیست که بر هر که ازویک سرور  
واری دو عالم علی اکبر که چو آب  
ایرود و چون ایرودی تند و قرین است  
تر ساجه و پسند و چه و مندی که نام  
و آنجا که نماید علامات حضورش  
در کار که صنع صنع است و بدیع است  
باروشی قبه منبوق بزرگیش  
و شش تا اگر دست خدای تعالی است  
یکت جلوه زهرش بنگار پر تو چو  
است که بر کندن نه قلعه کردن  
خود نیست خداوند کس آگاه که آن  
انرا که خمیرش نشسته بداند نام  
حرم دل احباب تو آنگاه شکوفه است  
همچو ماقم زوکان که چنان از چه بل  
یا که اندر طلب خون حسین بن علی  
یا که سلسله مویان حرم شه دین  
مکرار موی قیام سیرش گذر است  
یا مشرک دل سقایی شه دین عجا  
یا علی صحر چون صحوه غشسته سخن  
یا رب این پیش سوزان که بر چه شکوه  
پی آگاه علی این شورش و غوغا که است  
نسر شاهین فلک ز پر غم زنده است  
از چه سرشته چنین کشته غم کاخ نشا  
خت کشته است با نقرت شاه شهید  
خاصه اندم که چنان کرد و داعی بجا

در تهنیت آن کو بر بزرگان که بر است  
بر تخت خلافت زده زانو و میر است  
چو نا که ز یوسف بر یعوب بر است  
پیر این امکان بر بالاش قصیر است  
احمد و چون احمد بی مثل و نظیر است  
بر هر که در آفاق پناه است و طیر است  
دستور خرد چاکر مملوک وزیر است  
در بار که قرب مشار است و شیر است  
سر چشمه خور کوئی اندوده تعمیر است  
پس از چه عیسر همه از وی بر است  
یکت شعله ز قدش بجان جوده میر است  
اسان ترش از کندن موی زخمیر است  
بیچاره نسیری چه کند قطع کزیر است  
تا حشر اگر سخته کنی باز فطیر است

از پایه امر و کسی بست خبر در  
روز نیست که فشر نخاست که در در  
از فضل و شرف به بود این عید ز عید  
معنی نبی صهر نبی و والد سلطین  
اسرار ملائک را دانای و علیم است  
آنجا که نگارند مقامات حضورش  
چون معنی ذاتش بسجین کج نیاید  
با غزم وی اندیشه چو غبار بسکین است  
از قدر در بار کوش بست بشویر  
یکت ذره ز خورشید رخس تو کجلی است  
سخم عجب آید که بدان نبرد و باروی  
بر هر که بود غالب و بر هر چه بود حیر  
در هر چه پدیدار بنانست و عیان است  
تا خاک معطر همه از باور بیخ است

وله قصیده در ذکر مصیبت امی عبداللہ روحی فداہ

مگر ایام محرم شد و هنگام طلال  
رستم حریح گرفته است کف خنجر بل  
با سلاسل ببطش مانده کنار سلا  
که بر حلقه وز موسی غم از باد شمال  
پس آنگندش چو نا که شقایق بیجا  
بارشاپین قضا است اسیر چنگال  
خود غم روشنی دیده عقل فعال  
دوش از پیر خرد رفت زمین بنده و  
باز بستند مکر مرغ حرم در پروال  
وز چه پر مروه چنین مانده ز شمشیر  
کا چنین بختی صبر بر کشته عقل  
که در کفند بکه پایه امکان ز لای

باز کجا و کرد دست ستم شمشیر  
یا که نوب امر باز کسی کرده که چرخ  
یا زنده باز نسیر چشمه خورشید شرا  
مگر از قاسم تا کام بیا و آورده است  
یا همین پور حسین که بر خنجر جگر  
از چه پیوسته فرو بار و خاک غم  
کوئی این پیش سوزان دل زین خجاست  
گر چه اجرام سپهرند بطر خون خشا  
تا من ز چه از مویه تبار است چو مو  
مشک اشک از چه روان کرده بر سر  
انده شاه شهیدان زده پیش سجان  
خاصه آساعت که نبرد و کاری پیش

کش آیت بکلت کم نقش فیر است  
میکمال نگارنده و جبریل سفیر است  
کا روز خداوند جهان سب میر است  
که هر چه پدیدار و نماند بجز عیر است  
انار مملکت را چیا و بصیر است  
فشتی قضا بنده مملوک دبیر است  
تا چار سر و وند خداوند کبیر است  
با حرم وی البرز چو گردون بیر است  
گر کند کسری است و بر قدر سیر است  
یکت دشمن زوری کسی کوش بر طیر است  
کفند که در کندن خلیج چه و لیر است  
اری همه دست خدا غالب چیر است  
بر هر که نمود اسیر است و بند است  
تا آب مکر همه از صر صیر است  
پشمان رخ عدلی می آنگاه زیر است  
که بر رخ ناخن غم برنده کردن طلا  
پر کر آورده ز پروین زنده زو خلیال  
آه لب تشنه زمان نالی شیر نفا  
که فلک از شفق غشسته سخن کرده جلا  
در دل آنگندش مانند سوری طلا  
بر سر خلی این بر شده روزن غراب  
که فرو سوخته زان که بر چه خوب است طلا  
وز چه ذرات جانند و کون اجوا  
خاصه من ز چه از ناله نزار است چو نا  
از سر بر شده چون ابر بار سی سما  
خاصه اندم که در دانش بجا و بجد  
هر طرف جست و بی دید که امر است چو نا



مقره و دولت باری خدا پس  
کوهی که در کوش آرد نمود  
نثار غلامش بسیارید جان با  
من و مع آن شاه دانی پید ما  
ولیکن غلط گفتیم ای پاک نارد  
نه بایا دش ار تر خد کس کشاید  
که از پی آنکه بختده دستش  
در استجاست صف سلامت کرمی  
چو فرزانه مرد کرم صدر اعظم  
چنان پکر فتنه لاغرند عدش  
ز امر و زنی وی استی بعالم  
بدین راسی و تدبیر و اخلاق و  
همی تا بر آید هر صبح روزی  
کرم ساعز از بند کن رخ بارین  
بعد دولت سلطان کنی ناصر الدین  
بهر روز چون کعبه پیش طرز و کعبه خاقان  
اگر از فیض خاک در کس آگاه سگشتی  
چو یازده دست بر شیر و تاز و خوش و زین  
و مار از مار فرج آرد و درون چو آن خرم  
ولی خانی کینا امام الدین والد دنیا  
حسین آن آیت اعظم سیه عالم و اوم  
ول و شن مبدیان از نمیش همچان  
اگر با خوش ایمان که در تیغ جبهان  
زبان بر بند ساعز از میج وی که نوی

مبا و آیهی غیر از اینست جنالی  
میونید راهی کش آرد طالی  
اگر فی بدست است مال و دنیا  
پی وصل بوسف کلا فی وانی  
کس اقدام در کرد کار محاسن  
نیاید بجز قصه قصه فاسن  
بجند خزان بصاحب عالی  
شاه و است کیوان بصف نعالی  
که از دره نیاید بکانت اختلالی  
که کوئی کرا از نزار سبت ناسی  
اگر انصالی اگر انصالی  
بکیر و جهان بی قتال و جدالی  
همی تا بنا به محسوسه جلالی

بجو نید جز حضرتش هیچ بانای  
نیاید و آید و آید و آید  
جهان شاه شده ناصر الدین  
اگر گویم از مع این کینت از صد  
درین ره سینه سخن است کنه بی  
نه محمد فخر بند بر زمینی شاعری  
که تا شاه و مانند بر پایی مردم  
چنین شاه روان تواند وزارت  
و راستش جوان کیاستش پندان  
جز او خدمت شده که آرد و جواب  
کسی که بود در از استانش  
فکات خواهد بر میسری کرد باوی  
شده صدر اعظم مانند ختم

شکو اجد فرزندش بیست  
بیا بر آید و آید و آید  
اگر که که هر چه سینه سفاسی  
باید مرانا قیامت محاسن  
خدا یا عطا کن ما و جد و ما  
تا آید آرد بر تلالی طلالی  
نهاد و است بر از وی غم و در  
که تا در و باشد در آثار با  
که پوشیده پیش نباشد ناسی  
که هر کس نیاید بکار چنانی  
مر سانس از دوزخ و در نکالی  
نماندش و در پیر بر انفعالی  
بفتح سکالی به بکو حصالی  
که توان غزل گفت جز باغزالی  
بهستان و در خان برک ز از از آفت  
سال آرد و میساید در از میر کابو  
نکوید با بر غیر حدیث شورش محشر  
که نتواند تیز پای از سر سوزده از مغفر  
بکار آرد و تیره خویشین با مالک استر  
سلیل احمد مرسل خلیل خانی اکبر  
بروشش بوقت جو و چه خار کوچه  
که کوئی او فدا و در میان نیسان آرد  
که و هم او مالک سازد بر کجا است با  
همی چند بندی بی سلب بر باد و خنجر

قطعه در تاریخ ابن کباب مستطاب است

کش از آن سوی که درون پادشاهت بود  
بجند چون ز جانش بخت شور  
سوی آبجا هرگز ز اندی باره بکنز  
شکافه شیرا پهلوی فشار و کا و سکر  
که کوئی موسی آنقدر است بر فرج میان  
خداوند کرمین میر حسین سلطان بجز  
ببین فرزند و لبندش دنیا و دین  
که کوئی در بر خورشید سیاب است بر بر  
مستم کا و اگر نام و نشانی مزار کا  
که تاج جانش پاکت بر دست و خنجر  
یکی تاریخ بر کله صاحب این زمان بر  
بسالیخ روج پ بر کو با سپاهان

شکشاکی شخص حفظش از خواب که سواد  
خرق آرد و میزید در از راه  
محدث که بر میز شورش میدان در  
بدانان خصم بر سده شمشیر جان سوزش  
و با در زگر از بر قتل قاتلان  
سرور سینه زهر خدیو شرب و طبا  
بر خلکش بر روز زم چه در با و چه صوا  
ببوز و حاصل عمر عدو چو آن شخص  
نخستین پایه قدش بهما است و چنان  
همی چند سانی بیده مراب در باون  
که تا ظاهر شود بر خلق وقت ختم این دفتر  
رقم زور و صفرا این پایه سنگین خانه غم

شکو اجد فرزندش بیست  
بیا بر آید و آید و آید  
اگر که که هر چه سینه سفاسی  
باید مرانا قیامت محاسن  
خدا یا عطا کن ما و جد و ما  
تا آید آرد بر تلالی طلالی  
نهاد و است بر از وی غم و در  
که تا در و باشد در آثار با  
که پوشیده پیش نباشد ناسی  
که هر کس نیاید بکار چنانی  
مر سانس از دوزخ و در نکالی  
نماندش و در پیر بر انفعالی  
بفتح سکالی به بکو حصالی  
که توان غزل گفت جز باغزالی  
بهستان و در خان برک ز از از آفت  
سال آرد و میساید در از میر کابو  
نکوید با بر غیر حدیث شورش محشر  
که نتواند تیز پای از سر سوزده از مغفر  
بکار آرد و تیره خویشین با مالک استر  
سلیل احمد مرسل خلیل خانی اکبر  
بروشش بوقت جو و چه خار کوچه  
که کوئی او فدا و در میان نیسان آرد  
که و هم او مالک سازد بر کجا است با  
همی چند بندی بی سلب بر باد و خنجر

اسلام اگر آئین نام است و پیر  
اسم برکت خواسته او را برود هر  
یاری چو مروت نبود در اول این قوم  
بر قبله بعثتم که جان پاره کسی نیست  
تنها نه بر احوال من او است کوهی  
نعل هم بگوشش استجا که بس ازند  
جانیت معاش که نیارند بجز  
ای چهره تا بنده تر از مهره تشرین  
ای حاجت هر کس نود و نیا جوی  
با که سر و شرم غضب گفت بگویم  
گفتم چه کنم که زخم مدحت وی گفت  
مانا بودی حرما کار ندیدیم  
بر عرق کاه خود دارم همه قسرا  
در بارگاه هم بصف حشر بسجده  
با این همه عصیان اگر حسان تو باش  
آن حجت که نجات خاک تو پیدا  
از فیض تو آورده شفا عیسی مریم  
جواب ترا رخ کرد درت همه فرود  
در آمد ز چرخ سعادت بلالی

آئین نام است و پیر همه احسان  
برسم شفقت کاست از لفظ بهکان  
عقیده نماند درین ساختن سنان  
جز پاک نیاگانش در جرگه انسان  
حاضر بود او را چه پدیدار و چه پنهان  
جبریل با یکدیگر زندگیت بسندان  
کرد و ز مندی بر اگر عمره کعبان  
وی دست تو بارنده تر از ابر نیسان  
وی مشکل هر کس نود عالم آسان  
چیزی که در او راکت نیاید بگذر زان  
صدق اگر که از صدق رسد کار بسان  
یا آنکه بود زیر که آمد بکرمان  
بر عجز شنای تو دارم همه از عان  
صد جای خشم بر کس در تیران  
اندیشه ندارم دو جهان که همه بزرگ  
هرگز نتوان یافتن از دهنه فرود  
وز خود تو آورده عصا موسی حیران  
اهدای ترا رخ مرست بر زندان

از من همه صبح است و از زبان پیر  
گر جان بسیار کسی از کسین و علس  
وقت است که با سینه بر سوخته بچام  
افراخته شای که هر بارش ز حید  
گردون جلال است همین پایه ایجا  
کین آتش مبروی و کین همه جری  
از روز که از کردش هیچ صنایع  
ای ز می تو دیباچه دهنش را مبد  
گفتم که بر از پایه کیوان بسرم  
سنگین بخت تخم درین بی بر مزع  
شاید تو گو اهی که در اینست جز آرم  
لیکن بگری تو ام چشم قبول است  
بر پشت فلک بارگاه هم اگر آرم  
گر عرض بجای جان جرم من از  
گر کوی تو ام باد و گرد و روزی  
با خاد است خوار بود کلشن فرود  
تا رخ نهستی کن از زکس و شستی  
ساعز ترا بگرمت مست بدان

از من همه نفع است و از زبان پیر  
آتش نیارند طیب تا چه رسد ان  
از خون جگر ناپی شکوه بیان  
افروخته شمع که هر بارش بوزن  
خوشید کمال است همین آیت برون  
کین آتش مبروی و دنیا هر کمان  
خوشید زرافشان شد و ناپید  
وی نام تو سرایه هستی باغین  
آن پایه اول کت از یوان شد بمان  
همان بطلد خوش درین بی بی مسکن  
زین جای که آوردم با نانه عصیان  
چونانکه با کرام رسول الله حسن  
سخنی فلک را شکست سینه بکرمان  
بیشک که چنین بگذر از بیم زندان  
هرگز نخشم با و بهشت و رخ غمان  
با خاک و درت خاک بود شرمه حیوان  
نمایغ کنش کنده انزال نعمان  
کش تا با بداولی شرم و خندان  
بر آمد ز باغ سعادت سنالی  
نسالی که ناقص از بر کالی  
نسالی که شد رافع حسرت نسالی  
نسالی که او را نیا شد و با سلم  
خدا نیست لیکن نثار و بهالی  
که خوار خدا گو جانک استی نسالی  
نه آن دولت استش که بنید زوالی  
وزان پیش کاید جنوب و شمالی  
بدین دست ز کنگشان بدعالی

وله فی مدح مولود النبی صلی الله علیه و آله وسلم

نسالی که چون وی بخونی مثالی  
نسالی که چون وی نه بر کل جالی  
نسالی که از وی نه بر کس کزندی  
بدان مایه کس را نیا شد جلالی  
میرین بجز کس از و هر سوالی  
که کس نام ناز و صاحب نوالی  
نه جز نبی وی نفس بسند فضالی  
در آدم که ز فرخ قال و مقالی

نسالی که چون وی بخونی مثالی  
نسالی که چون وی نه بر کل جالی  
نسالی که از وی نه بر کس کزندی  
بدان مایه کس را نیا شد جلالی  
میرین بجز کس از و هر سوالی  
که کس نام ناز و صاحب نوالی  
نه جز نبی وی نفس بسند فضالی  
در آدم که ز فرخ قال و مقالی

نسالی که فاقده از هر محامی  
نسالی که شد قاطع هر ظلامی  
نسالی که او را نیا شد خسوفی  
خدا نیست اما ندارد حدیعی  
بزرگیش چندان قدیش چوان  
نه آن رفعت پیش که یا بد نزولی  
از آن پیش کاید بهین و بسیاری  
در آدم که بر پای بختی گردونی

نسالی که فاقده از هر محامی  
نسالی که شد قاطع هر ظلامی  
نسالی که او را نیا شد خسوفی  
خدا نیست لیکن نثار و بهالی  
که خوار خدا گو جانک استی نسالی  
نه آن دولت استش که بنید زوالی  
وزان پیش کاید جنوب و شمالی  
بدین دست ز کنگشان بدعالی

در عزای خاص آل عباس  
و اگر در بزم عزازان سزایان  
پیشتر هیچ خود را نرسد  
چون بجز او از علم آزاد شد  
چشم چون بگشاید ز نور  
و دیده بیاید که با نرسد  
او همی معج نبی میگفت و آل  
بود او بگیند در بزم حضور  
از احادیث و روایات صحیح  
تا فتاوی و سوی هندوستان  
جزو جزویش را شنیده بگریه  
این کهن خدام آل بوری  
گشتم از اکیس فیض کامیاب  
بر طبع آدم از شمس پارس  
جمله تقصیر است من ای کردگار  
ای بیا بون خسر خدیو ما کن  
و چه خوش گشت این سخن را مگو  
چون بدش هست طعم نارسا  
صدرا و زکات شی باوش گشت  
خاصه شهادت علی شاه اگر او  
صورت او مظهر نور جلال  
با و تا کرد و جسم لیل فیض  
جملگی را با سینه محسوس کن  
موشانی پسند مانند پری  
با من از شفقت بسی و ساز بود  
اهل آن جمع بگفت را اند

بهر بر روی بر نی قضا  
تا کی گشت بر روی زلفش  
نه شد چون شبنم شد بگریه  
ن میاوه کاشب با بشارت  
بسیه و نیاز اگر روی  
سایه سا جاده بر کاس  
رودن شد ز کف مال  
چو میگرد از شکست  
بصفتش با غمی  
و تا پیش بر سیم از غنا  
بهر من نبی و آل و  
ز امرش نوشتم این کتاب  
به مس با بیت من ز دنیا  
به افزون از شکاری از هزار  
محمد بخش در روز شمس  
ی فکر گفت شنیده گزین  
کتاب مستطاب موش  
بشایم لب پی ذکر دعا  
بر باران جهانش زیوست  
دوشه وار و تراوان سبکو  
سینه او منبع فضل و کمال  
دکارش با روح بخش سازگار  
یعنی جایشان معمر کن  
یکی رشک تباران آفر  
از پیش و کم همدار  
درین پیش با و یار  
یکی گفتم تاریخ کلا

بر که در معنی افکند بود  
ساخته اند بزم شاد چون بار  
بی نیازش که شود از کتب  
او پوشد در بزم خاشاک  
نگین آمد بی در شوق  
شده بودی دست بقی آل  
شعری که کنی بن روز  
پیش ازین نشد و با شمس  
چون زگر تامل تا مرد  
بودن سینه خاک از جبر  
پس ز غم و بیست و نیم  
باب بیست بر بزم شد کرد  
بسیه سووم ز رخ و حاجت  
کاس با لبی و بوتراب  
ز گرم بره غای شمس  
گربان در وصف نو کو با کنم  
لح تعریف است و تجلی تجاب  
تا بود پاینده این گروه  
جمله فرزندش ای کردگار  
باش از نسل رسول محترم  
از رخ پیداست قراری  
ش خلیل الله باب شمس  
دوش نوش بودیم با همی هم  
زان میان دلبری سین بدن  
پرش از کفر لصاب کرد  
جملگی کردند با من این خطاب  
دلبر که المصاب شد تمام

بر رخسار بخت بر کس  
بزم شد در حالی از افکار بافت  
بیهوشی که در بزم لطف شاه  
ببیند در شمس ای بزم  
دیده هم موافق و دوست  
گشت عشق و در خاشاک  
چو ای زنده و او این انوار  
مع آید و این که سینه مستطاب  
ز این سینه که در صفت  
ش کرد و جگر این کتاب  
لی با امر نه است کرد و در  
شوم از حدان و غمش  
تا با تمام آید ریاضت  
عین کن درم نواینده کتاب  
و ز عا سازم تبار از کمال  
اخرس جهان پیش از کس  
فایز است زین باغیان  
تا بود شاد و در ماه و  
در جهان استم و جود  
مام او از پادشاهان عجم  
نار سا با و با دست بدی  
با ذکر اجداد آن و الاست  
نیرد و بیم از دل بهم زکات نم  
بچو شمس در میان سخن  
گر چه رویرون نیاید زلفت  
از پی تاریخ و تمام کتاب

ثبت کتاب چون الملك التواب حسب الفرائض لاجب الاذعان سرکار شوکت و جلالت و بہت توان عظمت حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم و شجاعت نبیان تمہد سلطان  
 امان قاسم نیاں ظلم و عدوان رافع التوبہ عدل و احسان چاشنی طراز نعم الوان خوان دوران را تہ فراہی اور ان طیفہ خانقاہ دارہ دو دمان مصطفوی برگزیدہ ہوا  
 علوی شہید و ترخیص کنندہ اسامی مصیبت جد بر زکوار مؤسس و مؤید تعزیت و لغزیت وارضیاد مصباح خانوادہ احمدی شمع شہستان بہسط محمدی سکونہ از ہجرت  
 مرتضوی نونال ہمیشہ مبارک لبان سلامی علوی بحر عطا و سخا عابدانی الیام دہندہ دلہای شکستہ و فقروا توانی سرکار احمدی رافع خلدندی التہ محمد حسن الحسنی  
 الشہیرہ قافان ادام اللہ جل جلالہ و شکرہ و طول القدرہ بخط اقل و بحر عباد اللہ محمد الہام الشہیرہ با خلف مرحوم مغفور علیہن ایشان محمد حسین خان اولیای سید شہ  
 و در کار خانہ اسما و لطیفین عبدالغفور المشہور بادو میان بن محمد عبدالقدیر با علی سمت الطبع پذیرفت فی تاریخ بیستم شہر

ذی الحجۃ الحرام من شہور سنہ اربع و سبعین و اربعین لہجہ  
 من الحجۃ النبویہ سنہ ۱۲۷۴



لرانیہ

<p>جد الزمان کتاب مستطاب          وزولی حق اسیر المومنین          از قلیل ستم امام معتمد          خسرو دین شہریار نشاآتین          وید سرو قاش بر روی خان          از حد و درخواست برش آب کرد          قاسم داماد آن نادیدہ کام          بانوانی را کہ چشم آفتاب          در بزرگان و زخاصان خدا          ساغر آن کا نذر ہستی یارہ          اوستادان سخن را اوستاد          در شریعت بود صدق و سخا          عاشقی صادق بدو جو یاسی بار          ساکت رہ بود شاہش شد لیل          آنکہ جداوش ہمہ نام او شد          دست جودش لبکہ کو ہر رفتا          شد تو آنکہ ہر کجا بیچارہ          گر بندہ بند اسلامی نبود</p>	<p>عاصیان با مادی راہ تو آب          خلق را مادی بنی با جانشین          سرور اسل صفا یعنی حسن          سرور و سرخیل جانباران حسین          سیکر پاکش چو گل کردید چاک          زاب تیرش ظالمی سیرا بکرد          کہ شد از کین کشید تیغ ظلام          ہرگز ایشا نرا ندیدہ بی حجاب          پیشوایان و امان ہر          نظم و شعر جملہ این افسانہ گفت          کہ سخن را پایہ بر کرسی خداد          در طریقت با بیزید پارای          رہ نوردیدی بحر شہ و وی          نور شد آتش مر اورا چون خلیل          کہ ز نسل مصطفی و حسب بدید          در جهان از فقر خزانہ نامی ماند          یا غریبی از وطن آوارہ          و ز تیغ سر بسر نامی نبود</p>	<p>شتمہ از نعت خیر المصلین          شرح حال دخت پیغمبر رسول          قصہ پر غصہ سہ بطرسول          وز علی اکبر جوان سبکدوشی          از علی صغیر کہ از تاب عطش          تشہ لب عباس نام کام رشید          از غریبان دیار کر بلا          از جا گشتند اسیر و خوار و زار          وز محمد محمدی خسرو زمان          ساغر آن در شعر استخوان سخن          پیش فضلش و علی سبناخل          پیش ازین کیچہ کہ از ملک پیش          تا کہ آمد جانب ہندوستان          تہ عطا سید حسن آن سیرا          در بزم اندر خروشان ہجو شیر          از تر شمعهای بر جہشش          کہ بعدش حاتم و قان بد          بزم ماتم در کفرستان نبود</p>	<p>احمد مرسل شیخ المدینین          فاطمہ آن پاک فرزند رسول          پور حیدر قسرة العین بتول          شہ احمد شہل حمید ز پورا و          اندر اغوش شہ دین کردوش          کہ ز تیغ ظلم اعدا شد شہید          وز شہیدان زمین بنسیوا          در ستم بر ناقہ عربان ہوا          صاحب الامران امام انس و جان          آنکہ داد اندر حسان داد سخن          وز کمالش شانی منفعل          خاطرش چون زلف محبوبان پیش          شد چو بلبل سوی کل در ہوش          کش بووار احمد مرسل زراد          لیکن اندر بزم چون بدر فیر          وز کھر پاشی عالی تمتش          پیش او شرمندہ حسان بدی          شجیا نرا بھرہ از ایمان نبود</p>
--	---	---	--